

پارت 1

باید همسر خان زاده بشی_

با چشمهای پر از اشک به ارباب خیره شدم

.... تو رو خدا ارباب من نمیخوام همسر دوم بشم اون مرد جنون جنسی داره ارباب تو رو خ_

خفه شو دختره ی سلیطه چجوری جرئت میکنی انقدر بی حیا باشی و درمورد این مسائل با من حرف بزنی_

:به سمت بابام برگشت و پر از تحکم گفت

این دختر همسر خان زاده میشه ببریدش الان تو اتاق نمیخوام جلوی چشمهام باشه وگرنه یه بلایی سرش درمیارم_

بابا و بی بی به سمت اومدن بی بی دستم رو گرفت و با عجله من رو به سمت اتاق بردند با گریه روی تخت نشستم که صدای بابا بلند شد

پریزاد به من نگاه کن_

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم

تو مجبوری با خان زاده ازدواج کنی بخاطر من مادرت بقیه_

اما بابا اون خان زاده بیمار روانی من فقط هفده ساله چجوری میتونم باهاش دووم بیارم_

طبق رسم و رسومات تو باید با شوهر خواهرت ازدواج کنی و برای ادامه نسل خاندانش یه وارث بدنیا بیاری_

قطره اشک روی گونم چکید

خواهرم همیشه از اون مرد میترسید اون مرد یه سادیسمی بود بابا تو رو خدا من میترسم_

:صدای بی بی بلند شد

انقدر گریه نکن خواهرت میترسید چون کارهایی میکرد که خان زاده عصبی بشه خودت هم خوب میدونی خواهرت _

!چقدر بی پروا و بی حیا بود این برای یه مرد متعصب مثل خان زاده سخت بود

:dizzy:

پارت_2#

خان زاده_هوسباز#

اما بی بی خان زاده سنش از من بزرگتره من فقط هفده ساله نمیخوام باهاش ازدواج کنم چرا من رو مجبور میکنید_

:بابام عصبی از اتاق خارج شد بی بی اومد کنارم نشست و با دلسوزی بهم خیره شد و گفت

ببین پدرت خیلی عصبی شد اون چه گناهی کرده که تو این سن باید شاهد از دست دادن دخترش باشه و انقدر از بقیه _ حرف بخوره ، حالا تو هم میخوای مثل خواهرت رفتار کنی و پدرت رو سرافکنده کنی

من نمیخوام بابام سرافکنده بشه اما نمیخوام همسر خان زاده بشم من هنوز بچه ام_

همه ی دخترای روستا همسن تو ازدواج کردند و صاحب بچه شدند آگه با خان زاده هم ازدواج نکنی پدر بزرگت _ مجبور می کنه با ارباب ده پایین ازدواج کنی اون از خان زاده هم پیرتره و دوتا زن داره که جفتشون نازا هستند

با شنیدن این حرف بی بی تو خودم جمع شدم

من میترسم بی بی_

از چی میترسی قربونت برم!؟_

شب حجله ی خواهرم رو یادتون رفته که چجوری غرق در خون بود چقدر کتک خورده بود از خان زاده_

:بی بی نفس عمیقی کشید و گفت

خواهرت حتما گناهی داشته مطمئن باش خان زاده بی دلیل هیچ کاری انجام نمیده_

شما چرا انقدر طرفدار خان زاده هستید!؟_

چون میدونم آگه باهاش ازدواج کنی خوشبخت میشی و از این عمارت خوفناک نجات پیدا میکنی ، پدر بزرگت رو خیلی _ خوب میشناسی آگه با خان زاده ازدواج نکنی تو رو خیلی راحت به عقد یکی از اون ارباب های پیر روستا بخاطر پول درمیاره بهتره خوب فکرات رو بکنی ما هیچکدوم بد تو رو نمیخوایم

بی بی بعد از تموم شدن حرف هاش از اتاق رفت بیرون ، خان زاده یکی از خان زاده های اصیل روستا بود که حتی پدر بزرگ که ارباب روستای پایین بود هم با وجود سن و سالی که ازش گذشته بود ازش حساب میبرد

خان زاده چند سال پیش عاشق خواهرم ماه چهره شد ماه چهره یکی از دخترای زیبا و خوشگل روستا بود اما برعکس من که یه دختر آفتاب مهتاب ندیده بودم ماه چهره یه دختر تحصیل کرده بود که سر و گوشش هم خیلی میجنید اما همیشه با سیاست بود برای همین هیچکس کاری باهاش نداشت

خان زاده وقتی اومد خواستگاری ماه چهره ، ماه چهره بخاطر پول و قیافه ی خوب خان زاده و ملاک هایی که باید رو

داشت خیلی زود تن به ازدواج داد جوری که همه متعجب شدیم چون ماه چهره دوست نداشت هیچوقت ازدواج کنه و خودش رو محدود کنه

:

پارت_#3

خان زاده_هوسباز#

شب زفاف خواهرم رو هیچوقت یادم نمیره همه ی ما منتظر پارچه ی خونی بودیم اما وقتی در اتاق خان زاده شد چی دیدیم خان زاده با عصبانیت از عمارت خارج شد ، خواهرم غرق در خون روی تخت افتاده بود خان زاده باهاش مثل یه تیکه آشغال رفتار کرده بود

هر موقع خواهرم رو میدیدم صورت خوشگلش درب و داغون بود متعجب بودم آیا این همون خان زاده ای بود که عاشق اماه چهره بود

با شنیدن صدای در اتاق سرم رو تکون دادم و از فکر کردن به گذشته دست برداشتم

بفرمائید_

در اتاق باز شد و خدمتکار شخصی مادر بزرگ اومد داخل اتاق

خانوم گفتند برید اتاقشون باهاتون کار داره_

باشه الان میام_

با بیرون رفتن خدمتکار شخصی خانوم بزرگ بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، به سمت اتاق خانوم بزرگ که طبقه ی پایین عمارت بود حرکت کردم کنار در اتاق که رسیدم طبق عادت همیشگی تقه ای زدم

بیا داخل_

داخل اتاق شدم خانوم بزرگ یه اتاق بزرگ بود با نمای قدیمی البته زیبا و شیک

سلام خانوم بزرگ_

:بدون اینکه جواب سلامم رو بده گفت

شنیدم باز گرد و خاک به پاک کردی_

... خانوم بزرگ من_

با عصبانیت داد زد

خفه شو_

ساکت شدم و با ترس بهش خیره شدم همیشه از خانوم بزرگ میترسیدم خیلی بیشتر از پدر بزرگ خانوم بزرگ ترسناک بود

تو چجوری جرئت کردی انقدر سلیطه بازی دریاری هان؟!_

با بغض به زمین خیره شده بودم که صدای بلند شدن خانوم بزرگ اومد و پشت بندش صدای قدم هاش که داشت به من نزدیک میشد

!سرت و بلند کن_

سرم رو بلند کردم که همزمان شد با سیلی محکمی که تو گوشم خورد تعادل رو از دست دادم و پرت شدم روی زمین که اینبار فریاد زد

بلند شو_

با گریه بلند شدم که دوباره صداش بلند شد

به من نگاه کن_

بهش خیره شدم که محکمتر از قبل زد توی صورتم قبل از اینکه بیفتم دستم رو گرفت

فکر کردی میزارم مثل خواهرت سرکش بشی آبروی خاندان ما رو ببری آره توله سگ_

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

پارت_4#

خان زاده_ هوسباز#

بیصدا داشتم اشک میریختم و با ترس بهش خیره شده بودم پوزخندی حواله ام کرد

همین الان میری داخل اتاقت دوتا از خدمتکارا رو میفرستم تا برای شب آماده ات کنند امشب خان زاده و خانواده اش _ میان برای صحبت های نهایی درمورد ازدواج شما کافیه صدات دریاد و مخالفتی نشون بدی تا بدم وسط میدون فلکت کنند فهمیدی!؟

فهمیدی رو با صدای بلندی داد زد که با ترس سرم رو تکیون دادم و گفتم

آره_

دستم رو ول کرد و گفت:

گشمو_

سریع از اون اتاق کدایی خارج شدم ، از شدت ترس و وحشت فقط داشتم اشک میریختم مگه میتونستم مخالف کنم با این ازدواج اصلا مگه جرئتش رو داشتم به سمت اتاق خودم حرکت کردم که مامان رو دیدم مامان مثل همیشه با صورت:

آرایش کرده جلو ظاهر شد نگاهی به صورت اشکی من انداخت پوزخندی زد و گفت:

چیه اون عفریته اشکت و درآورده باز_

به چشمهای سرد و بی احساسش خیره شدم چی میشد برای من هم مادری میکرد همونطوری که برای ماه چهره مادری کرد

جوری باهام رفتار میکرد انگار من اصلا دخترش نبودم ، دیگه واینستادم به حرف هاش گوش بدم سریع به سمت اتاقم رفتم و داخل شدم

* * * * *

لباس محلی خوشگلی که خانوم بزرگ داده بود رو پوشیدم دوتا از خدمتکارا اومدند و بهم کمک کردند تا آماده بشم مثل همیشه فقط از کرم پودر و سرمه استفاده کردم یه آرایش ساده

با استرس داخل اتاق نشسته بودم خیلی وقت بود همه اومده بودند و داشتند صحبت میکردند در اتاق باز شد سرم رو بلند کردم با دیدن بی بی با استرس بهش خیره شدم که لبخندی بهم زد و با آرامش گفت:

بیا دخترم همه منتظر تو هستند_

من میترسم بی بی_

چیزی برای ترسیدن وجود نداره دخترم_

... بی بی میشه من نیام من_

دوست داری خانوم بزرگ بعدا بیفته به جونت_

با ترس سرم رو تکیون دادم

پارت_5#

خانزاده_ هوسباز#

:همراه بی بی به سمت آشپزخانه عمارت رفتم همه ی خدمه ها مشغول بودند ، بی بی بی بی به سمت سمیه رفت و گفت

زود باش چایی رو بده_

چشم بی بی_

:بی بی سینی چایی رو آورد داد دستم و گفت

زود باش برو_

:با ترس به بی بی خیره شدم و با من من گفتم

.... میشه من_

:بی بی با صدای محکم گفت

!زود باش پریزاد_

ناچار با قدم های لرزون به سمت سالن بزرگ رفتم دستام بشدت داشت میلرزید از شدت ترس دلشوره من از خان زاده میترسیدم تا حالا اصلا خان زاده رو ندیده بودم چون اون شوهر خواهر من بود و به من محرمیتی نداشت برای همین هیچوقت اجازه ی دیدنش رو نداشتم اما با حرف هایی که خواهرم ازش میگفت همیشه نسبت بهش ترس داشتم مخصوصا !شب زفاف خواهرم که با اون سر و وضع دیدمش

سلام_

جز مادر خان زاده و بابا هیچکس جواب من رو نداد ، مادرم و خانوم بزرگ با غرور مسخره اشون نشسته بودند و بقیه هم همینطور که البته جز خانواده ی ما و خانواده ی خان زاده هیچکس غریبه ای نبود

وقتی چایی رو برای همه بردم ، حالا باید برای خان زاده میبردم از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داده بود این ترس داشت من رو خفه میکرد

سینی رو جلوش گرفتم که صداش بلند شد

!نمیخوام_

با شنیدن صدای بم و خش دارش که در عین خوش بودن ترسناک بود آب دهنم رو قورت دادم سینی رو روی میز گذاشتم :که صدای پدر بزرگ بلند شد

!پریزاد برو کنار پدرت بشین_

:با صدای آرومی گفتم

چشم ارباب_

به سمت بابا رفتم که روی مبل سه نفره کنار مامان نشسته بود یه گوشه کنارش نشستم همشون مشغول حرف زدن بودند من اصلا هیچ درکی از حرف هاشون نداشتم و نمیفهمیدم فقط یه ترس داشتم که مثل خوره افتاده بود به جونم

:صدای پر از کنایه مامان بلند شد

!امیدوارم پریزاد مثل ماه چهره از اون عمارت فراری نشه_

صدای بلند پدر بزرگ بلند شد

!عروس ساکت شو_

پارت_5#

خانزاده_هوسباز#

:همراه بی بی به سمت آشپزخونه عمارت رفتم همه ی خدمه ها مشغول بودند ، بی بی بی بی به سمت سمیه رفت و گفت

زود باش چایی رو بده_

چشم بی بی_

:بی بی سینی چایی رو آورد داد دستم و گفت

زود باش برو_

:با ترس به بی بی خیره شدم و با من گفتم

.... میشه من_

:بی بی با صدای محکم گفت

!زود باش پریزاد_

ناچار با قدم های لرزون به سمت سالن بزرگ رفتم دستام بشدت داشت میلرزید از شدت ترس دلشوره من از خان زاده میترسیدم تا حالا اصلا خان زاده رو ندیده بودم چون اون شوهر خواهر من بود و به من محرمیتی نداشت برای همین هیچوقت اجازه ی دیدنش رو نداشتم اما با حرف هایی که خواهرم ازش میگفت همیشه نسبت بهش ترس داشتم مخصوصا !شب زفاف خواهرم که با اون سر و وضع دیدمش

سلام_

جز مادر خان زاده و بابا هیچکس جواب من رو نداد ، مادرم و خانوم بزرگ با غرور مسخره اشون نشستند و بقیه هم همینطور که البته جز خانواده ی ما و خانواده ی خان زاده هیچکس غریبه ای نبود

وقتی چایی رو برای همه بردم ، حالا باید برای خان زاده میبردم از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داده بود این ترس داشت من رو خفه میکرد

سینی رو جلوش گرفتم که صداش بلند شد

!نمیخوام_

با شنیدن صدای بم و خش دارش که در عین خوش بودن ترسناک بود آب دهنم رو قورت دادم سینی رو روی میز گذاشتم

که صدای پدر بزرگ بلند شد

پریزاد برو کنار پدرت بشین

با صدای آرومی گفتم

چشم ارباب

به سمت بابا رفتم که روی میبل سه نفره کنار مامان نشسته بود یه گوشه کنارش نشستم همشون مشغول حرف زدن بودند من اصلا هیچ درکی از حرف هاشون نداشتم و نمیفهمیدم فقط یه ترس داشتم که مثل خوره افتاده بود به جونم

صدای پر از کنایه مامان بلند شد

امیدوارم پریزاد مثل ماه چهره از اون عمارت فراری نشه

صدای بلند پدر بزرگ بلند شد

عروس ساکت شو

پارت 7

خانزاده هوسباز

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خپس

صدای بی بی بلند شد

ماشالله چه خوشگل شدی پریزاد حتما خان زاده با دیدنت عاشقت میشه

چه دل خوشی داشت بی بی هر کی نمیدونست من که خوب خان زاده سنگدل رو میشناختم روزایی که خواهرم با سر و صورت داغون میومد و به خانوم بزرگ التماس میکرد نجاتش بده اما خانوم بزرگ با بیرحمی بهش نگاه میکرد و فقط یک کلمه میگفت؛ با لباس سفید رفتی خونه خان زاده با کفن میای بیرون

پریزاد

با شنیدن صدای سوزان از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم که گفت

نگاه تو آینه ببین چ خوشگل شدی

نگاهی به صورتم انداختم صورت سفید و تو پری داشتم من برعکس ماه چهره تپل بودم نه زیاد لاغر نه زیاد چاق اما تپل بودم ، صورتم اصلاح شده بود و حالا داشت برق میزد مخصوصا با آرایش ملایمی که روی صورتم بود خیلی زیبا شده بودم اما چ فایده وقتی نه دل خان زاده با من بود نه دل من با خان زاده و فقط به اجبار داشتم همسرش میشدم

در اتاق بی هوا باز شد لیلا بود همسر داداش بزرگم آراین داشت نفس نفس میزد ، که صدای بی بی بلند شد

چخبرته دختر چرا انقدر دویدی داری نفس نفس میزنی؟!

با نفس نفس گفت

!عاقده اومده خطبه عقد رو بخونه خانوم بزرگ گفت پریزاد رو بیارید_

* * * * *

با استرس کنار خان زاده سر سفره عقد نشسته بودم اصلا نمیدونم چجوری گذشت و کی عاقده خطبه رو خوند و من بله دادم !زمان به سرعت داشت میگذشت ، ترس و استرس من هم داشت زیاد میشد

تموم روستا تا شب مشغول رقص و شادی بودند خان زاده جشن عروسی بزرگی گرفت بلاخره شب شد و من رو به عمارت خان زاده بردند

داخل اتاق نشسته بودم و از شدت استرس دلم داشت پیچ میخورد ، طبق رسم و رسومات همه بیرون منتظر پارچه خونی بودند و من بشدت از امشب میترسیدم یاد شب زفاف خواهرم میفتادم خدایا چی میشد من با شوهر خواهرم ازدواج نمیکردم

با باز شدن در اتاق روی تخت داخل خودم جمع شدم صدای قدم هاش که داشت به سمت تخت میومد واضح شنیده میشد

با هر قدمی که نزدیکتر میشد طپش قلب من بیشتر میشد

!سرت و بلند کن_

با شنیدن صدایش سرم رو با ترس بلند کردم با دیدن خان زاده برای اولین بار محو زیباییش شدم و ماتم برد صورت جذاب و زیبایی داشت که در عین حال خشن بود و ابهت خاصی داشت با اخم داشت بهم نگاه میکرد با دیدن اخم روی صورتش نگاه ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم

تا حالا هیچوقت خان زاده رو ندیده بودم چون هیچ دختری تا قبل ازدواج حق نداشت شوهرش رو ببینه و تو روستا از این رسم ها نداشتیم حتی موقعی که شوهر خواهرم بود هم ندیده بودمش فکر میکردم یه آدم مسن باشه با اخلاق گند اما کاملاً برعکس تصوراتم بود

پارت_7

خان زاده_هوسباز#

صدای بی بی بلند شد

.ماشالله چه خوشگل شدی پریزاد حتما خان زاده با دیدنت عاشقت میشه_

چه دل خوشی داشت بی بی هر کی نمیدونست من که خوب خان زاده سنگدل رو میشناختم روزایی که خواهرم با سر و صورت داغون میومد و به خانوم بزرگ التماس میکرد نجاتش بده اما خانوم بزرگ با بیرحمی بهش نگاه میکرد و فقط یک کلمه میگفت؛ با لباس سفید رفتی خونه خان زاده با کفن میای بیرون

!پریزاد_

با شنیدن صدای سوزان از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم که گفت

!نگاه تو آینه ببین چ خوشگل شدی_

نگاهی به صورتم انداختم صورت سفید و تو پری داشتم من برعکس ماه چهره تپل بودم نه زیاد لاغر نه زیاد چاق اما تپل بودم ، صورتم اصلاح شده بود و حالا داشت برق میزد مخصوصا با آرایش ملایمی که روی صورتم بود خیلی زیبا شده !بودم اما چ فایده وقتی نه دل خان زاده با من بود نه دل من با خان زاده و فقط به اجبار داشتم همسرش میشدم

در اتاق بی هوا باز شد لیلا بود همسر داداش بزرگم آراین داشت نفس نفس میزد ، که صدای بی بی بلند شد

چخبرته دختر چرا انقدر دویدی داری نفس نفس میزنی!؟_

با نفس نفس گفت

!عاقده اومده خطبه عقد رو بخونه خانوم بزرگ گفت پریزاد رو بیارید_

* * * * *

با استرس کنار خان زاده سر سفره عقد نشسته بودم اصلا نمیدونم چجوری گذشت و کی عاقده خطبه رو خوند و من بله دادم !زمان به سرعت داشت میگذشت ، ترس و استرس من هم داشت زیاد میشد

تموم روستا تا شب مشغول رقص و شادی بودند خان زاده جشن عروسی بزرگی گرفت بلاخره شب شد و من رو به عمارت خان زاده بردند

داخل اتاق نشسته بودم و از شدت استرس دلم داشت پیچ میخورد ، طبق رسم و رسومات همه بیرون منتظر پارچه خونی بودند و من بشدت از امشب میترسیدم یاد شب زفاف خواهرم میفتادم خدایا چی میشد من با شوهر خواهرم ازدواج نمیکردم

با باز شدن در اتاق روی تخت داخل خودم جمع شدم صدای قدم هاش که داشت به سمت تخت میومد واضح شنیده میشد

با هر قدمی که نزدیکتر میشد طپش قلب من بیشتر میشد

!سرت و بلند کن_

با شنیدن صدایش سرم رو با ترس بلند کردم با دیدن خان زاده برای اولین بار محو زیباییش شدم و ماتم برد صورت جذاب و زیبایی داشت که در عین حال خشن بود و ابهت خاصی داشت با اخم داشت بهم نگاه میکرد با دیدن اخم روی صورتش نگاه ازش گرفتم و سرم رو پایین انداختم

تا حالا هیچوقت خان زاده رو ندیده بودم چون هیچ دختری تا قبل ازدواج حق نداشت شوهرش رو ببینه و تو روستا از این رسم ها نداشتیم حتی موقعی که شوهر خواهرم بود هم ندیده بودمش فکر میکردم یه آدم مسن باشه با اخلاق گند اما کاملا برعکس صوراتم بود

پارت_8#

خان زاده_هوسباز#

چادرت رو بردار همه بیرون منتظر پارچه خونی هستن_

با شنیدن این حرف خان زاده با ترس سرم رو تکیون دادم که با صدای جدی و پر از تحکم گفت:

!زود باش دخترجون دوست نداری که مادر بزرگت رو صدا کنم_

با شنیدن اسم خانوم بزرگ سریع چادرم رو از روی سرم برداشتم که پوزخندی کنج لبهاش نشست مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم خودش اومد روم خیمه زد دستش رو به سمت شلوارم برد و بدون هیچ مقدمه ای بیرون آورد که چشمهام از شدت شرم بسته شد!

از روم بلند شد که متعجب چشمهام رو باز کردم ، شلوارش رو درمیاورد که سریع نگاه ازش گرفتم دوباره اومد روی تخت و روم خیمه زد به چشمهام خیره شد و خش دار گفت:

از من توقع معاشقه نداشته باش هیچوقت به یه دختر بچه روستایی که عاشقش نیستم معاشقه نمیکنم تو رو صرفاً فقط _ برای بدنیا آوردن وارث گرفتم

با شنیدن این حرف هاش حس کردم قلبم به درد اومد خیلی سخت بود شنیدن این حرف ها از زبون شوهرت اون هم تو شب! زفاف!

.... با اولین ضربه ای که زد جیغ پر از دردم بلند شد و صدای کل زن ها از پشت در بلند شد

* * * * *

از شدت درد مثل مار داشتم به خودم میپیچیدم خان زاده هیچ ملایمتی نداشت تو رابطه باهام انگار نه انگار که من بار اولمه بدون معاشقه و بدون توجه بهم کار خودش رو کرد و بعد از برداشتن پارچه خونی از اتاق خارج شد و اصلاً دیگه نیومد یعنی تا این حد برایش بی ارزش بودم حالا که من زنش شده بودم چرا داشت باهام اینجوری رفتار میکرد ، حق با ماه چهره بود این مرد هیچ بویی از انسانیت نبرده

پارت_9#

خان زاده_هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

با تیری که زیر شکم پیچید با درد چشمهام رو باز کردم نگاهی به اتاق نا آشنایی که داخلش بودم انداختم همه ی اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد آه تلخی کشیدم و از سر جام بلند شدم ، به سختی لباس هام رو از کمد برداشتم و به سمت حمام که داخل اتاق بود رفتم

بعد از اینکه غسل کردم از حمام خارج شدم سرگردون داخل اتاق ایستاده بودم که صدای در اتاق اومد با صدای گرفته ای گفتم:

بفرمائید داخل_

در اتاق باز شد و ندیمه شخصی خان زاده که یه زن مسن بود اومد داخل اتاق با دیدنش بی اختیار مثل همیشه گفتم

سلام_

و سرم رو پایین انداختم که صداش بلند شد

سلام خانوم کوچیک خان زاده و بقیه سر میز صبحانه هستند بفرمائید تا شما رو راهنمایی کنم_

شال بزرگم رو برداشتم و سرم کردم سپس رو به ندیمه کردم و گفتم

بریم_

لبخندی زد و حرکت کرد من هم پشت سرش به سمت پایین رفت از داخل سالن رد شد و به سمت یه در رفت ، در رو باز کرد و گفت:

بفرمائید داخل اینجا اتاق غذا خوری_

داخل سالن غذا خوری شدم همه سر میز صبحانه بودند خان زاده پدر مادرش و دوتا دختر جوون که احتمالا خواهر های خان زاده بودند همراه با سه تا مرد غریبه

سلام_

با شنیدن صدام هیچکدومشون اصلا جوابم رو ندادند بغض کردم جدیداً زیاد دل نازک شده بود ، صدای داد مادر خان زاده بلند شد:

!خاتون خاتون_

طولی نکشید که در باز شد و ندیمه خان زاده اومد داخل اتاق

بله خانوم بزرگ_

کی گفت این دختره رو بیاری تو سالن غذا خوری خانوادگی ما؟!_

صدای محکم خان زاده بلند شد:

!من_

پارت_10#

خان زاده_ هوسباز#

اما_

صدای رسا و بلند خان زاده بلند شد:

اپریزاد همسر منه و هیچکس حق بی احترامی بهش رو نداره باید جوری باهانش رفتار بشه که با من رفتار میشه_

دیگه هیچکس هیچ حرفی نزد صدای خان زاده که مخاطبش من بودم بلند شد:

بیا اینجا ببینم_

به سمتی که اشاره کرد رفتم و کنارش روی میز خالی نشستم صدای آرومش کنار گوشم بلند شد

!خوب بخور باید تقویت بشی_

با شنیدن این حرفش حس کردم تا بناگوش از شدت خجالت قرمز شدم ، بعد از چند دقیقه مشغول خوردن شدم با بلند شدن خان زاده بقیه بلند شدند که من هم مثل بقیه بلند شدم وقتی خان زاده از سالن غذا خوری بیرون رفت

من هم خواستم برم که صدای مادر خان زاده بلند شد

هی تو ایستا ببینم_

با شنیدن صدایش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم

بله خانوم_

فکر کردی میتونی مثل خواهرت حالا که همسر پسر من شدی ازش سواستفاده کنی و بخوای بهش خیانت کنی آره!_

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و گفتم

!چی دارید میگید خانوم_

خیلی دوست داری بفهمی من چی میگم آره!_

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنه مادر خان زاده تو دهنی محکمی بهم زد که چون توقع اینکارو نداشتم تعادل رو از دست دادم و پرت شدم روی زمین با چشمهای خیس شده از اشک بهش خیره شده بودم و دستم رو روی گونم گذاشتم که صدای بابای خان زاده بلند شد

هی زن داری چیکار میکنی!_

تو ساکت باش من تکلیف این عفریته رو باید مشخص کنم_

با ترس بهش خیره شده بودم که پوزخندی بهم زد و گفت

هواست به کار هایی که انجام میدی باشه بیست و چهار ساعت تو رو چک میکنم نمیزارم مثل اون خواهر هرزه ات _
!زندگی پسر من رو خراب کنی

و بدون اینکه ذره ای شرم کنه گفت

باید هر چه زودتر حامله بشی وگرنه زنده ات نمیزارم_

پارت_11#

خانزاده_هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و رفت ، پدر خان زاده هم با تاسف سرش رو تکون داد و پشت سرش رفت هنوز روی

زمین افتاده بودم که دستی به سمتم دراز شد سرم رو بلند کردم و با چشمهای پر از اشک به دختر جوون و خوش برو
:روبی خیره شدم که لبخند زیبایی زد و با مهربونی گفت

بلند شو عزیزم_

:با تردید دستم رو داخل دستش گذاشتم و بلند شدم سرم رو پایین انداختم و با صدای لرزون شده از گریه و خجالت گفتم

ممنون خانوم_

از حرف های مادرم ناراحت شدم؟!_

!ایشون خانوم بزرگ عمارت هستند هر چی بهم بگند حق دارند من حق ناراحت شدن ندارم خانوم_

سرت و بلند کن ببینم_

:سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم که با آرامش شروع کرد به حرف زدن

مامان عادت داره به نیش و کنایه زدن مخصوصا با بلایی که ماه چهره سر خان زاده در آورد بهتره یه مدت طولانی _
!تحمل کنی تا موقعی که بتونی دل خان زاده رو بدست بیاری

با شنیدن حرف آخرش سرخ و سفید شدم که صدای یه دختر دیگه بلند شد

!رستا چی داری بهش میگی اینجوری سرخ و سفید شد دختره_

همون دختره که حالا فهمیده بودم اسمش رستاست شروع کرد به خندیدن

هیچی بهش نگفتم خانوم کوچولو بخورده خجالتیه_

:اون دختره هم اومد نزدیکمون و بهم خیره شد و گفت

.... اصلا شبیه ماه چهره نیستی نه به تو که با شنیدن یه حرف ساده سرخ و سفید میشی نه به اون ماه چهره که_

:صدای محکم رستا بلند شد

!شیرین_

شیرین ساکت شد و دیگه حرفی نزد ، با گفتن بیخشدی از سالن غذا خوری خارج شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم
:همین که داخل راه پله بودم داشتم به سمت اتاق میرفتم خان زاده رو دیدم که داشت میومد با دیدن من رو صدا زد

!وایستا_

:با شنیدن صداش ایستادم و گفتم

بله خان زاده_

!سرت رو بلند کن_

:سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم با دیدن گوشه لب پاره شده ی من اخماش بشدن تو هم رفت و گفت

این کار کیه؟!_

به من من کردن افتادم

..... من افتادم زمـ

اینبار تقریباً عربده زد

بهت گفتم این کار کیه؟!ـ

:با ترس چشمهام و بستم و گفتم

!مامانتونـ

پارتـ #12

خانزادهـ هوسباز #

دستم رو گرفت و به سمت پایین برد مادرش تو سالن اصلی که به طبقه جدا بود و مخصوص استراحت نشسته بود همراه
چند نفر و داشتند صحبت میکردند که خانزاده با صدای خشن و ترسناکی گفت:

!مامانـ

:مادرش با دیدن خانزاده لبخندی زد و گفت:

!جانم پسرمـ

شما دست روی زن من بلند کردید؟!ـ

:مادرش با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

!آره کار من بودـ

.شما غلط کردید دست روی زن من بلند کردیدـ

مادر خانزاده چشمهایش گرد شد انگار توقع نداشت خانزاده باهاش اینجوری حرف بزنه ، صدای عصبی خانزاده
همراه با فریاد سکوت سالن رو شکست

به چه حقی دست روی همسر من بلند میکنید هان شما فکر کردید کی هستید مادر منی درست اما حق ندارید دست رویـ
!.همسر من بلند کنید کافیه کوچکترین بی احترامی نسبت به همسر من ببینم تا همتون رو از این عمارت بنذازم بیرون

بخاطر این دختر داری با من اینجوری صحبت میکنی؟!ـ

:خانزاده با لحن ترسناکی گفت:

من خانزاده هستم با هر کی هر جوری دلم بخواد صحبت میکنم دفعه ی بعدی برخوردی ببینم یا بی احترامی نسبت بهـ
.همسر من میدونم چه رفتاری باهاتون کنم

* * * * *

چند روز گذشته بود رفتار مادر خان زاده بشدت باهام بد شده بود ، هر موقع تو جمع موقعی که خان زاده نبود من رو
!تحقیر میکرد و بدترین رفتار رو باهام میکرد

مجبور به سکوت بودم عادت نداشتم جواب بزرگتر از خودم رو بدم این هم یه عادت من بود که صدقه سری خانوم بزرگ
boom::dizzy::boom::dizzy: و پدر بزرگ داشتم

پارت_13#

خان زاده_هوسباز#

شب شده بود لباسم رو با لباس خواب حریر رنگ نازکی که تو اتاق بود عوض کردم طبق حرف بی بی من باید دل خان
!زاده رو میبردم و کاری میکردم دوستم داشته باشه یه وظایفی در برابر شوهرم داشتم که باید بهشون عمل میکردم

درست بود ازدواج من و خان زاده برام یه اجبار بود اما من نمیتونستم همیشه با این تلخی زندگی کنم روی تخت نشسته
بودم که در اتاق باز شد

سرم رو بلند کردم و به خان زاده خیره شدم که با دیدن چشمهای قرمز شده ی خان زاده ، وحشت زده شدم داشت به سمتم
میومد از قدم های شل و ولش معلوم بود که مست کرده

:اومد روی تخت کنارم نشست به تیکه از موهام رو تو دستش گرفت و کشیده گفت

!برعکس اون خواهر ج*ن*ده ات خیلی دلربا هستی_

:با صدای لرزون شده ای گفتم

!خان زاده شما مست هستی_

:قهقهه ی بلندی زد و گفت

نه من مست نیستم_

با بوی گند الکل که از دهنش داشت میومد صورتم رو به حالت چشش جمع کردم که فکم رو داخل دستش گرفت و با خشم
:تو صورتم غرید

آدمت میکنم دختره ی نمک به حروم_

خان زاده_

خفه شو_

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم اون مست بود و داشت باهام اینجوری میکرد من نباید اتقدر زود خودم رو
میباختم ، مجبورم کرد دراز بکشم خودش هم بلوزش رو درآورد و خیمه زد روی من سرش رو بین موهام برد نفس عمیقی
:کشید و خش دار در گوشم زمزمه کرد

!بوی موهات رو دوست دارم همیشه از همین عطر استفاده کن_

سرش رو بلند کرد نگاهش روی لبهام بود ، لبهاش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن که بی اختیار چشمهام بسته شد ، خیلی ماهرانه دستش رو روی بدنم میچرخوند و باعث شده بود تحریک بشم ، صدای آه و ناله ام تموم اتاق رو برداشته بود

..... ازم جدا شد به چشمهام خیره شد و دوباره به کارش مشغول شد

* * *

با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم نگاهم به تن بدن لخت خودم و خان زاده افتاد صورتم از شدت خجالت گر گرفت سریع از کنار خان زاده بلند شدم و لباس هایی که پایین تخت افتاده بودند رو پوشیدم در اتاق با صدای آرومی پرسیدم:

بله!#پارت_14_

خان زاده_ هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

:صدای خدمتکار شخصی مادر خان زاده اومد

تموم مرد روستا تو عمارت هستند خانوم اتفاق خیلی بدی افتاده خان زاده رو هر چه زودتر بیدار کنید_

:با شنیدن این حرف ترسیده گفتم

باشه الان_

:یعنی چه اتفاقی افتاده بود که همه مرد روستا اومده بودند داخل عمارت ، به سمت تخت رفتم و یواش اسمش رو صدا زدم

خان زاده_

:صدایی ازش نیومد که دستم رو به بازوی لختش زدم و بلند تر از قبل صداش زدم

خان زاده!#_

:چشمهایش رو باز کرد با چشمهای قرمز و خمارش که جذابیتش رو بیشتر از قبل کرده بود بهم خیره شد و خش دار گفت

بله_

:هول شده گفتم

!خان زاده خدمتکار شخصی مادرتون اومدند ، مثل اینکه اهالی روستا داخل عمارت جمع شدند_

.با شنیدن این حرف من خان زاده عصبی تو جاش نشست به سمت لباس هاش رفت و پوشید از اتاق خارج شد

یعنی چپشده بود به سمت حموم رفتم تا بعدش برم پایین ببینم چخبره

* * * * *

اچجوری جرئت کرده پاش رو تو زمین های اجدادی ما بزاره_

خان زاده به مادرش خیره شد و با خونسردی تمام گفت:

دلایلش هر چی باشه پیدا میشه! اما وای به حال اون کسی که با اون لاشی ها دست به یکی کرده باشه زنده اش نمیزارم_

رنگ از صورت مادر خان زاده پرید با ترس به خان زاده خیره شده بود ، دلیل این همه ترس رو نمیتونستم درک کنم

از سرجام بلند شدم که صدای خان زاده بلند شد

کجا_

با ترس نفسم رو فرو بردم و گفتم:

اتاق_

ایرو آماده شو_

کنجکاو بهش خیره شدم اما اون هیچ چیزی نگفت من هم به سمت اتاق رفتم تا لباس هام رو عوض کنم ، وقتی لباس شالم رو پوشیدم از اتاق خارج شدم ، خان زاده تو سالن ایستاده بود با دیدن سر و وضع من اخماش رو بشدت تو هم کشید که صدای مادر خان زاده بلند شد:

وقتی به دهاتی همسر پسر تحصیل کرده من بشه همین میشه دیگه_

پارت_15#

خان زاده_ هوسباز#

با شنیدن این حرف مادر خان زاده سرم رو پایین انداختم از شدت حقارت حس بدی بهم دست داده بود ، صدای خش دار خان زاده بلند شد:

زود باش راه بیفت_

دنبالش حرکت کردم از اینکه جواب مادرش رو نداده بود ناراحت شده بودم از دستش اما ناراحتی من مگه برایش مهم بود

سوار ماشین مدل بالای خان زاده که تا حالا اسمش رو نشنیده بودم شدم خان زاده هم اومد پشت فرمون نشست و شروع کرد به رانندگی کردن ، بین من و خواهرم خیلی تفاوت وجود داشت خواهرم مثل خان زاده یه دختر تحصیل کرده بود که دانشگاه رفته بود تهران اما من فقط تا دیپلم خونده بودم و اجازه دانشگاه رفتن رو نداشتم

خان زاده هم یه فرد تحصیل کرده شهری بود.

با ناراحتی داشتم با انگشت دستم بازی میکردم که صدای خشک و سرد خان زاده بلند شد

!برای یه مدت کوتاه داریم میریم شهر__

با شنیدن این حرف خان زاده تند سرم رو بالا آوردم و بی اختیار گفتم

..... وسایلم رو نیاوردم که__

خان زاده پوزخندی زد و با لحن تحقیر آمیزی گفت:

لباسات بدرد شهر نمیخورن همینطور وسایلت__

انگار خان زاده قصد اذیت کردن من رو داشت سرم رو پایین انداختم و سعی کردم دیگه اصلا هیچ حرفی نزنم تا مورد تمسخر خان زاده قرار نگیرم

:boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_16#

خان زاده_هوسباز#

با ایستادن ماشین خان زاده پیاده شد من هم پیاده شدم با دیدن ساختمان بزرگ روبروم دهنم از شدت تعجب باز موند من فقط یکبار اومده بودم شهر! اون هم برای خرید عروسی خواهرم که خیلی زود هم برگشتیم

!زود باش راه بیفت عین ندید بدیدا به چی خیره شدی__

با شنیدن این حرف خان زاده حس کردم صورتم از خجالت رنگ گرفت سرم رو پایین انداختم و دنبالش حرکت کردم کنار در اتاقکی ایستاد با تعجب بهش خیره شدم که در باز شد خان زاده رفت داخلش با دیدن من که گیج و متعجب داشتم بهش نگاه میکردم و هنوز ایستاده بودم عصبی گفت:

!زود باش بیا داخل__

با شنیدن صدای عصبی خان زاده هل زده داخل اتاق شدم که در بسته شد با وحشت به خان زاده خیره شدم که عصبی کنار :گوشم غرید

دختره ی دهاتی دست و پا چلفتی میخوای آبروی من رو ببری!__

با شنیدن این حرفش با بغض بهش خیره شدم که برای چند ثانیه محو چشمهام شد یهو عصبی چنگی تو موهایم زد و گفت

لعنتی__

من هم سرم رو پایین انداختم و سعی کردم دیگه هیچ حرکتی انجام ندم تا خان زاده عصبی بشه! اما تقصیر من نبود که از !اول بچگیم تو روستا بزرگ شده بود و تا حالا به دستور پدر بزرگ اجازه خروج نداشتم

با باز شدن در اون اتاقک کوچیک که حتی اسمش رو نمیدونستم ازش پیاده شدم خان زاده به سمت ی سیاه رنگی رفت و بازش کرد رو به من کرد و با خشم گفت:

اگمشو داخل_

پارت_#17

خان زاده_ هوسباز#

متعجب به اطراف خیره شده بودم و داشتم خونه رو کنکاش میکردم که صدای عصبی خان زاده اومد:

اِهی تو بیا اینجا ببینم_

به سمتش رفتم و سر به زیر گفتم:

بله خان زاده_

سرت وبالا کن ببینم_

سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم اومده بود روبروم ایستاده بودم قدم به زور تا زیر سینه اش میرسید کی باورش میشد! من همسر خان زاده باشم

ایه مدت طولانی قراره اینجا زندگی کنی_

با شنیدن این حرفش گیج بهش خیره شدم یعنی چی مگه قرار بود اینجا تنها زندگی کنم! انگار سؤال من رو از چشمهام خوند که خیره بهم شد و گفت:

ایه مدت تنها اینجا زندگی میکنی هر وسیله ای نیاز باشه برات میارم_

با وحشت بهش خیره شدم

.... من میترسم خان زاده من_

پوزخندی زد

قرار نیست از این خونه خارج بشی پس چیزی برای ترسیدن وجود نداره اون تلفن هست شماره ی من هم هست هر _!چیزی لازم داشتی بهم خبر بده

چشمهام پر از اشک شده بود چرا خان زاده انقدر بیرحم و سنگدل بود من از تنهایی میترسیدم اون هم یه همچین جایی و تو شهر غربت که هیچ آشنایی وجود نداشت ، با رفتن خان زاده تازه فهمیدم چقدر بیگس و تنها هستم

.همونجا روی زمین پهن شدم و شروع کردم به اشک ریختن انقدر اشک ریختم تا چشمه ی اشکم جوشید

* * * * *

پارت_18#

خانزاده_هوسباز#

دو روز از رفتن خانزاده میگذشت و من تنها داشتم تو خونه سپری میکردم منی که بشدت ترس از تنهایی داشتم حالا! مجبور بودم هر شب تنها زندگی کنم

از خانزاده متعجب بودم مردی متعصب و اصیل مثل اون چجوری میتونست همسرش رو شبانه تنها بزاره اون هم تو این شهر غریب

لباس گل و گشادی که تو اتاق بود رو پوشیده بودم جز لباس تنم هیچ لباسی با خودم نیاورده بودم و اینجا هم جز دو تا لباس گل گشاد گل گلی هیچ لباسی پیدا نکرده بودم موهای بلندم آزادانه دور شونه هام ریخته بودند

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و وسایل قرمه سبزی رو آماده کردم انگار خانزاده

از اول قرار بوده من رو به اینجا بیاره که یخچال رو پر از وسایل لازم کرده بود

بوی غذا کل خونه رو برداشته بود به سمت مبل رفتم که صدای باز شدن در خونه اومد خشک شده وسط خونه ایستاده بودم

که صدای خانزاده داشت میومد

هی دختره ی دهاتی کجایی!؟_

قادر به حرف زدن نبودم که خانزاده همونجوری که داشت من رو صدا میزد به این سمت میومد سرش و بلند کرد که نگاهش به من افتاد برای چند ثانیه بیصدا بهم خیره شد

اخماش رو تو هم کشید

دو ساعت دارم صدات میزنم چرا جواب نمیدی لال شدی بسلامتی!؟_

با شنیدن این حرفش سرخ و سفید شدم و با صدای آرومی جوابش رو دادم

.... سلام خانزاده معذرت میخوام من_

:وسط حرفم پرید

برو برام چایی بیار_

چشم خان زاده_

خان زاده به سمت پذیرایی رفت به سمت آشپزخانه رفتم و چایی رو که تازه دم کرده بودم ریختم تو لیوان مخصوص و برای خان زاده بردم

وقتی خم شدم موهام دورم ریخت خان زاده نگاه عمیقی به صورتم انداخت و چابیش رو برداشت

:میخواستم برم به سمت اتاق که صداس از پشت سرم بلند شد

!بیا اینجا بشین_

پارت_19#

خان زاده_ هوسباز#

:روی مبل روبرویی نشستم و منتظر به خان زاده خیره شدم که صدای خش دارش بلند شد

.قراره از این به بعد اینجا زندگی کنیم_

یعنی به روستا برنمیگردیم!؟_

نه_

با شنیدن این حرفش ناراحت به زمین خیره شدم حالا من باید تک و تنها اینجا چیکار میکردم مخصوصا خان زاده هم که اصلا من براش پیشیزی ارزش نداشتم و خودش حتی به خونه جدا زندگی میکرد! با فکری که تو سرم جرقه زد با :خوشحالی سرم رو بلند کردم و به خان زاده خیره شدم و گفتم

من میتونم اینجا به درسم ادامه بدم!؟_

:متفکر بهم خیره شد و گفت

کتاب های درسی رو که میخوای برات آماده میکنم و چند تا کلاس ثبت نامت میکنم میتونی کنکور بدی و به درست _
!ادامه بدی

با شنیدن حرف هاش حس خوبی بهم دست داد حالا که خان زاده من رو به عنوان همسرش قبول نداشت و فقط به چشم یه !دختر روستایی امل بهم نگاه میکرد میتونستن درس بخونم و همون شکلی بشم که خان زاده انتظارش رو داشت

باید مثل دخترای شهر میشدم تیپ و قیافه ام و سر و شکلم همون شکلی که مورد پسند خان زاده باشه الان تنها یک هدف !شدم بشم همونی که خان زاده دوست داشت

* * *

روز ها به سرعت داشت سپری میشد خان زاده تو این مدت اصلا بهم سر نزده بود حتی یکبار! دو سال گذشته بود دو سال تمام هیچ خبری از خان زاده نداشتم یه نگهبان گرفته بود همیشه هر چیزی که لازم داشتم رو برام میاورد با مقداری پول

روز های اول بشدت دلتنگش میشدم اما وقتی به این فکر میکردم که ذره ای حتی براش ارزش ندارم سعی میکردم فراموشش کنم

اما مگه میشد خان زاده شوهر من بود ولی غیرتش چجوری اجازه داد دو سال تمام به همسرش سر زننه! اون هم تو شهر غریب دلم برای اعضای خانواده تنگ شده بود

پارت_20#

خان زاده_هوسباز#

شده بودم یه دختر شهری با تیپ و قیافه جدید که اصلا هیچ شباهتی به اون پریزاد دختر بچه روستایی نداشست حالا هجده ساله شده بودم چهره ام خوشگلتر از اون زمان شده بود دانشگاه میرفتم دوستای جدیدی پیدا کرده بودم

میدونستم خان زاده دورا دور هواسش به من هست اما از اینکه تو این دو سال حتی یکبار هم بهم سر نزد دل شکسته بودم

پریزاد_

:با شنیدن صدای نیلوفر از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم و گفتم

هوم_

:چشم غره ای بهم رفت و با حرص گفت

.باز داری به اون فکر میکنی نمیخوای ببخیالش بشی اون آگه تو رو دوست داشت که اصلا فراموشش نمیکرد_

!اون شوهر منه_

باز میخوای حرف تکراری بزنی ببخیال این بحث_

بیتفاوت شونه ای بالا انداختم که یهو با هیجان اسمم رو صدا زد

پریزاد_

بله!؟_

نمیدونی امروز قراره استاد جدید به جای اون پیرمرد زیرتی بیاد_

:با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و گفتم

!چشم‌ت روشن از شرش راحت شدی پس چشم دیدنش رو نداشتی_

:با چندان صورتش رو جمع کرد و گفت

!وای اسمش رو نیا پرزاد یادش می‌فتم می‌خوام بالا بیارم_

:با شنیدن این حرفش شروع کردم به خندیدن که بهم خیره شد و گفت

نمیدونی چقدر خوش‌تیپ پرزاد شبیه بازیگرای هالیوودی انقدر جذاب که کل دانشگاه عاشقش شدن! شک ندارم تو هم _
ببینی عاشقش میشی

من جز خان زاده عاشق هیچکس نمی‌شم_

خفه_

تا خواستم جوابش رو بدم در کلاس باز شد همه بلند شدند سرم پایین بود که نیلوفر سیخونکم داد سرم رو بلند کردم که با
!دیدن استاد جدید ماتم برد

محو صورتش شده بودم خان زاده با یه تیپ رسمی ایستاده بود یعنی اون استاد جدید بود چقدر خوش‌تیپ شده بود

پارت_21#

خان‌زاده_هوسباز#

هنوز مات و مبهوت بهش خیره شده بودم که بهو مخم به کار افتاد سریع نگاه ازش گرفتم و سر جام نشستم لعنتی اون اینجا
میکرد قلم به سرعت داشت خودش رو به در دیوار میکوبید

!استاد جدید این ترم شما به جای آقای شایسته هستم_

با ژست خاصی ایستاده بود و داشت صحبت میکرد نگاهم به دخترای کلاس افتاد که داشتند با چشمشون قورت میدادند خان
:زاده رو از شدت حرص افتادم به جون ناخون هام که صدای نیلوفر کنار گوشم بلند شد

!چه مرگته باز حرصت گرفته افتادی به جون ناخون هات_

:با شنیدن این حرفش نگاهم و بهش دوختم و گفتم

!نیلوفر اون خان زاده است_

چشم‌هاش گرد شد برای چند لحظه دهنش مثل ماهی باز و بسته شد

یعنی چی اون شوهر تو؟!_

با ناراحتی سرم رو تکون دادم که صداش بلند شد

تو رو میشناسه یعنی!؟_

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش انداختم و گفتم

چرا باید من و شناسه من زنش بودم و هستم درسته دو سال بهم حتی یه سر هم نزده اما من زنشم نمیتونه به این راحتی _
!من رو فراموش کنه

ساکت شد دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد خان زاده هم مشغول خوندن اسامی دانشجو ها شد هر لحظه که به اسمم
نزدیکتر میشد طیش قلب من هم بیشتر میشد از شدت هیجان

پریراد نیازی!؟_

:با صدای لرزونی گفتم

حاضر استاد_

بدون هیچ مکثی اسم بعدی رو خوند با دیدن این حرکتش وا رفته بهش خیره شدم یعنی من رو نشناخت اما مگه میشد

پارت_#22

خان زاده_هوسباز#

با جدیت داشت درس میداد تموم مدت دخترای کلاس بهش خیره شده بودند که حسادت تموم وجود من رو پر میکرد چرا
باید بقیه به شوهر من نگاه کنند

یکساعت با حرص و جوش هایی که من خوردم تموم شد

وقتی کلاس تموم شد همه از کلاس رفتند بیرون من هم وسایلم رو برداشتم تا از کلاس برم بیرون که صدای خان زاده بلند
شد

!خانوم نیازی شما تشریف داشته باشید_

:وقتی کل کلاس خالی شد به سمتش برگشتم بهش خیره شدم و گفتم

استاد با من کاری داشتید!؟_

وایستا با هم میریم خونه_

چشمهام گرد شد یعنی من رو میشناخت پس چرا خودش رو زد به نفهمی سر کلاس

شما_

:وسط حرفم پرید و گفت

میخوای بگی شوهرت رو فراموش کردی!؟_

بعدش با یه پوز خند بهم خیره شد که ساکت شدم دوست نداشتم باهاش کل کل کنم پس سکوت رو ترجیح دادم صداش بلند شد

کنار دانشگاه منتظر بمون نمیخوام کسی تو دانشگاه بفهمه من شوهرت هستم فهمیدی!؟_

مثل خودش با یه پوز خند خیره شدم بهش و گفتم

منم دوست ندارم هیچکس بفهمه شما شوهر من هستید پس مطمئن باشید هیچکس قرار نیست چیزی بفهمه_

بعد تموم شدن حرفم بدون توجه به نگاهش از کلاس خارج شدم عوضی میخواست هیچکس خبردار نشه من زنش هستم تا با بقیه لاس بزنه

!پریزاد_

:با شنیدن صدای نیلوفر ایستادم با چشمهای وحشیم بهش خیره شدم و گفتم

جان_

کجا داری میری!؟_

دارم میرم بیرون دانشگاه قراره با اون خان زاده خودخواه برم خونه_

:با شنیدن اسم خان زاده با هیجان بهم خیره شد و گفت

نگفته بودی شوهرت انقدر جیگیره کلک_

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص اسمش رو صدا زدم

!نیلوفررر_

لبخند دندون نمایی زد که ردیف دندون هاش رو به نمایش گذاشت سری با تاسف تکون دادم و گفتم

:اتو هیچوقت قرار نیست آدم بشی_

فرشته ها آدم نمیشن ، حالا کجا قراره ببره تو رو!؟_

اینبار کفری جوابش رو دادم

!داره میبره خونه خالی ترتیبم رو بده_

وای جدی!؟_

نیلووو_

:دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت

!خوب حالا نمیخواد سگ بشی پاچه بگیری برو میبینمت_

پارت_#23

خان زاده_هوسباز#

تموم مدت سکوت بین ما برقرار بود خان زاده خیلی خونسرد داشت رانندگی میکرد بالاخره کلافه شدم و با صدای گرفته ای پرسیدم:

کجا داری میبری من رو؟!_

!خونه_

با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل کلافه شدم یه آدم چقدر میتونست پرو باشه دو سال تمام حتی یکبار هم بهم سر نزده بود .ببینه اصلا زنده ام یا مرده حالا سر و کله اش پیدا شده

با ایستادن ماشین بدون اینکه هیچ سؤال اضافه ای بپرسم پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم خان زاده هم پشت سر من اومد

تو آسانسور فقط سکوت کرده بودم فقط منتظر یه تلنگر بودم تا منفجر بشم من دیگه اون پریزاد

دختر بچه ی دو سال پیش نبودم که هر حرف زوری بهم گفته بشه سکوت کنم! من بابت تموم این دو سال عصبی بودم و پر از دلخوری اون حق نداشت من رو تنها بزاره

وسط خونه ایستادم عصبی بهش خیره شدم

برای چی برگشتی؟!_

:مقابل من ایستاد بهم خیره شد و مثل همیشه پر صلابت با صدای خش دار و خشکی گفت:

!اومدم پیش زنم_

پوزخند عصبی زدم

تازه یادت افتاده زن داری؟!_

زبونت دراز شده_

.اون دختر بی زبون چند سال پیش نیستم که هر چی خواستید بهم بگید و تحمیل کنید و من سکوت کنم_

پوزخندی کنج لبهاش نشست

!خودم زبون درازت رو کوتاه میکنم بچه_

چشمهام از شدت خشم داشت برق میزد تموم وجودم شده بود پر از عصبانیت و تنفر هر چی حس بد بود بهم هجوم آورده بود

خان زاده وقتی دید من ساکت بهش خیره شدم به سمتم اومد حالا درست تو یه قدمی من ایستاده بود

!!از امشب هر شب وظیفه داری به وظایفت در قبال شوهرت عمل کنی و هر شب تمکین کنی تا یه توله بکارم تو شکمت_

برای چند ثانیه خشک شده بهش خیره شدم و بهت زده بهش خیره شدم وقتی معنی حرفش رو درک کردم سریع سرم رو

بلند کردم و گفتم

چی؟!_

به سنی که باید رسیدی حالا موقعش شده وارث من رو بدنیا بیاری_

تو باهام ازدواج کردی تا برات توله پس بندازم تمام این سال ها من رو به وسیله ی جوجه کشی دیدی؟!_

پارت_#24

خانزاده_هوسباز#

نکنه فکر کردی عاشق چش و ابروت شدم باهات ازدواج کردم بچه جون! انقدر دختر خوشگل و لوند ریخته که هر _ شب میتونم با یکی سر کنم منتها یه دختر روستایی رو عقد کردم تا برام بچه بدنیا بیاره و بزرگشون کنه

... تو نمیتونی اینکار رو با من کنی تو_

:پوزخندی روی لبهاش نشست بهم خیره شد و با صدای خش دار شده ای گفت

عاشقت نیستم که نتونم اینکارو انجام بدم الان هم گمشو از جلوی چشمهام برای شب خودت رو آماده کن_

میخواستم یه چیزی بهش بگم اما اگه حتی یه کلمه حرف میزدم مساوی بود با جاری شدن اشکام و من اصلا نمیخواستم جلوش یه آدم ضعیف جلوه کنم ، به سمت اتاق رفتم داخل اتاق که شدم در رو محکم بستم پشت در بسته نشستم و شروع کردم به بیصدا گریه کردن.

هی تو؟!_

با شنیدن صدای خان زاده عصبی بهش خیره شدم

!من اسم دارم اسمم پریزاده_

:پوزخندی تحویل داد و گفت

زیادی سرکش شدی این مدت آزادت گذاشتم_

:میخواستم چیزی بهش بگم که به سمت اومد فکم رو تو دستش گرفت و عصبی خیره تو چشمهام شد و گفت

!زبونت رو کوتاه کن وگرنه بد بلایی به سر زبونت میارم میدونی که تو این کارا استاد ماهری هستم_

چشمهام داشت برق میزد از شدت اشک و ترس

پارت_#25

خانزاده_هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

لباس خواب قرمز رنگ توری رو پرت کرد تو صورتم و با پوزخند بهم خیره شد و گفت:

همچین مالی هم نیستی بتونی من رو راضی کنی نمیدونم خانواده با چ منطقی ازم خواستند تو رو بگیرم صد البته لیاقتت __
همونه توله پس بندازی ، زود باش برام بپوشش امشب باید من رو به اوج برسونی

دوست داشتم باهاش مخالفت کنم اما هیچ چاره ای نداشتم وقتی از اتاق خارج شد ناچار لباس رو پوشیدم و آرایش ملایمی
روی صورتم انجام دادم خیلی خوشگل شده بودم لباس قرمز رنگ توری با پوست سفیدم تضاد زیبایی ایجاد کرده بود

شاید بهتر بود به حرف نیلوفر گوش میکردم و دل خان زاده رو بدست میاوردم باید تشنه اش میکردم جوری که همیشه
برای با من بودن له له بزنه من زنش بودم باید وظایفم رو به جا میاوردم

از اتاق خارج شدم خان زاده روی مبل نشسته بود و به شیشه مشروب روی میز بود با دیدن من سرش رو بلند کرد با

چشمهای خمار شده و قرمز شده بهم خیره شد

با دستش اشاره کرد به سمتش برم با قدم های آرام به سمتش حرکت کردم خم شدم و کنارش نشستم که دستش رو روی
لبهام کشید و خمار لب زد

خیلی س*ک*سی شدی دختره ی دهاتی__

با شنیدن حرف آخرش میخواستم بگویم دهنش من به اینکه از دهات اومده بودم افتخار میکردم

حداقلش این بود یه هرزه بار نیومده بودم

لبه اش که روی لبهام نشست چشمهام گرد شد

خیلی وقت گذشته بود و من هیچ رابطه ای نداشتم حالا ارباب خیلی ماهرانه

داشت لبهام رو میبوسید و بدنم رو نوازش میکرد

وقتی لبه اش رو جدا کرد من رو پرت کرد روی مبل و خودش خیمه زد روم

* * * *

هیچکس تو دانشگاه نباید بفهمه تو زن منی فهمیدی؟!__

بله صدبار گفتید من هم احمق نیستم که نفهمم__

پوزخندی زد و بعد از انداختن نگاه تحقیر آمیزی به سمت دانشگاه رفت عصبب پام رو روی زمین کوبیدم و غریتم

!عوضی بد حالت رو میگیرم خان زاده__

!هی دیوونه_

:با شنیدن صدای نیلوفر از پشت سرم به سمتش برگشتم حرصی بهش خیره شدم و گفتم

چ مرگته تو؟!_

:با شنیدن صدای حرصی من چشم هاش رو ریز کرد و گفت

باز کی گازت گرفته سگ شدی داری پاچه میگیری؟!_

جز اون خان زاده هوسباز کی میتونه اعصاب و روان من رو بهم بریزه؟!_

پس بگو اول صبحی یکی ریده تو اعصابت حالا باز چی بهت گفته؟!_

چی میخواستی بگه دیشب که اومد نه گذاشت نه برداشت جای اینکه من طلبکار باشم آقا طلبکار بود تازه میگفت وظیفه _
!ات اینه یه توله پس بندازی و بزرگ کنی

نه بابا مگه کلفت گرفته خوب تو هم میریدی بهش چرا زبون باز نکردی؟!_

دلت خوشه نیلوفر تا خواستم حرف بزنم انقدر عصبی شد تهدید کرد دهنم بسته شد ، الان هم باید برم بشینم لاس زدن _
دانشجو های دختر رو با شوهرم تماشا کنم ببین من چقدر بدبختم

پارت_#26

خان زاده_ هوسباز#

سر کلاس نشسته بودیم از شدت حرص ناخونام رو محکم کف دستم فشار میدادم ، دخترا چنان داشتند برای خان زاده عشوهِ
!میومدند انگار دوست پسرشون هست

ولی از اینکه خان زاده بهشون محل نمیداشت حسابی خرف میخورد و تو دلم داشتم ذوق میکردم که صدای یکی از
دخترای کلاس بلند شد

!استاد اجازه من این مبحث رو متوجه نشدم_

:از شدت عشوهِ ی که داشت میومد برای خان زاده عقم گرفت عوضی ، خان زاده با خونسردی بهش خیره شد و گفت

!بهتره به جای اینکه به من خیره بشید به اینجا دقت میکردید و هواستون رو جمع میکردید_

با شنیدن جواب خان زاده نیشم باز شد چه خوب حالش رو گرفت ایول ، بالاخره کلاس تموم شد هنوز خان زاده بیرون
نرفته بود که صدای اسماعیلی یکی از پسرای سریش دانشگاه که از ترم اول بهم گیر داده بود و چشمش دنبال من بود بلند
شد:

پریزاد_

دوست داشتم عصبی بهش بگم من فامیل دارم اما وقتی سنگینی نگاه خان زاده رو احساس کردم میخواستم از فرصت استفاده کنم و حرصش بدم برای همین لبخند مهربویی زدم و گفتم

جان_

با شنیدن این حرف من انگار خرکیف شد و چشمهایش چلچراغ شد با صدای شادی گفت

همیشه امروز بعد تموم شدن دانشگاه تو کافه لادن شما رو دعوت کنم_

آره حتما_

و از کنارش رد شدم نگاهم به خان زاده افتاد که دستاش رو مشت کرده بود و با خشم داشت بهم نگاه میکرد خوشحال از کنف کردن خان زاده به سمت سلف راه افتادم که صدای نیلوفر بلند شد

خوب حالش رو گرفتی پریزاد ولی قیافش خیلی ترسناک شده بود بلایی سرت درنیاره_

اون جز داد و بیداد هیچ غلطی نمیتونه بکنه حقش بود_

پارت_#27

خان زاده_ هوسباز#

استاد راد باهات کار داره_

با شنیدن صدای یکی از دانشجو ها سرم رو تکیون دادم و متعجب به نیلوفر خیره شدم و گفتم

بنظرت خان زاده باهام چیکار داره!؟_

لابد میخواد بخاطر چند ساعت پیش باهات دعوا راه بندازه_

مال این حرف ها نی آخه_

احالا برو ببین چی میخواد ازت_

سری تکیون دادم و به سمت اتاقش راه افتادم تقه ای زدم که صداش بلند شد

اییا تو_

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم خان زاده پشت میزش نشسته بودم

با من کاری داشتید!؟_

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد بهم خیره شد اخماش رو تو هم کشید و گفت

داشتی با اون نره خر چه زری میزدی؟! _

خودم رو متعجب نشون دادم

چی دارید میگوید استاد؟! _

بلند شد به سمت اومد با اینکه ترسیده بودم اما همچنان سر جام ایستاده بودم و سعی میکردم بدون هیچ ترسی بهش خیره بشم
با صدای عصبی کنار گوشم غرید

ایکبار دیگه ببینم کنار اون مردک ایستادی کاری میکنم از به دنیا اومدند پشیمون بشی _

متوجه نمیشم از چی داری حرف میزنی؟! _

پوزخندی روی لبهاش نشست و با صدای خش دار شده ای گفت

پس متوجه نمیشی از چی دارم صحبت میکنم آره؟! _

با ترس به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم و گفتم

آره _

پارت_28#

خانزاده _ هوسباز#

عصبی سرش رو جلو آورد و در گوشم با خشم غرید

دوست داری دندونای خوشگلِت رو تو دهنِت خورد کنم؟! _

با شنیدن این حرفش هر چی ترس بود داخل دلم ریخت جرئت زدن هیچ حرفی رو نداشتم انگار بد عصبیش کرده بودم که
البته حقش بود اون هم من رو اذیت کرده بود این به اون در

باتوام؟! _

با شنیدن صدای فریادش با ترس نگاهم و بهش دوختم و گفتم

یکی میشنوه لطفا آرام باشید _

به هیچکس مربوط نیست من دارم فریاد میزنم ، زود باش جواب من و بده تا نزدم شل و پلت نکردم _

به چشمهایش خیره شدم و گفتم

خود تو مگه خیلی راحت از رابطه ات با بقیه دخترا جلوی من حرف نزدی؟! _

پوز خندی کنج لبه‌اش نشست

پس خانوم حسودیش شده برای همین به پسرانخ می‌ده

با شنیدن این حرفش عصبی شدم و از کوره در رفتم

من به هیچکس نخ ندادم داری مزخرف می‌گی من فقط برای اینکه کارت رو تلافی کنم بهش گفتم میرم کافه و گرنه عمرا

.... پام رو بزارم تو اون خراب شده فکر کردی همه مثل خودت

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام حرف تو دهنم ماسید با چشمهای گرد شده به چشمهای بسته اش خیره شده بودم

خیلی ماهرانه داشت لبهام رو می‌بوسید به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا وا ندم حس خوبی داشت بوسیدن لبه‌اش من همیشه اولین تجربه هام با خان زاده بود هیچوقت نه موقعی که تو روستا بودم و نه موقعی که به مدت دو سال خان زاده !تنهام گذاشت دست از پا خطا نکردم

ازم جدا شد خیره بهم شد و گفت:

. خیلی ناواردی جوجه رنگی باید خیلی چیزا یاد بگیری

:اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

تو به چه حقی من رو بوسیدی؟!

ز نمی دلم خواست حرفیه؟!

پارت_29#

خان زاده_هوسباز#

با حرص به چشمه‌اش خیره شده بودم که صدای باز شدن در اتاقش اومد با چشمهای گشاد شده به خان زاده خیره شدم که سریع ازم جدا شد ، در باز شد و یکی از دانشجو های دختر که اسمش تینا بود اومد داخل نگاه مشکوکی بین من و خان زاده انداخت و گفت:

استاد میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم

هول شدم سرم و پایین انداختم

!بالجازه استاد

و سریع از اتاق خارج شدم نفسم رو آسوده بیرون دادم شانس آورده بودم اما خان زاده شوهرم بود به اون چ ربطی داشت چرا انقدر مثل دختر بچه های چهارده ساله که انگار اولین بوسه رو تجربه کردند استرس داشتم

پریزاد

با شنیدن صدای نیلوفر به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم که نگاه خیره ای بهم انداخت و با لحن موزی گفت:

کلک چیکار کردی لپات گل انداخته!؟_

دستام رو روی لپهام انداختم و گفتم

چی داری میگی_

:چشمکی حواله ام کرد و شیطان گفت

!گونه هات سرخ شده_

!اه نیلوفر_

* * *

اون هرزه رو جرش میدم_

با شنیدن صدای کشیده و مست خان زاده متعجب بهش خیره شدم چرا این شکلی شده بود داشت درمورد کی صحبت میکرد

خان زاده_

:با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت

اون عوضی لخت و پاتیل تو بغل دوست من بود داشت باهانش عشق بازی میکرد با توله ای که از من تو شکمش بود_

دستم رو روی دهنم گذاشتم و هین بلندی کشیدم خدایا چی داشتم میشنیدم خواهرم باردار بوده خیانت؟

پارت_30#

خان زاده_ هوسباز#

:بلند شد تلو تلو خوران به سمت اومد و خمار گفت

اون پتیاره خانوم برگشته با یه توله تو بغلت میگه بچه از منه میگه میخواد دوباره باهام باشه گوه خورده فکر کرده من_
!خرم نمیدونم بچه از سامان نه من

هر چی بیشتر خان زاده حرف میزد بیشتر متعجب میشدم من تا حالا هیچکدوم از اینارو نمیدونستم یعنی خواهر من زنده بود و الان صاحب یه بچه بود ، بچه ای که از ادعا میکنه از خان زاده است

:به سختی لب باز کردم

!خواهرم کجاست_

قهقهه ی بلندی زد یهو ساکت شد با خشم بهم خیره شد و گفت

جهنم_

با دیدن صورت عصبیش ساکت شدم خیلی ترسناک شده بود اصلا نمیشد باهاش حرف زد

!حالت خوب نیست_

:دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت

زود باش آروم کن_

بهت زده به چشمهای خیره شدم که با چشمهای تب دار و داغونش بهم خیره شده بود اون شوهرم بود من وظیفه داشتم آرومش کنم اگه من آرومش نمیکردم کدوم زنی پس باید آرومش میکرد حس حسادت به دلم چنگ زد

بدون وقفه خیلی ناوارد لبهام رو روی لبهای داغش گذاشتم خودش دستش رو پشت کمرم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن لبهام

من رو روی دستاش بلند کرد و به سمت اتاقش برد روی تخت گذاشت من و شروع کرد به بوسیدن

خان زاده_

جووون_

.با شرم بهش خیره شدم که بوسه ای روی قفسه ی سینه ام گذاشت و به کارش ادامه داد

نگاهم به خان زاده افتاد که خیلی آروم چشمهایش رو بسته بود و خوابیده بود تو خواب هم اخماش تو هم بود انگار تو خواب هم میخواست بزنه یکی رو داغون کنه لبخند محوی روی لبهام نشست که با یاد آوری حرف خان زاده پر کشید

خواهرم زنده بود و با یه بچه برگشته بود این یعنی اینکه یه اتفاق پر دردسر داشتیم که اگه بچه پسر بود و برای خان زاده طلاق من رو از خان زاده میگرفتند و ماه چهره باید باهاش زندگی میکرد

تموم وجودم شده بود پر از ترس و وحشت نمیخواستم از خان زاده طلاق بگیرم و با اسم زن نحس که شوهرش بچه و ازنش زنده ان من برگردم روستا

پارت_#31

خان زاده_هوسباز#

:به خان زاده خیره شدم و گفتم

! خان زاده_

:با شنیدن صدام به سمت برگشت بهم خیره شد و گفت

بله_

میخوام باهاتون صحبت کنم_

:ابرویی بالا انداخت و گفت

درمورد چی میخوای با من صحبت کنی!؟_

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

خواهرم_

:ابرویی بالا انداخت و گفت

خواهرت چی!؟_

نمیدونستم باید این سؤال رو ازش بپرسم یا نه عکس العملش چی میتونه باشه عصبی بشه یا نه خیلی خونسرد برخورد کنه
دل رو به دریا زدم و پرسیدم

خواهرم برگشته!؟_

:با شنیدن این حرف من به وضوح جا خورد اخماش رو تو هم کشید و گفت

.... خواهرت خیلی وقته_

:وسط حرفش پریدم و گفتم

!دیشب خودتون گفتید خواهرم برگشته با یه بچه_

:عصبی دستش رو لای موهاش کشید و گفت

!فراموشش کن_

نمیتونم فراموشش کنم اگه خواهرم برگشته اون هم با یه بچه اگه بچه اش پسر باشه من باید از شما طلاق بگیرم و شما _
دوباره باهاش ازدواج کنید من هم به عنوان یه عروس شوم برگردم روستا اگه اینجوریه من میخوام همینجا ازتون جدا بشم
... و همینجا بمونم من

!بسه_

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم بهت زده بهش خیره شدم خان زاده خیلی عصبی بود این از صورت قرمز شده اش و
چشمهای وحشیش مشخص بود ترسیده بهش خیره شده بودم که با خشم غرید

یکبار دیگه دهنت رو باز کنی اراجیف سر هم کنی خودم زنده زنده چالت میکنم دیگه هم اسم خواهر هرزه ات رو نمیای_

.عصبی کتش رو برداشت و از خونه زد بیرون

پارت_#32

خان زاده_هوسباز#

پریزاد وایستا باهات کار دارم _

:با شنیدن این حرف اسماعیلی ایستادم عصبی به سمتش برگشتم و با حرص گفتم

آقای اسماعیلی من فامیل دارم نیازی لازم هست صدبار تکرار کنم! _

:لبخندی زد و گفت

... میخوام صمیمی باشیم من _

:وسط حرفش پریدم و گفتم

آقای اسماعیلی چ دلیلی داره من بخوام با شما صمیمی باشم لطف کنید مزاحم بنده نشید _

بعد تموم شدن حرفم اومدم از کنارش رد بشم که دوباره اسمم رو صدا زد

پریزاد _

با خشم به سمتش برگشتم تا چند تا درشت بارش کنم که نگاهم به خان زاده افتاد که دقیقاً پشت سر اسماعیلی ایستاده بود و با اخم داشت به من نگاه میکرد ، اسماعیلی هم دید که من ساکت ایستادم شروع کرد به صحبت کردن

من برای امر خیر میخوام با خانواده ام مزاحم شما بشیم واقعا قصد مزاحمت ندارم پریزاد خانوم شما لطف کنید شماره _
مادرتون رو بهم بدید

خان زاده از چشمه‌هاش داشت دود میزد بیرون به سختی نگاهم و ازش گرفتم به اسماعیلی دوختم و اولین چیزی که به
:زبونم اومد رو گفتم

.من قصد ازدواج ندارم لطفا تمومش کنید _

بعدش هم سریع از کنارش رد شدم تا دیگه هیچ حرفی نزنه ، وای نگاه خان زاده واقعا خیلی ترسناک بود اسماعیلی خدا
لعنتت کنه اخه الان وقت خواستگاری کردن بود حالا باید با خشم خان زاده چه میکردم یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه
رفتم.

سریع خواستم به سمت اتاق برم و در رو قفل کنم قبل از اینکه خان زاده برسه داخل اتاق شدم سریع در رو قفل کردم و
نفس راحتی کشیدم

خوش گذشت! _

با شنیدن صدای هینی کشیدم و به سمتش برگشتم روی تخت نشسته بود و با پوزخندی داشت بهم نگاه میکرد به من من
افتادم

تو اینجا چیکار میکنی! _

:با لحن مسخره ای گفت

!اومدم اتاق همسرم مشکلی هست؟ _

لبخند مسخره ای زدم و گفتم

نه _

:بلند شد به سمتم اومد خیره به چشمهام شد و گفت

پس قصد ازدواج نداری درسته!؟ _

:با صدای لرزونی گفتم

... ببین داری اشتباه میکنی من داشتم بهش میگفتم که _

دستش رو بالا برد که سریع چشمهام رو بستم هر لحظه منتظر فرود اومدن دستش بودم اما خبری نشد چشمهام رو باز کردم دستش رو مشت کرده بود ، زیر لب غرید

لعنتی _

:نگاه عصبیش رو بهم دوخت و گفت

مگه بهت نگفته بودم دیگه اطراف اون مرتیکه نبینمت هان!؟ _

... ببین من _

عصبی فریاد زد

گفته بودم بهت یا نه!؟ _

:با ترس سرم رو تکیه دادم و گفتم

گفته بودی _

پس چرا باز اطرافش بودی هان چرا انقدر بهش نزدیک شدی که به خودش جرئت بده بیاد ازت خواستگاری کنه!؟ _

من نمیخواستم بخدا داشتم میومدم اون سر راهم قرار گرفت _

دستم رو گرفت بالا آورد و با خشم غرید

اون حلقه ی بی صاحب مونده ات کو هان!؟ _

!گم شده _

پارت_33#

خان زاده _ هوسباز#

که گم شده آره الان نشونت میدم دیگه هیچوقت فراموش نکنی حلقه ات رو فراموش کنی و همیشه تو انگشتت باشه که _
هیچکس به خودش جرئت نده بیاد از زن من خواستگاری کنه

با ترس به چشمه‌اش که کاسه خون شده بود خیره شده بودم خیلی وحشتناک شده بود ازش میترسیدم و اصلاً جرئت اینکه
حرکتی از خودم نشون بدم رو نداشتم با ترس گفتم:

میخوای چیکار کنی؟! _

:پوزخند عصبی زد و گفت:

!میخوام نشونت بدم عواقب عصبی کردن من چیه _

... تو رو خدا خان زاده من _

بدون توجه به حرفم دستش رو انداخت زیرپاهام و بلندم کرد جیغ خفیفی کشیدم ، پرتم کرد روی تخت که چون حرکتش
ناگهانی بود جیغی از درد و ترس کشیدم وحشت زده بهش خیره شدم

جوری تنبیه میشی که هیچوقت امشب رو فراموش نکنی و هیچوقت جرئت نکنی به هیچ مردی نزدیک بشی فهمیدی؟! _

خان زاده تو رو خدا _

هیس خفه شو _

بلوزش رو از تنش در آورد و به سمتم اومد ، از ترس تموم بدنم داشت میلرزید پوزخندی به چشمهای ترسیده ام زد و
گفت:

چیه از من میترسی آره؟! _

تو رو خدا تمومش کن دارم ازت میترسم _

اون موقع که داشتی با اون مرتیکه لاس میزدی نترسیدی الان داری از شوهرت میترسی مگه شوهرت ترس داره هوم؟! _

کم مونده بود گریه کنم

ببین دچار سوتفاهم شدی _

!خفه شو _

:boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#34

خان زاده _ هوسباز#

با چشمهای اشکی بهش خیره شدم دستش رو روی گونم نوازش وار کشید و خش دار گفت

تقصیر خودت بود همیشه بهت گفتم به حرفم گوش بده و عصبیم نکن اما کو گوش شنوا همیشه حرف من و از گوشت _ بیرون میکنی

با شنیدن این حرفش با گریه نالیدم

من هیچ تقصیری نداشتم که اینجوری باهام رفتار کردی من زنت بودم اما دوسال تمام حتی بهم سر هم نمیزدی حالا هم _ که برگشتی فقط میخوای دق و دلی این چند سالت رو روی سر من خالی کنی من مگه چیکار کردم اون پسره اصلا بهش نزدیک نشدم خودت دیدی

!نباید ازت خواستگاری میکرد تو زن منی ناموس منی_

مگه تقصیر منه !؟_

نباید بهش رو میدادی_

من اصلا باهاش هم صحبت هم نشده بودم از اون روز که بخوام بهش رو بدم همیشه باهاش سرد برخورد کرده بودم_

.دیگه زیادی داری حرف میزنی زود باش بخواب_

با شنیدن این حرفش بغض کردم

درد دارم نمیتونم بخوابم_

.دستش رو روی شکمم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن که چشمهام گرم شد و خوابم برد

:صبح با شنیدن صدای خان زاده چشمهام رو باز کردم و بهش خیره شدم و گفتم

چیه_

:خش دار گفت

صبح شده دانشگاهت دیر میشه زود باش خانوم کوچولو_

:خوابالود بهش خیره شدم و گفتم

خوابم میاد نمیخوام بیدار بشم برو امروز نمیام_

بیدار شو وگرنه این ترم میندازمت_

:با شنیدن این حرف سیخ سرجام نشستم بهش خیره شدم و گفتم

چ استادای هستی تا صبح نراستی بخوابم الان داری تهدیدم میکنی _

:با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت

!زود باش تنبل خانوم_

.با شنیدن این حرفش با غرغر سرجام نشستم

پارت_35#

خانزاده_هوسباز#

:با حرص بهش خیره شدم و گفتم

تا صبح نداشتی بخوابم الان هم نشستی من رو تهدید میکنی واقعا ک _

:لبخند محوی زد و گفت

!زود باش حاضر شو انقدر غرغر نکن خانوم کوچولو _

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون دادم و بلند شدم به سمت دستشویی رفتم سریع حاضر شدم و همراه خان زاده به سمت دانشگاه حرکت کردیم خان زاده یه جایی نزدیک به دانشگاه ایستاد که پیاده شدم تموم راه رو داشتم حرص میخوردم چرا دوست نداشت بقیه بفهمن من همسرش هستم مگه چی میشد غیر از این بود که اون دانشجو های دختر مزاحم !!از کنارش دور میشدن

هی پریزاد _

:با شنیدن صدای نیلو به سمتش برگشتم و گفتم

هان _

:با شنیدن این نوع حرف زدن من ابرویی بالا انداخت و گفت

چ مرگنه باز حرصی شدی؟! _

چیزی نیست _

معلومه داری عین سگ پاچه میگیری _

الان من پاچه ی تو رو گرفتم؟! _

!نه اما از چشمهات معلومه هر ان آماده ای که بهم حمله کنی _

با شنیدن این حرفش پوزخندی تحویلش دادم و خواستم چیزی بهش بگم که صدای مزاحم همیشگی اسماعیلی اومد

پریزاد _

:با حرص به سمتش برگشتم و گفتم

درست صحبت کنید من فامیل دارم مگه شما چیکاره منید پریزاد پریزاد میکنید؟! _

... ببخشید من _

!نمیخوام چیزی بشنوم لطفا _

:dizzy::boom::dizzy:

پارت_36#

خانزاده_هوسباز#

بدون اینکه منتظر چیزی از جانبش باشم به سمت کلاس حرکت کردم که صدای نیلو هم کنارم بلند شد

چته انقدر اول صبح بی اعصاب شدی_

:ایستادم کلافه به سمتش برگشتم و گفتم

از دست خانزاده عصبیم هی داره با روان من بازی میکنه نمیدونم دردش چیه نمیخواد هیچکس بفهمه تو دانشگاه من _
زنش هستم واقعا دردش رو نمیفهم نیلو خسته شدم از این وضعیت حتی نمیدونم حسش نسبت به من چیه بدتر از همه ی
اینجا میدونی چیه !؟

:به چشمهام خیره شد و گفت

چی !؟ _

اینکه خواهرم زنده اس و برگشته اون هم با یه بچه که ادعا میکنه پسر خانزاده اس_

:بهت زده بهم خیره شد بعد از چند ثانیه شکه گفت

بچه داره !؟ _

آره اما خانزاده میگه بچه مال اون نیست اما اگه بچه از خانزاده باشه اصلا اتفاق های خوبی نمیفته خیلی گیج و _
خسته شدم نمیدونم باید چیکار کنم بین دو راهی گیر کردم

تو الان زن خانزاده هستی فوقش بچه اش رو میگیرن میدن بهت بزرگش کنی غیر اینه !؟ _

پوزخندی زدم و گفتم

ساده ای نیلو خیلی ساده ماه چهره عزیز دردونه خاندان بود درسته تو ظاهر همه وانمود میکنند ازش متنفر هستند و مایه _
ننگ اما از باطن همه دوستش دارند ، بعدش تو طایفه ما رسم اینه اگه ماه چهره برگشت اون هم با یه بچه پسر که خان
زاده است ، خانزاده باید من رو طلاق بده و خواهرم رو عقد کنه من هم به عنوان یه دختر شوم برگردم پیش خانواده
اخرش هم یه پیرمرد پیدا میکنند و مجبورم میکنند باهاش ازدواج کنم

چی داری میگی مگه عهد بوق همچین کاری بکنند_

آره عهد بوق چون همه ی ادم اونجا واقعا همچین کاری میکنند_

پس خانزاده چی !؟ _

نمیدونم نیلو خانزاده قبلا دیوانه وار عاشق ماه چهره بود شاید دوباره دلش نرم بسه نسبت به ماه چهره مخصوصا با _

دیدن بچه

:با حرص بهم خیره شد و گفت

انقدر ناامید نباش هیچ اتفاقی نمیفته مطمئن باش__

ناامید نیستم اما میترسم__

با دیدن خان زاده که داره به سمت کلاس میاد دست نیلو رو گرفتم و زودتر از اون داخل کلاس شدیم سر میز هامون نشستیم تموم مدت که داشت درس میداد هیچ چیزی نمیفهمیدم ذهنم خیلی درگیر بود

پارت_37#

خان زاده_ هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

:شماره خان زاده رو گرفتم که بعد از خوردن چند تا بوق برداشت صدای پر از عشوه ی دخترونه ای پیچید

بفرمائید!؟__

:متعجب از صدای دخترونه گفتم

ببخشید فکر کنم اشتباه تماس گرفتم__

و گوشی رو قطع کردم دوباره نگاهی به شماره انداختم اما درست بود قبل از اینکه بخوام دوباره شماره رو بگیرم صدای :گوشی بلند شد و صدای خان زاده تو گوشی پیچید

بله__

با شنیدن صداش حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه اون دختره کی بود که قبل اون گوشیش رو جواب داده بود ، به :سختی لب باز کردم و گفتم

منم__

:با شنیدن صدام کمی مکث کرد و بعد از چند دقیقه صدای خشک و خش دارش تو گوشی پیچیده شد

پریراد کاری داشتی!؟__

قبل از اینکه لب باز کنم چیزی بگم صدای همون دختره اومد

آراز عشقم نمیخوای بیای قطع کن اون گوشی رو امشب تا صبح میخوام باهات عشق و حال کنم__

با شنیدن حرف هاش چشمهام گرد شد یعنی چی اون میخواست با شوهر من عشق و حال کنه اونجا چخبر بود صدای سرد :خان زاده که حالا فهمیده بودم اسمش آراز بلند شد

فعلا کار دارم بعدا باهات تماس میگیرم.

و صدای بوق که داخل گوشی پیچیده شد با دهن باز شده به گوشی خیره شده بودم واقعا قطع کرد با حرص گوشی رو پرت کردم روی مبل و خودم همونجا نشستم سرم رو میون دستانم گرفتم لعنتی داشت با یه دختر غریبه عشق و حال میکرد و اون دختره هرزه ای که معلوم نبود کیه الان تو بغلش بود و داشت برایش ناز و عشوه میومد

حتی با فکر کردن بهش هم حالم بد میشد و حالت تهوع بهم دست میداد باورم نمیشد آدم انقدر عوضی باشه

!من زنش بودم اون وقت داشت خودش رو با یکی دیگه ارضا میکرد خان زاده هوسباز

* * * * *

نگاهم به صورت بیخیالش افتاد خون داشت خونم رو میخورد به سختی داشتم خودم رو کنترل میکردم تا هیچ حرف بیخود و بی موردی نزنم که بعدا پشیمون بشم خیلی بیخیال و خونسرد اومد روبروم نشست که با حرص از سرجام بلند شدم که صداش بلند شد

!بشین

:نگاه حرصیم رو بهش دوختم و با غضب گفتم

بشینم چیکار کنم به حرف های مفت و بی سر ته تو گوش کنم که چی؟!_

:با شنیدن این حرف من یه تای ابروش بالا رفت نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

میبینم که امروز قاطی کردی زبونت دراز شده_

چشهام رو باز و بسته کردم نفس عمیقی کشیدم تا فحش بارش نکنم اما مگه میذاشت حتی یه دقیقه هم ساکت باشم ، بلند شد :روبروم ایستاد و خش دار گفت

چته؟!_

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و عصبی فریاد کشیدم

واقعا میخوای بدونی من چم شده اره ، اون دختره ی کثافت کی بود؟!_

:خونسرد بهم خیره شد و گفت

از کدوم دختر داری حرف میزنی؟!_

پارت_#38!همونی که میخواست باهات عشق و حال کنه_

خانزاده_هوسباز#

:با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت

حسودیت شده؟!_

:عصبی لبخندی زدم و گفتم

باید به چی اون دختره ی هرزه حسودی کنم هان به اینکه هر شب تو بغل یکی پلاسه ، منم بخوام میتونم هر شب بغل _
... یکی پلاس باشم و باهاش عشق و حال کنم اما میدونی من مثل توی هوسباز هرزه نیستم هر شب بغل یکی سر کنم من

:دستش رو روی لبم گذاشت و گفت

یواش یواش خانوم کوچولو دیگه داری خیلی تند میری بهتر نیست زبون درازت رو کوتاه کنی و اول به حرف هات _
خوب فکر کنی هوم !؟

:عصبی دستش رو پس زدم و گفتم

باید به چی فکر کنم هان به حرف های خودم !؟ مگه میشه مگه تو میزاری من اصلا فکر کنم من زنت هستم چرا باید _
بری بغل یکی دیگه تا ارض*ات کنه میخوای س*ک*س کنی آره !؟ من هستم زنت هست چرا بری با بقیه

زده بود به سرم نمیتونستم خودم رو کنترل کنم جلوی چشمهایش تاپ و شلوارم رو در آوردم حالا لخت جلوش ایستاده بود
:دستم رو روی سینه اش محکم کوبیدم و گفتم

!مگه رابطه نمیخوای ببین دیگه لخت جلوت وایستادم _

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خمار در گوشم زمزمه کرد

زیادی آتیشی شدی خانوم کوچولو _

چیه نکنه من نمیتونم خوب ارض*ات کنم یا تحریک نشدی هان !؟ _

:ازم جدا شد با چشمهای خمارش نگاهی به سر تا پام انداخت و با لذت گفت

یه کاری باهات میکنم تا نتونی راه بری س*ک*سی من _

بی هوا دستش رو زیر پاهام انداخت و من رو بلند کرد به سمت اتاق برد خشن پرتم کرد روی تخت انقدر عصبی و داغ
:بودم که هیچ چیزی حالیم نبود خان زاده بلوزش رو از تنش در آورد و شلوارش به سمت اومد خیمه رد روم و خش گفت

جوری جرت بدم نتونی راه بری تا یک هفته _

.... و لبهایش رو روی لبهام گذاشت

:با نفس نفس کنارم افتاد از درد ناله ای کردم که صدای بم شده از لذتش بلند شد

درد داری !؟ _

:با درد نالیدم

وحشی میکشمت اگه حامله شده باشم _

:تک خنده ی جذابی کرد و گفت

!خودت حریصم کردی خوشگلم کی بهت گفته بود انقدر دلربا باشی _

با حرص ازش رو برگردوندم عوضی من دیشب انقدر عصبی بودم که نمیتونستم دارم چ غلطی میکنم حالا با یاد آوری

دیشب از دست خودم هم داشتم حرص میخوردم دوست داشتم سرم رو بکوبم تو دیوار
دست آراز که روی شکم نشست نفسم رفت ، خیلی آروم داشتم شکم رو ماساژ میداد صدایش پیچید
دیشب خیلی هات شده بودی تموم انرژی رو برات صرف کردم_
چشمهام رو باز کردم و به سمتش چرخیدم به چشمهای تب دار و قرمز خیره شدم
از دستت عصبی بودم_
اون دختر هیچ صمنی باهام نداشت حتی دوست دختر من هم نبود_
پس چرا میخواست باهات عشق و حال کنه!؟_
لبخند محوی روی لبهاش نشست
یکی از اون سریش هاست که میخواد باهام دوست بشه بهش محل سگ نمیزارم_

پارت_#39

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن این حرف آراز لبخندی روی لبهام نشست که صدایش بلند شد
چیه خوشش اومد!؟_
با شنیدن این حرفش سریع خودم رو جمع و جور کردم گفتم
نه هنوز از دستت عصبی هستم به این راحتیا هم نمیبخشمت تلافی میکنم این کارت رو مطمئن باش_
بهم خیره شد جدی شد و گفت:
!کافیه به یه پسر نزدیک بشی تا جفتون رو با هم جر بدم با غیرت یه کرد اصلا بازی نکن چون بد میشه برات_
با شنیدن این حرفش به چشمهای خیره شدم که حالا رگه های قرمز توش پیدا میشد آراز یه مرد متعصب بود میدونستم
بازی با غیرتش مثل بازی با دم شیر و من هیچوقت همچین کاری نمیکنم ، با شنیدن صدای زنگ در خونه آراز نگاهی به
ساعت انداخت که چهارنیمه شب بود متعجب بهم خیره شد و گفت
کیه این وقت شب!؟_
شونه ای بالا انداختم و گفتم
نمیدونم_
آراز از سرجاش بلند شد شلوارش رو پوشید و با همون بالا تنه ی برهنه از اتاق خارج شد ، بلند شدم لباس خوابم رو

پوشیدم و از اتاق خارج شدم آراز چرا انقدر دیر کرده بود یعنی این موقع شب کی اومده بود وارد سالن شدم که با دیدن دختری که پشتش به من بود و یه بچه سه ساله کنارش بود متعجب شدم! نمیدونم چرا اما حس بدی بهم دست داد قلبم شروع کرده بود به تند تند زدن

نگاه آراز به من افتاد نگاهش خالی از هر حسی بود ، حالا درست مقابل دختری بودم که سال ها پیش همه فکر کردیم مرده اما اون زنده بود و با پسرش برگشته بود پسر بچه ی سه ساله اش که ادعا میکرد از آراز

به سختی لب باز کردم

ماه چهره__

به صورتم دقیق شد انگار من رو نشناخته بود نفسم به سختی داشت بالا میومد ، درست مثل گذشته لوند شده بود هیچ تغییری نکرده بود شاید خوشگلتر هم شده بود

پریزاد__

با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم که حالا از شدت تنفر داشت برق میزد هیچ حسی نبود تو چشمهایش صدای آراز بلند شد:

برای چی برگشتی!؟__

ماه چهره نگاهش رو از من گرفت و به آراز دوخت عصبی گفت:

خواهر من پیش تو چیکار میکنه هان!؟__

آراز پوزخندی زد و گفت:

پریزاد پیش شوهرشه ، اما تو اینجا چیکار میکنی این سؤال نه وجود پریزاد__

با شنیدن این حرف حس کردم رنگ از صورتش پرید با بهت به من و آراز خیره شد و گفت:

میخوای من رو عصبی کنی نه!؟__

آراز بی تفاوت بهش خیره شد و گفت:

چرا باید بخوام تو رو عصبی کنم اصلا مگه شخص مهمی هستی!؟__

من برگشتم عشقت با بچمون چرا داری باهام اینجوری برخورد میکنی آراز میخوای انتقام بگیری!؟__

انتقام تو حتی ارزش نداری من بخوام ازت انتقام بگیرم نکنه حالا که با یه توله سگی که معلوم نیست مال کیه برگشتی__ باورت میکنم و برت میگردونم!؟

ماه چهره بهش خیره شد و گفت:

اما عاشق هم بودیم__

آراز پوزخندی زد و گفت:

خودت داری میگی عاشق بودیم! البته از نظر من هیچ عشقی نبود یه حس احمقانه و زود گذر بود حالا هم عاشق پریزاد__

همسرم هستم به هیچ عنوان نمیخوام تو رو ببینم پس همین الان بچت رو بردار و گورت رو از زندگی من گم کن بیرون

نمی‌تونی انقدر بی رحم باشی__

چرا نمی‌تونم نکنه فکر کردی مثل گذشته به آدم احمق هستم!؟__

آراز__

:آراز عصبی بهش خیره شد و فریاد کشید

!بیرون__

تمام مدت فقط ساکت بهشون خیره شده بودم و داشتم گوش میدادم ماه چهره نگاهش به من افتاد چشمهایش پر از تنفر شده پارت_#40! بود اما چرا مگه من زندگیش رو خراب کرده بودم

خانزاده_هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

:به چشمهام خیره شد و با صدایی که از شدت تنفر داشت می‌لرزید گفت

چجوری تونستی انقدر پست باشی که زندگیت رو با شوهر خواهرت بسازی تو که میدونستی من چقدر عاشقش هستم __
.... چجوری تونستی هان

:آراز عصبی حرفش رو قطع کرد و فریاد کشید

!گمشو بیرون__

با شنیدن صدای عصبی آراز نگاهی به من و آراز انداخت پسرش رو بغل کرد و از خونه رفت بیرون با بیرون رفتنش به :آراز خیره شدم و نالیدم

!اون پسر تو بود__

آراز عصبی بازوم رو گرفت و محکم فشار داد حتی چون نداشتم ناله کنم فقط درمونده بهش خیره شده بودم نمیدونم چی تو :صورتم دید که محکم با خشونت بغلم کرد و گفت

!!اینجوری بهم نگاه نکن__

با درد اسمش رو صدا زدم

آراز__

:خش دار گفت

جون آراز__

میخوان من رو از تو جدا کنند من نمیخوام ازت جدا بشم من نمیخوام تو این سن مطلقه بشم و آخرش هم من رو به عقد __

یه پیرمرد دربیارن

:آراز من رو از خودش جدا کرد به چشمهام خیره شد و گفت

تو تا آخر عمرت همسر من باقی میمونی هیچکس حق نداره بخواد تو رو از من جدا کنه اون زنیکه هم هیچ نسبتی با من _
نداره نه خودش نه بچه ی حرومزاده اش

!اون گفت بچه ی تو پسر تو_

گوه خورده زنیکه پتیاره خودم جرش میدم بخواد اراجیف سر هم کنه خودم دیدمش لخت و پاتیل تو بغل اون کثافت لش _
کرده بود الان که عشق و حالش رو کرده یه توله که معلوم نیست مال کیه پس انداخته اومده دوباره زندگیش رو با من
بسازه فکر کرده باورش میکنم !؟

اما خانواده ات_

!هیچکس حق نداره برای من تصمیم بگیره زن من فقط تویی_

:با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبهام نشست به سمت اومد محکم بغلم کرد و گفت

اینجوری نلرز خانومم داری دیوونم میکنی_

خیلی میترسم آراز_

:من رو از خودش جدا کرد به چشمهام خیره شد و گفت

از هیچی نترس تا موقعی که من رو داری از هیچی نترس فهمیدی !؟_

آره_

:من رو روی دستاش بلند کرد که جیغ خفیفی کشیدم لبخند محوی زد و گفت

!خیلی دوست داشتنتی شدی خوشگلم_

آراز_

نظرت چیه شوهرت رو سیراب کنی_

چشمهام گرد شد

تو که تا همین چند ساعت پیش باهام رابطه داشتی_

از بس شیرینی اصلاً دوست ندارم ازت جدا بشم_

:من رو اهسته روی تخت گذاشت و بوسه ای روی لبهام گذاشت و گفت

خواب_

لبخندی زدم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم چشمهام رو بستم طولی نکشید که خوابم برد

* * * *

دستام داشت می‌لرزید از چیزی که می‌ترسیدم بالاخره سرم اومد صدای عصبی پدر بزرگم ارباب و پدر بزرگ آراز تو سالن پیچیده بود جفتشون داشتند درمورد ماه چهره و بچش صحبت میکردند

!اون سلیطه کجاست پریزاد_

با شنیدن اسمم از زبون پدر بزرگم حس کردم روح از تنم رفت با قدم های لرزون از اتاق خارج شدم و به سمتشون رفتم :بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم

سلام_

سلام و زهره مار دختره ی عوضی میدونستم خواهرت با بچه اش برگشته و چنبره زدی روی زندگیش_

!چونم لرزید

پارت_#41

خان زاده_هوسباز#

سرم رو پایین انداختم میدونستم پدر بزرگ و بقیه با شنیدن خبر برگشت خواهرم بچه اش حتما میان اما نه انقدر زود

باتوام خیره سر !_

:سرم رو بلند کردم و بغضم رو فرو بردم به پدر بزرگ خیره شدم و با جسارت گفتم

شما خودتون گفتید با آراز باید ازدواج کنم حالا شدم آدمی که چنبره زده روی زندگی خواهرش با کدوم منطق دارید _ اینجوری حرف میزنید و قضاوت میکنید اونی که باید توبیخ بشه من نیستم شما باید

چشمه‌اش گرد شده بود توقع نداشت اینجوری باهاش حرف بزنم خودم هم متعجب شده بودم این جرئت رو از کجا پیدا کرده بودم اینجوری باهاش صحبت کرده بودم

چجوری جرئت میکنی با من اینجوری حرف بزنی مثل اینکه یه مدت اومدی شهر هوا برت داشته دخترجون_

:بهش خیره شدم و گفتم

.... من_

:عصبی بهم خیره شد و گفت

!خفه شو_

ساکت بهش خیره شده بودم جرئت اینکه حرفی بزنم رو نداشتم فقط سکوت کرده بودم و بهش خیره شده بودم ، نگاهم به !آراز افتاد که با اخم فقط داشت نگاه میکرد

... فردا دادخواست طلاق میدید و توافقی جدا میشد آراز دوباره با ماه چهره ازدواج میکنه و_

:صدای سرد و خشک آراز بلند شد

با چ جرنتی دارید برای من تصمیم میگیرید!؟_

پدر بزرگ بهش خبره شد و گفت:

... این رسم و تو_

آراز وسط حرف پدر بزرگ پرید و با لحن خشکی گفت:

با زن هرزه که با وجود شوهر زیرخواب دوست شوهرش میشه چ باید کرد این تو رسوم شما چه مجازاتی براش _ هست!؟

پدر بزرگ اخماش رو تو هم کشید و گفت:

منظورت چیه!؟_

منظور من خیلی واضح نوه ی شما ماه چهره یه هرزه اس که زیراب خواب دوست من میشد حالا از من میخواید عقدش _ کنم فکر کردید من انقدر بی غیرت هستم که همچین کاری انجام بدم!؟

پدر بزرگ با اخم بهش خبره شد و گفت:

ماه چهره هیچوقت همچین کاری نمیکنه_

آراز پوزخندی زد و گفت:

اثابت میکنم بچه اش حرومزاده اس پس همین الان از اینجا برید وگرنه براتون گرون تموم میشه_

پارت_#42

خانزاده_ هوسباز#

با رفتن پدر بزرگ من و آراز با درد به آراز خبره شدم که به سمت اومد و عصبی گفت:

چرا داری اینجوری من رو نگاه میکنی هان!؟_

چشمهام رو با درد باز و بسته کردم و گفتم:

... واقعا میخوای برای همیشه من رو طلاق بدی و با ماه چهره ازدواج کنی دیدی بهت گفته بودم اونا_

وسط حرفم پرید و عصبی گفت:

من هیچوقت با اون هرزه ازدواج نمیکنم گوه اضافه میخورند بخوان چیزی رو بهم تحمیل کنند اون توله سگ حروم زاده _ اش هم معلوم میشه که توله سگ من نیست بعد ببین چجوری میدم سنگسارش کنند

اما اگه ثابت بشه اون بچه ی تو چی!؟_

به چشمهام خبره شد و گفت؛

!غیر ممکن_

حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه احساس بدی داشتم میدونستم اصلا اتفاق های خوبی تو راه نیست و قراره زندگی من تغییر کنه! میدونستم ماه چهره بدون دلیل برنمیگرده حتما اون پسر پسر بچه آراز این وسط تنها کسی که زندگیش نابود میشد من بودم

* * * * *

داده شد و قرار شد یک هفته بعد جوابش بیاد که بالاخره امروز روز موعود بود دلشوره بدی داشتم فقط دعا DNA آزمایش دعا میکردم جواب آزمایش منفی باشه همه تو خونه منتظر نشسته بودیم بالاخره دکتر خانوادگی اومد به آراز خیره شد و گفت:

درصد تست پدری درسته و این نشون میده اون پسر بچه تو 99_

:آراز عصبی از سر جاش بلند شد و گفت

این غیر ممکن_

:دکتر برگه هایی که تو دستش بود رو به آراز داد و گفت

!میتونی خودت چک کنی_

:آراز جواب آزمایش رو خوند و با خشم به همه خیره شد و گفت

الان میخواید من زنم رو طلاق بدم و بااین هرزه ازدواج کنم آره؟!_

:صدای خونسرد پدر بزرگش بلند شد

!مجبوری وگرنه از ارث محروم میشی_

چشمهام گرد شد و قلبم داشت تند تند میزد مطمئن بودم آراز من رو وسط راه ول نمیکنه ما میتونستیم دوباره از نو کنار هم شروع کنیم با بیقراری بهش خیره شده بودم#پارت 43

خانزاده_هوسباز#

آراز نگاهی به من انداخت چرا تردید داشت نگاهش چرا داشت جوری نگاهم میکرد انگار میخواد به حرف بقیه گوش کنه :صداش بلند شد

!میخوام تنهایی با شما دوتا صحبت کنم_

پدر بزرگ من و آراز همراه با خود آراز به سمت اتاق رفتند تقریباً یکساعت طول کشید و تو این مدت دل من مثل سیر و سرکه داشت میجوشید احساس خیلی بدی داشتم میدونستم این دلشوره و حس بدی که مثل خوره افتاده بود به جون من اصلا بیخود نیست! در اتاق باز شد نگاهم به نگاه سرد آراز که خورد حس کردم قلبم خالی شد ، صدای پدر بزرگ بلند شد

پریزاد باید هر چ زودتر از آراز طلاق بگیری و مراسم ازدواج آراز و ماه چهره برگزار بشه همه باید خان زاده جدید _

!روستا و همسرش با وارثش رو به رسمیت بشناسند

تکون شدیدی خوردم حرف هایی رو که میشنیدم باور نداشتم به آراز خیره شدم و گفتم

واقعیت نداره درسته؟!_

فقط با نگاه سردش داشت بهم نگاه میکرد اشکام با سرعت روی گونه هام جاری شدند صدای پدر بزرگم بلند شد

دهنت و ببند سلیطه چجوری جرئت میکنی جلوی بزرگترت صحبت کنی_

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و بهش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم

!همش تقصیر شما_

چشمه‌اش گرد شد انگار توقع نداشت من اینجوری مقابلش باشم و اینجوری باه‌اش صحبت کنم با تنفر بهش خیره شدم و گفتم:

از آراز طلاق میگیرم اما به عنوان مهریه ازش پول میخوام وگرنه تن به طلاق نمیدم ، درضمن من به اون روستا_
!برنمیگردم پیشکش خودتون

:صدای عصبی بلند شد

... میکشمت نمیزارم زنده بمونی_

:خواست به سمتم بیاد که صدای محکم آراز بلند شد

!بسه_

:پدر بزرگ ایستاد بهش خیره شد آراز نگاهش رو بهم دوخت و گفت

!با شرطت موافق هستم_

صدای ماه چهره بلند شد

فکر کردی میتونی زندگی من رو صاحب بشی؟!_

انقدر عصبی و دلگیر بودم که نمیتونستم ساکت باشم و ببینم دارند باهام بد صحبت میکنند بهش خیره شدم و پوزخندی زدم
و گفتم:

من خواستار این ازدواج نبودم و نمیخواستم با پس مونده ی تو ازدواج کنم همش یه اجبار بود از سوی همین مرد پس_
اونی که باید توبیخ بشه من نیستم اینه

:ماه چهره چشمهای وحشی و پر از تنفرش رو بهم دوخت و گفت

... میدونی که همیشه من برنده هستم پس سعی کن هیچوقت_

:وسط حرفش پریدم و گفتم

ببین چی بهت میگم ماه چهره تو خواهر منی من باهات هیچ دشمنی ندارم اونی که من رو به مجبور به این ازدواج کرد_
!اون باید شرمنده باشه نه من ، موقعی که داشتم با آراز ازدواج میکردم فقط هفده سالم بود

!آراز_

:با شنیدن صدایش به چشمهایش خیره شدم پوزخندی زد و گفت

من که عشقش بودم هیچوقت جز خان زاده بهش لقب دیگه ای ندادم یعنی اجازه اش رو نداشتم_

!شاید برای همین بود که به بیراهه کشیده شدم_

:با شنیدن این حرف من عصبی شد خواست چیزی بگه که گفتم

امیدوارم خوشبخت بشی ماه چهره_

بعدش ازش فاصله گرفتم به آراز خیره شدم و گفتم

برای طلاق آماده ام چیزایی که لازم هست رو آماده کن بعد طلاق نمیخوام هیچکدوم از شماهارو ببینم به مقدار پول هم _
برای شروع زندگی جدیدم میخوام

!تو باید برگردی روستا_

:با شنیدن صدای پدر بزرگ بهش خیره شدم و گفتم

چیه سوژه جدید گیر آوردید میخواید من رو بهش ببندید_

عصبی شد خواست چیزی بگه که صدای آراز بلند شد

:boom::dizzy::boom::dizzy:!کافیه_

پارت_44#

خان زاده_هوسباز#

وقتی همه رفتند وسط سالن افتادم شروع کردم به گریه کردن چقدر من بدبخت بودم که زندگیم تو این سن خراب شده بود
اون هم فقط بخاطر یه عده آدم که نمیدونستم واقعا اسمشون رو خانواده بزارم! من خان زاده رو دوست داشتم عاشقش شده
بودم اما باید از دستش میدادم اون هم فقط بخاطر خواهرم و پسرش

آراز حتی ذره ای هم عاشق من نبود که اگه بود اجازه نمیداد با من اینجوری رفتار بشه این رو مطمئن بودم اون حتی اگه
!ذره ای نسبت به من احساسی داشت نمیداشت اینجوری براش تصمیم بگیرند

* * * * *

آراز سرد داشت بهم نگاه میکرد خیلی زود همه چیز اتفاق افتاد و من آراز توافقی از هم جدا شدیم آراز هم به مقدار پول که
بابت مهریه میخواستم بهم داد تا بتونم بدون اونا زندگی جدیدم رو شروع کنم پدر بزرگ میخواست من برگردم به روستا اما
!من اصلا باهاش موافقت نکردم بهش گفتم فرض کنند پریزادی وجود نداره و مرده

!تموم شد_

با شنیدن صدای آراز سر بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم

آره تموم شد__

با شنیدن این حرف نگاهش رو به چشمهام دوخت و گفت

.این خونه مال تو میتونی اینجا زندگی کنی__

:پوزخندی روی لبهام نشست با صدای حرصی گفتم

چیه داری دست و دلبازی میکنی نکنه شیرینی ازدواجت با عشقت هست هوم؟!__

:به چشمهام خیره شد و گفت

شاید__

با شنیدن این حرفش حس کردم قلبم درد گرفت یعنی هنوز هم عاشق ماه چهره بود پس چرا به من میگفت ماه چهره رو دوست نداره و ازش متنفره میگفت ماه چهره یه خائن خیانت کار که بهش خیانت کرده و اون نمیتونه ماه چهره رو!هیچوقت ببخشه اما انگار تموم حرف هاش یه دروغ بود

برو__

با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد که حس کردم مردمک چشمهای لرزید! چرا اما غیر ممکن بود اون بخاطر من گریه کنه یا حسی بهم داشته باشه اون خان زاده بود هیچوقت نمیتونست من رو دوست داشته باشه

برو و دیگه هیچوقت نیا نمیخوام ببینمت دیگه هیچ حسی جز تنفر نسبت به تو و خاندان ارباب ندارم همتون فقط سعی __ داشتید زندگی من رو نابود کنید!

از کنارش اومدم رد بشم که بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و گفت:

!میخوام برای آخرین بار باهات باشم__

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم لبهایش روی لبهام نشست انقدر تشنه ی لبهایش بودم که هیچ اعتراضی نکردم منم هیچ مشکلی نداشتم برای اینکه باهات باشم این آخرین هم آغوشی من و خان زاده بود

صبح شده بود چشمهام رو باز کردم خان زاده نبود هیچ اثری ازش نبود اشک تو چشمهام جمع شد رفته بود

!چقدر دلم برای تنش و آغوش تنگ میشد

!اما نباید بهش فکر میکردم اون دیگه شوهر خواهر من بود

پارت_45#

خان زاده_هوسباز#

چند هفته گذشته بود حتی قادر به رفتن دانشگاه هم نبودم احساس حالت تهوع و سردرد شدیدی داشتم اما حتی دلم نمیخواست برم دکتر دوست داشتم تو همین خونه جون بدم و بمیرم با شنیدن صدای بی وقفه در خونه به سختی بلند شدم در رو باز

:کردم نیلوفر با خشم بهم خیره شد و گفت

این مدت کدوم گوری بودی هان چرا دانشگاه نمیای؟!_

:بی رمق بهش خیره شدم و گفتم

بسه_

:با شنیدن صدام بهم خیره شد دقیق شد بیهو با نگرانی گفت

چرا به این وضع افتادی هان این چ ریخته برای خودت درست کردی؟!_

:با شنیدن این حرفش لبخند خسته ای زدم و گفتم

رفت_

:با شنیدن این حرف من ساکت شد کمی به مخش فشار داد بیهو با ناراحتی گفت

آراز؟!_

آره_

قطره اشکی از گونم چکید همونجام نشستم انگار دوباره داغ دلم تازه شده بود رفتنش برای من خیلی سخت بود نمیتونستم حتی هنوز هم باور کنم که من رو ترک کرده بود ، نیلوفر کنارم نشست و پا به پای من گریه کرد من رو تو بغلش کشید و گفت:

گریه نکن عزیزم میگذره_

:ازش جدا شدم به چشمهایش خیره شدم و با گریه گفتم

با خواهرم رفت من رو فراموش کرد انگار اصلا براش مهم نبودم حتی ذره ای دیدی بهت گفتم میره دیدی تنها و بیکیس _ شدم

هیش گریه نکن پریزاد تو اصلا هم تنها نیستی من و داری_

با شنیدن این حرفش شدت گریه هام بیشتر شد انقدر گریه کردم که بیحال شدم و چشمهام سیاهی رفت آخرین لحظه فقط صدای داد نیلوفر رو شنیدم که با گریه داشت اسمم رو صدا میزد

با احساس سوزش دستم چشمهام رو باز کردم داخل بیمارستان بودیم نگاهم به اطراف چرخید نیلوفر کنار تخت ایستاده بود اسمش رو صدا زدم

نیلوفر_

:با شنیدن صدام نگاهش رو بهم دوخت و باخوشحالی گفت

بلاخره به هوش اومدی؟!_

من اینجا چیکار میکنم؟!_

با شنیدن این حرف من ناراحت بهم خیره شد که به مخم فشار آوردم با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود آه تلخی کشیدم که در

:اتاق باز شد و خانوم دکتر اومد داخل اتاق با لبخند بهم خیره شد و گفت:

مبارک خانوم خوشگله_

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم چرا داشت بهم تبریک میگفت نیلوفر هم مثل من تعجب کرده بود که خانوم دکتر انگار متوجه تعجب ما دوتا شد تک خنده ای کرد و گفت:

حامله هستید_

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

پارت_#46

خانزاده_هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

قلبم داشت از جاش کنده میشد یعنی من حامله بودم غیر ممکن بود اصلا امکان نداشت مگه میشد ...با یاد آوری شب آخر حس کردم چشمهام داره دو دو میزنه نمیدونم دکتر چی گفت و چیکار کرد بعدش همراه پرستار از اتاق خارج شدند نگاهم:رو به نیلوفر دوختم و گفتم:

شنیدی چی گفت!؟_

:سری تکون داد و با صدای گرفته ای گفت:

اصلا باورم نمیشه یعنی تو واقعا حامله ای_

مثل دیوونه ها شروع کردم به گریه کردن خودم هم باورم نمیشد حامله باشم ، نیلوفر به سمتم اومد و بغلم کرد با صدای:گرفته ای گفت:

گریه نکن درست میشه_

:به صورتش خیره شدم و با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم:

چی قراره درست بشه نیلوفر شنیدی دکتر چی گفت حامله ام بچه ی آراز تو شکم منه در حالی که آراز من رو طلاق _ داده و الان داره با خواهرم و پسرش یه زندگی جدید رو میسازه من با این بچه چیکار کنم!؟

با شنیدن این حرف من چشمهایم پر از ترس شد

انگو میخوای سقطش کنی_

با شنیدن این حرفش خودم هم شکه شدم چون نه قصدش رو داشتم نه میتونستم همچین کاری کنم ، چجوری میتونستم جون بچه ام رو بگیرم دستم رو روی شکمم گذاشتم میون گریه لبخند تلخی روی لبهام نشست

من این بچه رو بدنیا میارم نیلوفر_

:لبخندی روی لبهاش نشست بهم خیره شد و گفت

ترسیدم کاری بخوای بکنی_

چجوری میتونم جون بچه ام رو بگیرم بچه ای که زنده اس و داره نفس میکشه من دوستش دارم نیلوفر نگهش میدارم_

:نیلوفر با لبخند دستم رو گرفت و خیره به چشمهام شد و گفت

تو بهترین کار رو انجام میدی پریرزاد مطمئن باش اصلا پشیمون نمیشی_

میدونستم پشیمون نمیشم من عاشق آراز بودم و حسی که نسبت بهش داشتم رو تو قلبم پنهان کردم از دستش دادم حالا نمیخواستم یادگارش رو از دست بدم با بچم فرار میکردم میرفتم جایی که نه اثری از آراز باشه نه هیچکس دیگه ای نمیتونستم اینبار هم بچه ام رو از دست بدم

نیلوفر_

جان_

من باید از اینجا برم_

:با شنیدن این حرف من متعجب بهم خیره شد و گفت

کجا میخوای بری اونم با این وضعیت!؟_

داشت به بارداریم اشاره میکرد اما من مجبور بودم برم وگرنه آراز میفهمید حامله ام اون وقت اصلا بیخیال من نمیشد

مجبورم از اینجا برم نیلوفر آراز اگه بفهمه من حامله ام برمیکرده یا مجبورم میکنه سقط کنم یا هم بچه رو ازم میگیره _ میفهمی!؟

:با چشمهای گشاد شده بهم خیره شد و گفت

یه آدم مگه میتونه انقدر ظالم باشه که بچه ای رو از مادرش جدا کنه!؟_

آره اونا میتونند همونطور که من وقتی یه دختر بچه شونزده ساله بودم مجبورم کردند با خان زاده روستا شوهر خواهرم _ ازدواج کنم تا قدرتشون بیشتر بشه اما وقتی خواهرم با بچه اش برگشت مجبور کردند از خان زاده جدا بشم حالا من باید زندگیم رو بسازم اون هم با بچه ی داخل شکم نمیخوام بچه ی من آلت دست اونا بشه من بچه ام رو از دست نمیدم

:نیلوفر با تاسف بهم خیره شد و گفت

پارت_#47!چقدر آدمای پست و سنگدلی هستند هنوز دارند تو عهد بوق زندگی میکنند_

خانزاده_هوسباز#

:از بیمارستان مرخص شدم همراه نیلوفر اومدیم خونه بهش خیره شدم و گفتم

... باید هر چ زودتر اینجارو بفروشم و یه جایی برای زندگی پیدا میکنم باید از این شهر برم من_

نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم انداخت و با جدیت گفت

دیوونه نشو پریزاد کجا میخوای بری میدونی تنهایی زندگی کردن یه زن حامله چقدر خطرناک تو باید تو این دوران _
یکی کنارت باشه بهت کمک کنه

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

پس میگی چیکار کنم نیلوفر اگه راه حلی سراغ داری پس بهم بگو من با جون و دل بهت گوش میدم _

تک سرفه ای کرد و گفت

اول میگردیم دنبال یه خونه خوب برات پیدا میکنیم بعدش اینجا رو میفروشیم برای همیشه از اینجا میری و همه خاطرات _
و گذشته ات رو پشت سرت میزاری فهمیدی !؟

آره _

چرا هنوز ناراحتی پس !؟ _

با شنیدن این حرفش به صورتش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم

... اگه آراز بفهمه _

عصبی حرفم رو قطع کرد

بفهمه هم هیچ گوهی نمیتونه بخوره من نمیزارم اون بچه ات رو ازت بگیره مرتیکه ی عوضی خیلی زود جا زد و تو _
رو به پول عوض کرد بهتره فکر اون مرتیکه رو از سرت بندازی بیرون فهمیدی !؟

با شنیدن این حرفش بغض کردم پی در پی نفس عمیق کشیدم تا جلوی گریه ام رو بگیرم هنوز هم با شنیدن واقعیت زندگیم
!حس میکردم قلبم عمیق داره تیر میکشه

پریزاد _

با بغض گفتم

بله _

چرا بغض میکنی میدونی من بخاطر خودت دارم میگم با فکر کردن به اون مرتیکه فقط داری خودت رو اذیت میکنی _
میفهمی !؟

آره #پارت 48 _

خانزاده _ هوسباز #

همه چیز خیلی سریع داشت پیش میرفت بالاخره خونه ی جدید پیدا کرده بودم و خونه ی قبلی رو برای فروش گذاشته
بودم ، چهره ام دیگه اون درخشش و شادی گذشته رو نداشت خیلی شکسته شده بودم امروز داشتم وسایلم رو جمع میکردم
چون خونه به فروش رفته بود و صاحب جدیدش قرار بود بیاد من اصلا صاحب جدیدش رو نمیشناختمش اما این خونه رو

!هم خیلی دوست داشتم خاطره های خوبی با آراز داشتیم

وقتی وسایلم رو جمع کردم چمدون هام رو به سختی کشیدم که صدای زنگ در خونه اومد به سمت در رفتم و متعجب باز کردم با دیدن آراز و خواهرم ماه چهره حس کردم رنگ از صورتم پرید اونا اینجا چیکار میکردند هنوز کنار در ایستاده بودم که صدای خواهرم ماه چهره بلند شد

برو کنار ببینم_

:با شنیدن صدایش تازه به خودم اومدم و گفتم

اینجا چیکار دارید!؟_

:ماه چهره پوزخندی زد و گفت

خریدار اینجا ما هستیم_

با شنیدن این حرفش حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه خان زاده نمیتونست انقدر بد باشه بهش خیره شدم که خیلی سرد داشت بهم نگاه میکرد هیچ حسی تو نگاهش نبود چطوری میتونست انقدر بی رحم باشه

ماه چهره من رو کنار زد و داخل شد خان زاده هم همینطور دوست داشتم همونجا بشینم زار بزنم اما نه نمیتونستم خودم رو انقدر خار و خفیف نشون بدم نفس عمیقی کشیدم و به سمت سالن رفتم گوشی و کیفم رو از روی میز برداشتم شماره نیما داداش نیلوفر رو گرفتم که بعد از خوردن چند تا بوق صدایش پیچید

جانم پریزاد_

با شنیدن صدایش لبخند محوی روی لبهام نشست نیلوفر و خانواده اش مثل خانواده ی نداشته ام پشتم بودند و سعی میکردند بهم کمک کنند تو این دوره نمونه خیلی کم همچین آدمایی پیدا میشدند

وسایل رو جمع کردم بیا چمدون هارو ببر خیلی سنگین شدند_

باشه الان میام_

:بعدش گوشی رو قطع کردم که صدای ماه چهره بلند شد

میدونستی ارباب قراره تو رو برگردونه روستا چون ترتیب ازدواجت رو با خان ده بالا داده_

:با شنیدن این حرفش به سمتش برگشتم به لبخند خبیث روی لبهایش خیره شدم و گفتم

من به اون روستا برنمیگردم هیچ خانواده ای اونجا ندارم درضمن من هرزه نیستم یا هرزگی نکردم که بخوان من رو _ مجبور کنند همسر خان ده بالا که بیست سال از خودم بزرگتره بشم ، اون روستا و عقاید عهد بوقش باشه برای امثال تو نه !من

با شنیدن این حرف های من عصبی بهم خیره شد و گفت؛

... یه مدت شهر بودی دور برداشتی فکر کردی_

:صدای خشک و سرد خان زاده بلند شد

کافیه_

ماه چهره ساکت شد انگار خیلی از خان زاده حساب میبرد

پریزاد_

:با شنیدن صدای نیما نگاه از خان زاده گرفتم بهش خیره شدم و گفتم

اینا هستند میتونی بیای یا کمکت کنم_

نیما در حالی که از حضور خان زاده و ماه چهره تعجب کرده بود به سمت اومد همچنان نگاهش به اونا بود

بیخشید شما !؟_

:قبل از اینکه اونا چیزی بگن گفتم

صاحب خونه های جدید هستند نیما ، زود باش اینارو بیار بریم_

:dizzy::boom::dizzy::boom:باشه_

پارت_#49

خانزاده_هوسباز#

:نیما وسایل هارو برداشت تا خواستم قدم اول رو بردارم صدای ماه چهره از پشت سرم بلند شد

کیس جدیدته !؟_

:میدونستم منظورش نیماست بهش خیره شدم و گفتم

همه مثل تو نیستند ماه چهره_

بعدش بدون توجه به چهره برزخیش از خونه خارج شدم وقتی سوار ماشین شدم اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشند ، خان زاده همون خونه ای که من باهاش داخلش زندگی میکردم رو خریده بود لابد میخواست با ماه چهره زندگی !جدیدش رو اونجا شروع کنه یعنی ماه چهره رو هم میخواست بیاره تهران

پریزاد حالت خوبه !؟_

:با شنیدن صدای نیما اشکام رو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم

من حالم خوبه_

اونایی که داخل خونه بودند رو میشناختی !؟_

آره_

:با شک پرسید

چیکاره ات بودند؟!_

:با شنیدن این حرفش میون بغض و گریه لبخند تلخی زدم و گفتم

یکیش شوهر سابقم یکیش خواهرم_

نیما ساکت شد دیگه هیچ حرفی نزد انگار درک میکرد من به سکوت نیاز داشتم ، دستم رو روی شکمم گذاشتم حالا باید با این بچه چیکار میکردم این رو مطمئن بودم بدنیا میارمش چون تنها یادگار خان زاده بود اما وقتی بزرگ شد آگه از پدرش پرسید چه جوابی باید بهش میدادم قطره اشک تلخی روی گونم چکید که پش زدم

.چرا از الان داشتم گریه میکردم من باید قوی میشدم با ضعیف بودن من چه چیزی درست میشد

با ایستادن ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم خونه ای که قرار بود از این به بعد اینجا زندگی کنم یه خونه کوچیک بود که حیاط داشت و وسطش یه حوض کوچیک درست مثل خونه های قدیمی دوستش داشتم برعکس خونه های آپارتمانی دلنشین بود

... کجا بودید چرا انقدر دیر کردید ش_

نیلوفر یکسره داشت غر میزد که با دیدن من ساکت شد با چشموهای ریز شده به صورت گرفته ام و چشموهای قرمز شده ام :خیره شد و گفت

گریه کردی؟!_

نه_

:با شنیدن صدام اخماش رو تو هم کشید و گفت

چیشده؟!_

:با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم

چیزی نشده_

پریزاد زود باش حرف بزن ببینم_

خان زاده و ماه چهره رو دیدم_

چی !!!!!_

صورتش عین علامت سؤال شده بود

خان زاده خونه رو خریده بود انگار قراره همراه همسر جدیدش اونجا زندگی کنه_

:نیلوفر ساکت داشت به حرفم گوش میداد وقتی تموم شد با لبخند بهم خیره شد و گفت

میدونی چیه کون لقتشون اصلا ارزش ندارند تو بخاطر اونا گریه کنی ببین فندق خاله ناراحت میشه ببینه مامانش انقدر _ ناراحته

:بعدهش دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت

پارت_50#!!!!مگه نه عشق خاله_

خانزاده_هوسباز#

دستم رو روی شکم برجسته ام گذاشتم به سختی با نفس نفس بلند شدم که صدای نیلوفر بلند شد؛

تو چرا بلند شدی بل این وضعت بشین بهم بگو چی لازم داری خودم برات میارم_

:با شنیدن این حرفش چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

من کاملاً خاله خوبه باهام مثل زندانی ها رفتار نکن الان خودم میرم هر چی دوست داشتم برای خودم میارم_

:با حرص بهم خیره شد و گفت

لجهاز آخرش کار دست خودت میدی اصلاً بفکر عشق خاله نیستی_

با شنیدن این حرفش میخواستم بزمن زیر گریه تو ماه آخر بارداریم بودم دکتر بهم گفته بود خیلی زیاد مراقب خودم باشم چون بارداریم خیلی خطرناک و پرریسک حتی ممکنه زنده بیرون نیام و باید بیست و چهارساعت فقط استراحت کنم اما من اصلاً نمیتونستم یه جا بند باشم نمیدونم چرا نمیخواستند من رو درک کنند

نیلوفر_

جان_

.... من کاملاً خوبه انقدر نگران نباش مرگ و زندگی هم دست خداس اگه قسمت من باشه که بمیرم_

:عصبی وسط حرفم پرید و داد زد

!نمیخواه ادامه بدی_

:با چشموهای گرد شده بهش خیره شدم اشک تو چشمهات جمع شده بود با بغض گفت

خیلی نامردی چطوری میتونی اینقدر راحت از مردن حرف بزنی برای تو انگار خیلی راحت آره !؟_

با دیدن اشک تو چشمهات به سختی با قدم های کوتاه به سمتش رفتم وقتی کنارش رسیدم دستش رو گرفتم و اسمش رو :صدا زدم

نیلوفر_

:سرس و بلند کرد با چشموهای اشکی بهم خیره شد و گفت

چیه !؟_

گریه نکن من با دیدن ناراحتی تو ناراحت میشم اینو خودت میدونی پس لطفاً اینجوری باهام نکن خودت میدونی طاقت _ ندارم این شکلی ببینمت

نفس عمیقی کشد و گفت:

پس تو دیگه هم درمورد مردن چیزی نگو میدونی که طاقت نمیارم با شنیدن این حرفت.

لبخندی به روش زدم و با صدای گرفته ای گفتم:

باشه.

خوب الان هم بشین اینجا بهم بگو چی لازم داری برات بیارم!؟

گرسنه غذا میخوام.

با شنیدن این حرفم با حرص بهم چشم غره رفت و گفت:

گرسنه بودی اون وقت با این وضعیت میخواستی بری غذا بیاری انگار من چاقم اینجا نشستم.

نیلوفرررررر!

چیه مگه دروغ میگم ، بشین همینجا از جات تکنون نمیخوری! من میرم غذات رو میارم.

باشه.

قدم اولش رو برداشت که دردی تو شکم پیچید آخ بلندی گفتم که نیلوفر ایستاد به سمت برگشت با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

چیشد.

لحظه به لحظه درد داشت بیشتر میشد انگار وقتش رسیده بود با چشמהایی که حالا پر از اشک شده بود بهش خیره شدم و گفتم:

boom::dizzy::boom::dizzy::boom: انگار وقتش شده خیلی درد دارم.

پارت_51#

خانزاده_هوسباز#

بالحساس سوزش شکم چشمهام رو باز کردم با دیدن شکم خالی شده ام اشک تو چشمهام جمع شد خواستم بلند بشم که دردی توی بدنم پیچید و صدای ناله ام بلند شد ، صدای دختر جوونی اومد:

ب خواب هنوز کامل خوب نشدی.

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و با درد بهش خیره شدم و گفتم:

بچه ام کجاست!؟

با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

نگران نباش حالش کاملاً خوبه نیم ساعت دیگه میارم بهش شیر بدی_

با شنیدن این حرفش حس کردم تموم درد هام رو یادم رفت و از خوشحالی شروع کردم به گریه کردند احساس خیلی خوبی بود من مادر شده بودم! مادر بچه ی خان زاده کاش اون هم اینجا بود کنار ما و تو خوشحالی ما سهم داشت اما افسوس که غیر ممکن بود.

با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم نگاهم به نیلوفر افتاد که اومده بود داخل اتاق و داشت به من نگاه میکرد با دیدنش حس خوبی بهم انتقال داده شد خیلی خوب بود که به خانواده خیلی بود که همراه من بودند و من رو حمایت میکردند

به سمت اومد با لبخند بهم خیره شد و با ذوق شروع کرد به تعریف کردن

وای پریزاد نمیدونی بچت چه خوشگل شده بود جیگر خاله قیافه اش شبیه من بود اصلاً هیچ شباهتی به تو نداشت انقدر_ جیگر بود که نگو

با شنیدن این حرفش لبخندی کنج لبهام نشست و با صدای گرفته ای گفتم

!میخوام ببینمش_

تا نیم ساعت دیگه میارنش_

با شنیدن این حرفش نفسم رو آسوده بیرون دادم خداروشکر بدون هیچ مشکلی به دنیا اومده بود من حتی جنسیت بچه رو هم اچک نکرده بودم تو دوران حاملگی

بچه ام پسر بود یا دختر!؟_

با شنیدن این حرف من لبخند پت و پهنی زد گفتم

پسر_

با شنیدن این حرفش لبخند نیمه جونی زدم پسر میشد حامی مادر مطمئن بودم با پسر خوشبخت میشم

بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت پرستار بچه رو آورد مامان نیلوفر و خواهرش هم اومده بودند و من رو اصلاً تنها نداشتند با کمک مادر نیلوفر شروع کردم به شیر دادن به پسر و وقتی لبش روی سینه ام قرار گرفت و اولین مک رو زد به احساس خیلی خوبی داشتم به احساسی که اصلاً نمیشد توصیف کرد

نگاهم به صورت کوچولو و قرمز شده اش دوختم خیلی آهسته داشت شیر میخورد اشک تو چشمهام جمع شده بود خیلی دوست داشتم الان خان زاده کنارم بود و قریب صدقه من و بچه امون میرفت اما خان زاده خودش نخواست اون من رو اطلاق داد

برای شناسنامه اش میخوای چیکار کنی!؟_

با شنیدن این حرف مامان نیلوفر بهش خیره شدم تا حالا اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم نمیتونستم به خان زاده بگم پارت_#52 چون اگه از وجود بچه باخبر میشد بی شک میومد اینجا

خان زاده_ هوسباز#

خیلی زود از بیمارستان مرخص شدم تو این مدت همه ی خانواده نیلوفر داشتند بهم کمک میکردند جوری که احساس میکردم خانواده اش خانواده ی من هستند مادرش برام مادر شده بود پدرش برام پدری میکرد داداشش برام برادری میکرد و حتی خواهرش شده بود خواهر من دیگه چی میتونستم بخوام

هوی پری هواست کجاست!؟_

:با شنیدن صدای نیلوفر بهش خیره شدم چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

تو آدم نمیشی صدبار گفتم اسم من رو درست حسابی بگو_

:صدای مامان نیلوفر بلند شد

بیخیالش شو زیاد باهاش کل کل نکن وگرنه خل میشی این هیچ چیزش شبیه آدمیزاد نیست اصلا مخ نداره بخواد حرف _ های بقیه رو بفهمه

:نیلوفر با دهن باز به مادرش خیره شد و گفت

!!!!مامان_

:مامانش پشت چشمی نازک کرد و گفت

چیه مگه دروغ میگم!؟_

!دستت درد نکنه ما رو به این فروختی دیگه باشه_

:بدون توجه به نیلوفر اومد کنارم نشست و گفت

پریزاد_

جان_

ببین این بچه نیاز به شناسنامه داره نمیخوای براش بگیری!؟_

:نمیدونم اخه چجوری باید به خان زاده خبر بدم یعنی!؟متفکر بهم خیره شد و گفت_

نه من یه فکر بهتر دارم_

:متعجب بهش خیره شدم و گفتم

چه فکری!؟_

یه وکالت نامه قلابی میسپاریم درست کنند تا بتونیم شناسنامه رو بگیریم بااسم پدر واقعیش خوب نظرت چیه!؟_

:با چشموهای گرد شده بهش خیره شدم و گفتم

!مگه میشه همچین چیزی!؟_

آره_

مشکلی پیش نیاد!؟_

نه_

پس موافقم ، من نمیتونم به خان زاده چیزی از وجود بچه ام آرشاویر بگم میترسم اون پسر رو ازم بگیره_

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

میدونم برای همین نشستیم دیشب با هم فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم_

با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

!ممنون_

صدای نیلوفر بلند شد:

!برای دانشگاه مرخصی گرفته بودی نمیخواهی برگردی دوباره ؟_

!چرا اما پسر حذافل شش ماهش بشه اینجوری نمیتونم تنهاش بزارم پیام دانشگاه_

پارت_#53

خان زاده_ هوسباز#

روز ها خیلی زودتر از اون که فکرش رو میکردم داشت میگذشت پسر تقریباً یکسالش شده بود و من تو این یکسال عاقل تر از همیشه شده بودم.

امروز رفته بودم دانشگاه ثبت نام کرده بودم تا از فردا دوباره برگردم سر درسم قرار بود از پسر آرشاویر خاله شیرین و نیایش نیلوفر نوبتی مواظبت کنند.

امروز روز اول دانشگاه بود و من استرس هیجان خاصی داشتم انگار اولین روزی بود که اومده بودم دانشگاه سر کلاس نشستیم بود و یه دختر به اسم مهلا کنارم نشسته بود بهش خیره شدم و گفتم:

چرا استاد انقدر دیر کرده امروز !؟_

:شونه ای بالا انداخت و گفت:

منم نمیتونم استاد همیشه منظم سرکلاس میومد امروز نمیتونم چرا دیر کرده_

!با چشمهای ریز شده به در کلاس خیره شده بودم اینم از شانس گند من روز اول استاد ما رو کاشته بود

سرم رو روی میز گذاشتم و چشمهام رو بستم که صدای در کلاس اومد و سکوت کلاس باعث شد بفهمم استاد اومده سرم و بلند کردم که با دیدن شخص روبروم حس کردم قلبم ایستاد خان زاده اینجا نگو باز هم قرار بود اون استاد این دانشگاه باشه

من تحملش رو نداشتم ، خیلی زیاد تغییر کرده بود خوشگلتر از همیشه شده بود هیکل ورزشکاریش ، با یه تیپ رسمی

:خیلی خشک شروع کرد به حرف زدن

من آراز مشایخ! استاد جدید این ترم شما هستم.

:صدای پر از ناز و عشوه یکی از دخترای کلاس بلند شد

پس استاد شایان چی؟!_

!!ایشون به مدت نیستند_

بعدش خیلی جدی شروع کرد به درس دادن ، انقدر خشک و جدی رفتار کرده بود که کسی اصلا جرئت نداشت حرف بزنه.

من رو هم اصلا ندیده بود ، تموم مدت سرم پایین بود و جوری نشسته بودم که اصلا تو دید نباشم وقتی کلاس تموم شد :استاد قبل از همه رفت بیرون ، سریع وسایلم رو برداشتم و شماره نیلوفر رو گرفتم که صداش بلند شد

جان_

نیلوفر_

:با شنیدن صدای وحشت زده و پر از ترس من نگران گفت

جانم چپشده؟!_

خان زاده رو دیدم_

:صدای فریادش بلند شد

!!!! چی_

پارت_#54

خانزاده_هوسباز#

:چشمهام رو با درد روی هم فشردم و گفتم

!دیدمش امروز استاد جدید بود_

حالا صدای نیلوفر هم وحشت زده و نگران بود

قبل از اینکه تو رو ببینه زود باش بیا خونه باشه؟!_

باشه_

همونطور که سرم پایین بود داشتم باهاش حرف میزدم که به کسی برخورد کردم و قبل از افتادن تو آغوش گرمی فرود اومدم با ترس چشمهام رو باز کردم که با دیدن خان زاده رنگ از صورتم پرید و با ترس بهش خیره اما نگاه اون سرد بود

با صدای یخ زده اش گفت

نمیخوای بلند بشی!؟_

با شنیدن این حرفش از آغوشش جدا شدم و گفتم

معذرت میخوام_

بیشتر دقت کنید_

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه گذاشت رفت هاج و واج به مسیر رفتنش خیره شده بودم چقدر براش بی اهمیت شده بودم اصلا هیچ توجهی به من نداشت آه تلخی کشیدم و وسایلم رو جمع کردم از دانشگاه خارج شدم یه تاکسی گرفتم به سمت خونه رفتم حدود یکساعت طول کشید تا رسیدم

داخل خونه شدم که نیلوفر در حالی که آرشاویز داخل بغلش بود به سمت اومد و گفت

خوبی!؟_

با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم و گفتم

آره_

چیشد اون پسره رو دیدی تو رو دید!؟_

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست به چشمهایش خیره شدم و گفتم

آره من و دید_

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت

خوب چیشد چرا این شکلی شدی!؟_

محل سگ هم نداشت بهم میفهمی یعنی چی جوری باهام رفتار کرد انگار اصلا وجود خارجی هم ندارم برای همینه که _ دارم میسوزم من با دیدنش قلبم داشت از جاش کنده میشه اون وقت اون یه جوری باهام سرد برخورد کرد که احساس کردم قلبم یخ بست

پارت_#55

خانزاده_هوسباز#

awayekhis.ir پی دی اف شده توسط وبسایت آوای خیس

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت

برات مهمه اون چجوری باهات رفتار کرد مثل اینکه یادت رفته پریزاد اون باهات خیلی بد تا کرد تو رو طلاق داد رفت _
با خواهرت ازدواج کرد اون وقت تو نشستی میگی چرا اینجوری شد آره !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

نیلوفر میدونی من احمق هنوز عاشقشم هنوز هم با دیدنش قلبم شروع میکنه به تند تند زدن اون وقت تو از من توقع _
داری که با دیدنش عین کوه یخ باشم و خیلی سرد برخورد کنم آره !؟

با شنیدن این حرف من در حالی که آرشاویرو رو تکون میداد گفتم

نه توقع ندارم عین کوه یخ باشی اما ازت توقع هم ندارم با دیدنش به این حال و روز بیفتی اون اصلا ارزش غصه _
خوردن داره !؟

سکوت کردم جوابی نداشتم بهش بدم دست دراز کردم و پسر رو داخل بغلم گرفتم تنها چیزی که الان میتونست من رو
آروم کنه پسر بود.

* * * * *

دوست نداشتم امروز هم با دیدنش ضعف نشون بدم یا جوری رفتار کنم که من رو به آدم ضعیف ببینه اگه اون باهام جوری
رفتار میکرد که انگار اصلا من وجود ندارم و براش ارزشی ندارم من هم همون شکلی رفتار میکردم.

با اومدن آراز سر کلاس همه ساکت شدند و به درس گوش دادند یه مسئله خیلی سخت بود داشت توضیح میداد اما من
اصلا هواسم به درس نبود

که صدای سرد و عصبی آراز بلند شد

!خانوم رحیمی _

با شنیدن صدایش که فامیلی من رو صدا زد بهش خیره و گیج گفتم

بله استاد _

!هواست کجاست یکساعت دارم درس میدم اون وقت شما تو فکر دوست پسترتون هستید _

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت با غیض بهش خیره شدم که صدای خنده ی بچه بلند شد

!ساکت _

با شنیدن صدای فریادش همه ساکت شدند که اینبار عصبی تر از قبل گفتم

اگه نمیتونید گوش بدید بفرمائید بیرون از کلاس و این درس رو حذف کنید _

پوزخندی به صورت عصبیش زدم و گفتم

استاد من کاملاً هواسم به درس بود انگار شما امروز قاطی کردید دارید عین سگ پاچه میگیرید _

با شنیدن این حرف من خشن گفتم

!زود باش بیا اینجا این مسئله رو حل کن_

خیلی خونسرد بلند شدم از اونجایی که من همیشه عادت دارم از قبل درس هارو روخونی کنم این مسئله رو که خیلی هم سخت بود بلد بودم ، وقتی مسئله رو حل کردم با پیروزی به آراز خیره شدم و گفتم:

!خوب استاد باز هم سئوالی هست_

:اون هم اینبار آرومتر شده بود به من خیره شد و گفت:

پارت_56#!بیرون_

خانزاده_هوسباز#

:با شنیدن این حرفش باد من خوابید با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و گفتم:

چرا باید برم بیرون !؟_

بی احترامی زود باش_

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون دادم و وسایلم رو برداشتم از کلاسش خارج شدم زیر لب داشتم به جد و !!آبادش فحش میدادم پسره ی کثافت ضایع شده بود میخواست مثلا حرصش رو اینجوری سر من خالی کنه

پریزاد_

با شنیدن صدای امیرعلی یکی از دانشجو های سه پیچ که تو این چند روز افتاده بود دنبال من ایستادم به سمتش چرخیدم و :با حرص گفتم:

!رحیمی هستم_

:با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

ببخشید_

بفرمائید امرتون_

میشه شماره مادرتون رو لطف کنید برای امر خیر میخوام_

ببینید آقای امیرعلی من اصلا نه شما رو میشناسم نه علاقه ای به شما دارم نه قصد ازدواج دارم میشه دست از سر کچل _ من بردارید !؟

:با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

اشکال نداره آشنا میشیم_

:ای بابا این پسره چرا زبون نفهم بود حرف من و نمیفهمید چشمهام رو باز و بسته کردم و خیلی یهوئی گفتم:

من شوهر دارم خیلی وقته ازدواج کردم لطفا مزاحم من نشید.

چشمه‌اش گرد شده بود و داشت خشک شده بهم نگاه میکرد اما خوب چاره ای نداشتم جز این حرف و گزنه اصلا دست از سر من برنمیداشت این بشر که ، نگاهم به آراز افتاد که دقیقا پشت سر امیرعلی ایستاده بود و داشت معنادار بهم نگاه میکرد انگار تموم حرف های من رو شنیده بود لعنتی

بدون توجه به امیرعلی از کنارش رد شدم و به سمت بیرون رفتم امروز هیچ کلاس دیگه ای نداشتم

باید اول میرفتم خونه چون میدونستم آرشاویر خیلی داره بی قرار می‌کنه تقریبا یکسالش شده بود پسر کوچولوی من که شباهت خیلی زیادی به باباش داشت

بعدش باید میرفتم دنبال کار نمیشد که تا آخر با همون مقدار پول کم سر کرد بلاخره پسرمد داشت بزرگ میشد و خرج پارت_57# دانشگاه همه به پول نیاز داشت باید دنبال یه کار نیمه وقت میگشتم

خانزاده_هوسباز#

با خوشحالی از شرکت خارج شدم بلاخره تونسته بودم یه کار درست و حسابی پیدا کنم من و به عنوان منشی مخصوص رئیس که همه جا باید دنبالش باشم و کار هاش رو انجام بدم استخدام کرده بود ، واقعیش این بود امروز رئیس شرکت رو ندیده بودم قرار بود از فردا ببینمش و امروز قرارداد رو امضا کرده بودم سر راه شیرینی خریدم و به سمت خونه رفتم

داخل خونه شدم که صدای مامان و نیلوفر داشت میومد

!من اومدم

:صدای حرصی نیلوفر بلند شد

خوب الان اومدی میخوای گاو و گوسفند قربونی کنیم برات داری داد میزنی؟!_

:با شنیدن این حرفش لبخند دندون نمایی زدم و گفتم

نه چرا انقدر حرصی شدی تو؟!_

:با شنیدن این حرف من بهم خیره شد و گفت

تو هم جای من باشی هیچ اعصاب درست و حسابی برات نمیمونه_

:متعجب بهش خیره شدم و گفتم

چیشده نیلوفر چرا انقدر عصبی هستی؟!_

:با شنیدن این حرف من چشمه‌اش رو باز و بسته کرد و گفت

از تو و بچه ات خسته شدم تموم زندگیم شده نگه داری از بچت دیگه نمیتونم بیست و چهارساعت بشینم مواظب بچه ی _ تو باشم منم میخوام به زندگی خودم برسم تموم خانواده ی من شدند کلفت تو خودت خجالت نمیکشی!؟

با شنیدن این حرفش بغض کردم ناباور بهش خیره شدم یعنی باید باورم میشد این نیلوفر هیچ حرفی نداشتم فقط سکوت کرده

:بودم که صدای عصبی مامانش بلند شد

نیلوفر درست صحبت کن عصبی شدی داری حرصت رو سر این بیچاره خالی میکنی!؟_

:نیلوفر عصبی لبخندی زد و گفت

... من دارم حرصم رو خالی میکنم آره مامان مگه دارم دروغ میگم این دختر شده وبال گردن خانواده اصلا ما شدیم_

!بسه_

با شنیدن صدای فریاد مادرش ساکت شد نگاه عصبی به من انداخت و رفت بیرون از خانه ، نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم باورم نمیشد

!باورم نمیشد نیلوفر همچین حرف هایی زده باشه

پریزاد_

با شنیدن صدای مامان سر بلند کردم بهش خیره شدم این زن رو انقدر دوست داشتم و خانواده اش رو که مامان صداش میزد و مثل مادر واقعی که تا حالا هیچوقت حسش نکرده بودم دوستش داشتم بهش احترام میذاختم شاید مشکل از من بود .نباید انقدر زود صمیمی میشدم و یه سری از چیز ها یادم رفته بود

پارت_#58

خانزاده_هوسباز#

به سختی لب باز کردم

!ببخشید_

:با شنیدن این حرف من صدای ناراحت مامان بلند شد

چرا داری اینجوری میگی پریزاد نیلوفر عصبی بود از ما حرصش رو سر تو خالی کرد خودش پشیمون میشه مطمئن _
باش تو نباید به حرف هاش توجه کنی

قطره اشکی روی گونم چکید

مگه میشه حرفش مهم نباشه اون برای من مثل خواهره حرف هاش هم حق من انقدر درگیر شدم که یادم رفت شما _
.... خانواده

:مامان عصبی حرف من رو قطع کرد

ما خانواده تو هستیم همیشه اینو اصلا فراموش نکن ، نیلوفر هم اگه عاقل باشه میاد معذرت خواهی چون اون حرف _
هایی که زد اصلا در شان اون نبود

:بعد تموم شدن حرفش به شیرینی داخل دستم خیره شد و گفت

این شیرینی برای چیه!؟_

:حالا ذوق من کور شده بود با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم_

کار جدید پیدا کرده بودم_

:مامان با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت

اگه به پول نیاز داشتی که ما بودیم برای چی رفتی دنبال کار_

نمیشه که تا آخر عمر همینجوری پیش بره من باید کار پیدا میکردم_

هنوز بابت حرف های نیلوفر ناراحتی!؟_

!ناراحت بابت حرف هاش نه فقط بخاطر واقعیت هایی که شنیدم_

ببین نیلوفر عاشق شده_

:با شنیدن این حرف مامان چشمهام گرد شد نمیدونستم باید خوشحال باشم یا نه ، بعد از چند دقیقه ادامه داد

!اما پسر مناسب خانواده ما نیست_

خوب الان چی میشه!؟_

چیزی خاصی قرار نیست بشه بهش جواب رد دادیم برای همین نیلوفر عصبیه اون صلاح خودش رو نمیدونه_

چرا میگید پسر مناسب نیست!؟_

!باباش معتاده مادرش معتاده_

پسر چی!؟_

پسر خوبیه مشغول کار تو شرکت اوضاع مالیش هم خوبه خیلی وقته راهش از خانواده اش جدا کرده خواهر _
.... کوچکترش رو هم برده پیش خودش اما خانواده اش

پارت_#59.ساکت شد و ادامه نداد

خانزاده_هوسباز#

شیرینی رو داخل آشپزخونه گذاشتم و آرشاویرو رو که حالا آروم شده بود داخل بغلم گرفتم رفتم روی زمین نشستم مامان هم :اومد کنارم نشست بهش خیره شدم و گفتم:

بهتره بهش یه فرصت بدی اون پسر که از همه لحاظ خوبه خانواده اش هم که دارید میبینید راهش رو جدا کرده از _
خواهرش هم داره مواظبت میکنه و خودش روی پای خودش وایستاده بنظرتون همچین پسری نمیتونه نیلوفر رو خوشبخت کنه!؟

:مامان کلافه بهم خیره شد و گفت

پس خانواده اش چی؟!_

:لبخندی به صورتش زدم و گفتم

خانواده اش درسته مهم هستند اما خودتون دارید میبینید اون پسر راهش رو جدا کرده باز هم به تحقیق بکنید نمیتونید _
صرفا فقط بخاطر خانواده ای که حتی باهاشون رابطه هم نداره بهش جواب منفی بدید درسته!؟

:مامان لبخندی زد و گفت

حق با تو_

!انشالله هر چی به صلاحش هست بشه_

الان رفته اتاقش نشسته داره گریه میکنه نیما زنگ زد گفت چیشده همه چیز رو بهش گفتم گفت زیادی بهش فشار آوردیم _
مخصوصا الان که عاشق شده ما هم خیلی منطقی برخورد نکردیم ، فردا به باباش میگم بره شرکت پسره باهاش صحبت
کنه.

!کار درستیه_

:مامان بلند شد و گفت

من باید برم خونه تو نمای؟!_

:با شنیدن این حرفش سر تکون دادم و گفتم

نه_

اما..._

.شما برید اینجا خونه منه منم امشب باید بشینم تا صبح درس بخونم اصلا از چیزی نمیتورسم نگران من نباشید_

:با شنیدن این حرف من سری به نشونه ی تائید تکون داد و گفت

.باشه پس مراقب خودت باش چیزی هم لازم داشتی بهم خبر بده_

چشم_

بعد از اینکه مامان رفت به آرشالویر شیر دادم و داخل اتاق خوابوندمش خودم هم مشغول درس خوندن شدم واقعا خیلی زیاد
!کار من سنگین شده بود مخصوصا از فردا

.باید به فکر یه پرستار بچه هم میشدم یه شخص مطمئن با حقوقی که بشه باهاش حساب کرد

* * * * *

:صبح با دیدن مامان متعجب بهش خیره شدم و گفتم

شما اینجا چیکار میکنید؟!_

مگه نمیخوای بری سر کار امروز که دانشگاه نداری درسته؟!_

آره خوب_

من مراقب آرشاویر هستم شاید رفتم خونه آرشاویر رو هم میبرم_

خجالت زده بهش خیره شدم مخصوصا با حرف هایی که دیروز نیلوفر زد واقعا ازش خجالت میکشیدم

بیخشید_

:با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت

هنوز داری به حرف های نیلوفر میکنی؟!_

حرف هاش همش حق بود دنبال یه پرستار مطمئن میگردم براش وقتی پیدا شد بهش میسپارم_

:مامان با عصبانیت بهم خیره شد و گفت

پارت_#60!این چه حرفیه واقعا فکر کردی من میزارم همچین اتفاقی بیفته_

خانزاده_هوسباز#

.... اما همیشه که من همیشه به زحمت بدم برای همین_

:وسط حرفم پرید

کافیه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم پریزاد واقعا فکر کردی میتونی بچه ات رو به پرستار بسپاری؟!من اصلا دلم طاقت _
نمیاره پس این فکر رو از سرت بنداز بیرون باشه!_

:ناچار باشه ای گفتم که لبخندی زد و گفت

برو تا کارت دیر نشده روز اولت هست مثلا_

!خیلی زیاد ممنون_

* * * * *

:داخل شرکت شدم به سمت منشی رفتم و گفتم

بیخشید_

:با شنیدن صدام سرش و بلند کرد نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت

بفرمائید؟!_

من منشی جدید رئیس هستم تازه دیروز استخدام شدم_

آهان بفرمائید داخل اتاق رئیس تازه اومده_

ممنون_

به سمت اتاقی که اشاره کرد حرکت کردم کنار در اتاق که رسیدم لبخندی زدم تقه ای زدم و بدون اینکه منتظر جوابی باشم
در اتاق رو باز کردم و گفتم

.... سلام من_

با دیدن کسی که پشت میز نشسته بود چشمهام گرد شد

آراز اینجا چیکار میکرد

تو !!!؟_

با شنیدن صدای بهت زده من به چشمهام خیره شد و سرد گفت

بله !؟_

با شنیدن صدایش تازه انگار به خودم اومدم به چشمهایم خیره شدم و گفتم

تو اینجا چیکار میکنی ؟!_

من رئیس اینجا هستم باید من از تو سؤال کنم تو اینجا چیکار داری؟!_

ببین اصلاً بازی خوبی نیست تو میدونستی من اینجا استخدام شدم آره ؟!_

با شنیدن این حرف من متفکر به صورتم خیره شد و بعدش پوزخندی روی لبهایم نشست و گفتم

پس منشی جدید تویی_

با شنیدن این حرفش عصبی بهش خیره شدم و گفتم

ببین اصلاً کار خوبی انجام ندادی من و مسخره کردی من حتی یه دقیقه هم جایی که تو باشی کار نمیکنم_

با شنیدن این حرف من اخماش بشدت تو هم رفت و با صدای خشک و سردی گفتم

پارت_#61! یواش یواش خانوم کوچولو_

خانزاده_ هوسباز#

با خشم و عصبانیت داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد قراره اینجا مشغول به کار بشم جایی که آراز باشه

آراز بلند شد به سمتم اومد به چشمهام خیره شد و با صدای بم و خش دار گفتم

قرارداد امضا کردی پس همینجا کارت رو شروع میکنی وگرنه باید خسارت بدی میدونی که_

و با پوز خند مسخره ای که روی لبهاش بود بهم خیره شد نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم

بین اون قرارداد باشه پیشکش خودت من حتی به ثانیه هم جایی که تو باشی کار نمیکنم شده باشه میرم کلفتی میکنم اما _
اینجا کار نمیکنم

:بعد تموم شدن حرفم راه کج کردم برم که صداش از پشت سرم بلند شد

:وقتی ازت شکایت کنم بخاطر خسارتی که وارد کردی گوشه زندان خیلی قشنگ کلفتی میکنی_

با شنیدن این حرفش ایستادم به سمتش برگشتم به چشمهایش خیره شدم خیلی جدی داشت به من نگاه میکرد یعنی واقعا
میخواست از من شکایت کنه

!تو اینکارو نمیکنی_

میتونی امتحان کنی_

خیلی زیاد جدی بود بی شک اینکارو میکرد

چی از جون من میخوای من نمیخوام جایی که تو هستی کار کنم مگه زوره آخه؟!_

:آراز هم با نگاه یخ زده اش بهم نگاه کرد و گفت

منم زیاد مشتاق نیستم که تو اینجا مشغول به کار باشی اما از اونجا که قرارداد امضا کردی باید تا تموم شدن قرارداد _
کاریت کارهات رو درست انجام بدی کوچترین اشتباهت باعث میشه ازت شکایت کنم

ساکت بهش خیره شده بودم چقدر عوض شده بود یا بهتر بود بگم چقدر عوضی شده

از امروز میتونی کارت رو شروع کنی_

میدونستم چاره ی دیگه ای ندارم پس مثل خودش سرد بهش خیره شدم

اتاق من کجاست؟!_

:به منشی زنگ زد که اومد داخل اتاق بهش خیره شد و گفت

ایشون رو راهنمایی کن اتاقش و کارهایش رو بهش بگو_

چشم رئیس_

.همراه منشی به سمت اتاقی که گفته بود رفتیم کار هایی که باید انجام میدادم رو بهم توضیح داد و گذاشت رفت

تقریبا یکساعت گذشته بود و من داشتم کارهایی که گفته بود رو انجام میدادم که در اتاق بی هوا باز شد نگاهم به پسر
:جوونی افتاد متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم

!ببخشید_

:با شنیدن این حرف من نگاهش به من افتاد با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت

تو منشی جدید هستی؟!_

بله_

:با شنیدن این حرف من لبخند دندان نمایی زد و گفت

مجردی یا متاهل!؟_

:با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

فکر نمیکنم به شما مربوط باشه_

:با شنیدن این حرف من دستاش رو بالا برد و گفت

اوه اوه چه عصبی ، اما اگه مجرد هستی باید هواس به خودت باشه ماه چهره زن داداشم میزازه بیشتر از یکهفته اینجا_
کار کنی بشدت حساس رو این مورد

پارت_62# بعدش سوت زنان از اتاق خارج شد

خانزاده_ هوسباز#

یعنی ماه چهره تموم دخترایی که مجرد بودند رو از شرکت مینداخته بیرون! پوزخندی روی لبهام نشست چقدر زود دوباره زندگی عاشقانشون رو شروع کرده بودند آراز میگفت ازش متنفره اما حرفاش همش به دروغ بود اون عاشق ماه چهره بود کلافه سر تکون دادم چرا باید به اینا باید فکر میکردم من خیلی وقته زندگی بدون اونا رو شروع کرده بودم نباید خودم رو عذاب میدادم

با تموم شدن ساعت کاری وسایلم رو برداشتم از اتاق خارج شدم که در اتاق آراز هم باز شد همراه اون پسره اومدند بیرون نگاهم و ازشون گرفتم که صدای تلفن بلند شد

:نگاهم به شماره نیما افتاد لبخند خسته ای زدم و اتصال رو زدم

جانم نیما_

کجایی تو دختر چرا انقدر دیر کردی!؟_

سر کار بودم الان تازه تموم شد دارم میام_

میخوای پیام دنبالت!؟_

نه دیگه میام خودم_

باشه پس بیا خونه ما امشب خواستگاری نیلوفر ، آرشاویز هم اینجاست مامان میگه تو هم پاشو بیا_

باشه میام پس فعلا_

وقتی گوشی رو قطع کردم سرم رو بلند کردم که نگاهم به نگاه برزخی آراز افتاد آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده بهش
خیره شدم که صداش بلند شد

انگار خیلی داره بهت خوش میگذره _

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم من نباید ازش میترسیدم اون دیگه شوهر من نبود هیچ نسبتی باهام نداشت سرد بهش
:خیره شدم و گفتم

!روز خوش _

و بدون اینکه دیگه وایستم حرکت کردم به سمت بیرون حرکت کردم ، یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه مامان اینا رفتم
وقتی رسیدم نیما در رو باز کرد نیلوفر هم یه گوشه نشسته بود ازش دلگیر بودم برای همین باهاش صحبت نمیکردم

دخترم خسته نباشی چطور بود روز اول کارت؟! _

با شنیدن این حرف مامان لبخند خسته ای زدم دوست نداشتم روزشون رو خراب کنم برای همین بدون اینکه چیزی از آراز
:بگم گفتم

پارت_#63!خوب بود مامان _

خانزاده _هوسباز#

نیلوفر تموم مدت داشت زیر چشمی بهم نگاه میکرد اما انقدر دل شکسته بودم از شنیدن حرف هاش که اصلا باهاش
همکلام نشدم انگار من مقصر بودم که خانواده اش جواب منفی به خواستگارش داده بودند حالا هم که انگار خانواده اش
موافقت کرده بودند خوشحال بود میخواست باهام صحبت کنه اما من دیگه صحبت باهاش رو نمیخواستم ، با شنیدن صدای
:بابا از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

حالت خوبه اوضاع دانشگاه چطوره دخترم!?! _

:با شنیدن این حرفش لبخندی زدم و گفتم

خوبه بابا میگذره _

:صدای نیلوفر که مخاطبش من بودم بلند شد

پریزاد _

:سرد بهش خیره شدم و گفتم

بله _

:با شنیدن این حرف من یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت

... معذرت میخوام من عصبی بودم و _

:وسط حرفش پریدم

مهم نیست تو اون موقع حرف هایی که تو دلت موند بود رو گفتی الان هم بخاطر شادی قلبت نمیخواد از من معذرت _
خواهی کنی چون من فراموشش کردم

:بهت زده اسمم رو صدا زد

پریزاد_

ساکت سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با انگشتم شدم حتی خودم هم نمیدونستم چرا اون حرف هارو بهش زدم
اما اینو خیلی خوب میدونستم واقعیت رو بهش گفتم من نیلوفر رو عین خواهر دوست داشتم نباید باهام اون شکلی رفتار
میکرد ، نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم

نیما آرشاویِر کجاست !؟_

تو اتاق من خوابیده_

به سمت اتاق نیما حرکت کردم داخل اتاق شدم پسرَم بیدار شده بود و داشت دست و پا میزد با عشق به سمتش رفتم محکم
:بغلش کردم و گفتم

جونم عشقم خوبی عزیز دلم_

با دیدن من بیشتر شروع کرد به دست و پا زدن عزیز دلم من رو خیلی خوب میشناخت پسرَم روز به روز داشت بزرگتر
میشد و شباهتش به پدرش بیشتر میشد

پارت_#64.اگه اهورا میفهمید یه پسر داره چی میشد! حتی با فکر کردن بهش هم لرزه به جونم میفتاد

خانزاده_هوسباز#

:امروز هم اومده بودم شرکت که صدای منشی بلند شد

خانوم_

:با شنیدن صداش هول شده بهش خیره شدم و گفتم

بله_

رئیس باهات کار داره برو اتاقش_

با شنیدن این حرفش سری تکون دادم به سمت اتاق رفتم تقه ای زدم که صداش بلند شد ، در اتاق رو باز کردم و داخل شدم
تموم اتاق رو دود برداشته بود کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید

:به سرفه افتادم وقتی سرفه ام تموم شد بهش خیره شدم و گفتم

با من کاری داشتید !؟_

با شنیدن صدام به سمت برگشت دود سیگارَش رو بیرون فرستاد به سمت میزش رفت و سیگارَش رو داخل جا سیگاری

:خاموش کرد و گفت

تا الان کجا بودی!؟_

با شنیدن این حرفش گیج بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم شروع کردم حرف زدن؛

... امروز آرشاویر انقدر بیقراری کرد که مجبور شدم کنارش باشم و_

با دیدن صورت برزخی آراز حرف تو دهنم ماسید لعنتی باز خنگ شده بودم آخه اون از کجا بفهمه آرشاویر کیه وای خدا
:لعنت به من این چه حرفی بود زدم ، با صدای عصبی گفت

چی زر زدی!؟_

:با شنیدن این حرفش اخمام و تو هم کشیدم و گفتم

درست صحبت کن_

به سمت اومد و با خشم به چشمهام خیره شد

دیروز نیما امروز آرشاویر یه پا هرزه شدی برای خودت آره که آرشاویر بیقراری میکرد هان مجبور شدی کنارش _
باشی آرومش کنی فکر کردی چون طلاق دادم هر گهی خواستی میتونی بخوره آره!؟

با شنیدن این حرفش عصبی بهش خیره شدم

بسه_

:وقتی ساکت شد من هم متقابلاً خیره به چشمهای برزخیش شدم و گفتم

من و تو خیلی وقته طلاق گرفتیم پس کار هایی که من انجام میدم_

پارت_#65

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن این حرف من با چشمهای برزخیش بهم خیره شد

طلاق دادم درست اما حق نداری جز من با هیچکس باشی فهمیدی حق نداری به هیچ مردی جز من نگاه کنی یا حتی _
فکر کنی تو تا آخر عمرت محکومی من رو دوست داشته باشی

خیلی خودخواهی فکر کردی من همیشه مجرد باقی میمونم و به این فکر میکنم تو من و طلاق دادی با خواهرم ازدواج _
کردی نه اینطور نیست منم زندگی دارم احساس دارم و با مردی که دوستش داشته باشم ازدواج میکنم

با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد

ببینم مردی نزدیکت شده زنده اش نمیزارم_

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی! حالا هم دستت رو بردار میخوام رد بشم_

... همچنان ساکت بهم خیره شده بود که بی هوا در اتاق باز شد و صدای ماه چهره تو چی داشت میگفت تو

با دیدن من و اهورا تو اون وضعیت ساکت شد و با بهت بهمون خیره شده بود اصلا وضعیت درستی نداشتیم هنوز من رو ندیده بود

بلاخره صدای متعجب و بهت زده اش بلند شد

چخبره اینجا!؟_

آراز کنار رفت حالا ماه چهره من رو دید کم کم اخماش تو هم رفت و با عصبانیت فریاد کشید

هرزه اومدی اینجا چیکار کنی هان!؟_

خونسرد بهش خیره شدم اصلا اهمیتی نداشت چی داشت میگفت من با حرف اون هرزه نمیشدم که بخوام عصبی بشم یا حرص و جوش بخورم صدای محکم و سرد آراز بلند شد

صدات و بیار پایین اینجا شرکت_

ماه چهره ساکت شد تند تند داشت نفس عمیق میکشید میخواست کنترل کنه خودش رو اما نمیتونست

این دختره اینجا چیکار میکنه!؟_

آراز بی تفاوت بهش خیره شد و گفت

منشی جدید منه_

ماه چهره با صدای جیغ مانند داد زد

!!!!!! چی_

صدات و بیار پایین ماه چهره دفعه بعدی بهت هشدار میدم میدونی باهات چیکار میکنم_

ماه چهره ساکت شد اما نمیتونست خودش رو کنترل کنه خیلی عصبی شده بود مخصوصا با دیدن من

با من کاری ندارید!؟_

نه میتونی بری_

خواستم برم بیرون که ماه چهره بازوم رو گرفت و گفت

کجا!؟#پارت_66_

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن این حرفش یه تای ابروم رو بالا انداختم

بیخشید_

تو اخراجی همین الان وسایلت رو جمع کن و گورت رو از اینجا گم کن فهمیدی!؟_

قبیل از اینکه من جوابی بهش بدم صدای عصبی آراز بلند شد

تو برو سر کارت زود باش_

از اتاق خارج شدم و دیگه نفهمیدم آراز چی داشت به ماه چهره میگفت خیلی احساس بدی بهم دست داد با دیدن ماه چهره تموم مدت داخل اتاق نشسته بودم و اصلا هیچ تمرکزی نداشتم میدونستم ماه چهره حالا که من و اینجا دیده دست از سرم برنمیداره

با باز شدن در اتاق سرم و بلند کردم ماه چهر بود بهش خیره شدم که به سمت اومد و گفت

خیلی برات گرون تموم میشه نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره اومدی شوهر من رو هوایی کنی نه_

از چی میترسی من!؟ نترس من کاری با پس مونده ی بقیه ندارم درست برعکس تو که عاشق پس مونده های بقیه هستی_

با شنیدن این حرف من با خشم غریب

اگه من ماه چهره هستم کاری میکنم مثل سگ به التماس کردن بیفتی این حرف من و یادت نره_

خیلی خونسرد از روی میز بلند شدم بهش خیره شدم

بهتره بری اول خودت رو پیش یه روانشناس مداوا کنی بعد بشینی این کسشعرات رو تلاوت کنی_

.... ببین دختره ی عوضی_

تو هنوز نرفتی آره!؟_

با شنیدن صدای آراز ماه چهره ساکت شد لبخند مصنوعی زد

داشتم میرفتم خدافظ عشقم_

و بعدش به سمت آراز رفت بوسه ای روی گونه اش کاشت و رفت به آراز خیره شدم و گفتم

پارت_#67! زیادی عوض شده لاشی شده_

خانزاده_هوسباز#

آراز فقط نگاه عمیقی به صورت من انداخت و سکوت جواب من بود اون هیچ حرفی برای گفتن نداشتم میدونستم چرا

سکوت شده جواب من چون واقعیت رو داشتم میگفتم

میشه من از این شرکت برم حالا هم که ماه چهره من رو دیده محال بزاره اینجا کار کنم بی شک یه نقشه ای داره برای _
... بیرون انداختن من از شرکت پس بهتر نیست

صدای سرد و خشک آراز بلند شد

بهتره ساکت باشی هیچکدوم از اینا به تو مربوط نیست _

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و فقط با حرص بهش خیره شده بودم آراز مثل همیشه زورگو بود و من هیچ کاری
!نمیتونستم انجام بدم

ساعت کاری تموم شد میتونی بری _

و بعد تموم شدن حرفش خودش هم از اتاق رفت بیرون فقط با حرص به مسیر رفتنش خیره شده بودم

* * * *

آرشاویر خیلی بیقرار شده بود ترسیده بودم تاکسی خبر کردم و بلند شدم باید هر چه زودتر امشب به بیمارستان
میرسوندمش وگرنه بچه ام از شدت بیقراری هلاک میشد حتی بدنش هم داغ شده بود ، گریه بند نمیومد نمیدونستم باید
چیکار کنم

آقای دکتر _

با شنیدن صدام به سمت برگشت و گفت

بله _

با گریه نالیدم

بچه ام خیلی تب داره از صبح داره بیقراری میکنه به دادم برسید _

دکتر به سمت اومد آرشاویر رو ازم گرفت و به سمت اتاقش برد من هم خواستم دنبالش برم که صدایی از پشت سرم اومد

پریراد _

با شنیدن صدای آشنای آراز حس کردم روح از تنم خارج شد وحشت زده به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم که به سمت
:اومد و با صدای گرفته ای گفت

تو اینجا چیکار میکنی!؟ _

با شنیدن این حرفش فهمیدم آرشاویر رو ندیده با صدای خش دار شده از گریه گفتم

!پسر دوستم رو آوردم مریض شده _

پارت_#68

خانزاده_هوسباز#

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه صدای ماه چهره اومد

... عزیزم آرسام تب کرده دکتر میگه امشب باید.

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید چشمه‌اش برق زد و با خشم بهم خیره شد و گفت

تو اینجا چیکار میکنی نکنه داری ما رو تعقیب میکنی!؟

انقدر حالم بد بود که دوست داشتم تموم دق و دلی این چند سال رو سرش دربیارم اما از اونجایی که نگران پسرم بودم هیچ اهمیتی به حرف هاش ندادم با عجله به سمت اتاق رفتم تقه ای زدم که صدای دکتر بلند شد

بیا داخل

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم دکتر داشت پسر رو معاینه میکرد با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم

بچه ام چی میشه آقای دکتر حالش خوب میشه!؟

با شنیدن این حرف من بهم خیره شد لبخند مهربونی زد و گفت

نگران نباش عزیزم حال پسرت کاملاً خوبه فقط یخورده تب کرده که یه سری قرص و دارو براش نوشتم برید تهیه کنید و همین شکلی که میگم روزانه بهش بدید اگه باز هم حالش خوب نشد دوباره اون و بیارید همینجا

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تائید تکون دادم

تقریباً نزدیکای صبح بود که به خونه رسیدم مجبور شدم پسر رو تا صبح داخل بیمارستان بستری کنم تا اگه مشکلی پیش اومد دکتر باشه اما خداروشکر تبش پایین اومد

دیشب شب افتضاحی بود از طرفی میترسیدم آراز هر لحظه بیاد و بچه ام رو ببینه اما خداروشکر هیچکدوم از این اتفاق ها نیفتاد

* * * * *

با باز شدن در خونه نگاهم به مامان افتاد نمیدونم چی تو صورتم دید که با نگرانی به سمتم اومد و کنارم نشست

پریشان حال خوبه چرا چشمهات قرمز شده انگار حالت اصلاً خوب نیست!؟

با شنیدن این حرفش با چشمهای قرمز شده ام بهش خیره شدم و گفتم

آرشاویر دیشب حالش بد بود تا صبح بیمارستان بودیم

با شنیدن این حرف محکم کوبید تو صورتش چشمه‌اش گرد شد با صدای گرفته ای گفت

الان حالش چطوره!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم

بهتره شده اما باید مراقبتش باشم میترسم اتفاقی براش بیفته

.... چرا بهم خبر ندادی میومدم پیشت شاید من.

نه مامان کاری از دست شما برنمیومد.

مامان بلند شد به سمت اتاق آرشاور رفت من هم همونجا تکیه کرده بودم چقدر بیکسی بد بود دیشب هیچکس باهام نبود و !من تنها کسی که دلم میخواست باهام باشه آراز بود

اما اون کنار همسر و بچه ی خودش بود من و بچه ام براش اهمیتی نداشتیم اگه میفهمید از من صاحب یه پسر شده چیکار میکرد ، پوزخندی روی لبهام نشست

هیچ کاری انجام نمیداد این و مطمئن بودم چون اون اصلا عاشق من نبود ، اون الان خودش یه زندگی داشت کنار ماه پارت_#72!چهره و پسرش چه اسم قشنگی داشت پسرش آراسام

خانزاده_هوسباز#

چند روز گذشته بود و محمد گاهی بهم سر میزد همه چیز به رویه سابق برگشته بود منتها یه ترس خیلی عجیب داشتم میترسیدم آراز خبردار بشه اما از کجا میخواست بفهمه من با آشنایی که به آراز هم وصل باشه ارتباط نداشتم از محمد هم مطمئن بودم چون میدونستم چشم دیدن اون خاندان رو نداره و انقدر مرد هست که چیزی بروز نمیده

با دیدن محمد داخل دانشگاه ابرویی بالا انداختم و گفتم

تو مگه اینجا درس میخونی!؟

نیشخندی کنج لبهام نشست

نه درس میدم

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

استاد دانشگاه هستی!؟

یه مدت به جای دوستم تدریس میکنم تا موقع برگشتش

.... وای باورم نمیشه محمد خیلی عالیه تو.

با دیدن نگاهش ساکت شدم خیلی خاص داشت بهم نگاه میکرد یه جوری که معذب میشدم

بیخشید

:قبل از اینکه محمد بخواد چیزی بگه صدای بم و مردونه آراز اومد

محمد

:محمد به سمتش برگشت و باهاش دست داد و گفت

سلام آراز خان شما کجا اینجا کجا فکر کنم خان جدید شما هستید الان باید جای دیگه ای باشید نه دانشگاه مشغول تدریس

!اون هم با حقوق ناچیز

لب گزیدم سرم و پایین انداختم محمد رسماً داشت بهش تیکه مینداخت صدای خونسرد آراز بلند شد

من فعلاً به مدت هستم تو اینجا چیکار میکنی شنیدم یه کسب و کار خیلی خوب راه انداختی به خانواده ات که سر نمیزی _
عروس خواهرت بود

صدای خشن محمد بلند شد

من با اون خاندان هیچ نسبتی ندارم _

ترسیده سر بلند کردم و نگاه به اطراف انداختم که همه هواسشون به این طرف جمع شده بود صدای محمد بیش از حد بلند شده بود هول شده اسمش رو صدا زدم

محمد _

محمد با شنیدن صدام به سمت برگشت نمودم چی صورتم دید که آروم شد و خش دار گفت

جان _

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از خجالت قرمز شد محمد چرا اینجوری داشت حرف میزد و نگاهم میکرد خدایا امروز قصد جون من رو کرده بود انگار ، نگاهم به آراز افتاد که وحشتناک داشت بهم نگاه میکرد

ترسیده گفتم

پارت_#73!من باید برم کلاس دیر شد فعلاً _

خانزاده _ هوسباز#

بلاخره کلاس تموم شد نفس راحتی کشیدم با لرزیدن گوشیم برداشتم یه پیامک از شماره ناشناس بود

!زود باش بیا اتاق من همین الان _

داشتم به مخم فشار میاوردم که این کیه اینو بهم گفته یهو با یاد آوری آراز دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم اه این شماره من و از کجا آورده! خوب خیلی واضح تو فرم استخدام شرکت شماره ی من هم بود چقدر خنگ شده بودم بلند شدم وسایلم رو برداشتم و به سمت اتاقش که داخل دانشگاه بود حرکت کردم تقه ای زدم و در رو باز کردم روی میز نشسته بود و سرش تو گوشیش بود

تک سرفه ای کردم و گفتم

استاد با من کاری داشتید!؟ _

با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد به چشمهام خیره شد و گفت

در رو ببند _

متعجب در رو بستم که بهم اشاره کرد برم جلو ، رفتم جلو تو چهار قدمی میز ایستادم که بلند شد از سرجاش و به سمت اومد روبروم ایستاد و با صدای همیشه بمش گفت:

اون مرتیکه چرا میاد سمتت هان؟!_

:مثل خنگا بهش خیره شدم و متعجب گفتم

چی؟!_

نفس عمیقی کشید

اون محمد پدر سگ چرا باهات لاس میزنه_

چشمهام گرد شد چرا داشت تهمت میزد عصبی بهش خیره شدم

چرا داری تهمت میزنی هان چه لاس زدنی ، درضمن آگه من هم بخوام باهات لاس بزنم هیچ مشکلی وجود نداره چون _
من نه شوهری دارم ن دوست پسری نه ننه بابایی فهمیدی؟!_

:پوزخندی کنج لبهات نشست و با لحن بدی گفت:

فکر کردی بیکس و کاری و هر هرزه بازی خواستی میتونی دربیاری آره؟!_

درست حرف بزن تو حق نداری با من اینجوری صحبت کنی تو فکر کردی اصلا چکاره من هستی هان؟!_

مثل اینکه یادت رفته من شوهرت هستم درسته طلاق دادم اما تو هنوز ناموس منی حق نداری به هیچ مردی جز من _
فکر کنی چه برسه بخوای باهات لاس بزنی خوب گوشتات و باز کن پریزاد بشنوم با کسی میپری یا باهات تیک میزنی
اون وقت که تو با اون حرومزاده ای که باهات میپری رو زنده زنده چال کنم اصلا باهات شوخی ندارم حرفام و جدی
بگیر پریزاد

تو دیوونه ای میفهمی؟!_

نیشخندی زد

آره از دیوونه ای مثل من بترس چون هر کاری از دستم برمیاد_

:انقدر عصبی بودم از حرف هات خودخواهیت که خیره به چشمهات شدم و گفتم

.... هر کاری دوست داشته باشم انجام میدم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی_

پارت_#74

خانزاده_هوسباز#

با قرار گرفتن لبهات روی لبهام حرف تو دهنم ماسید با چشمهای گرد شده به چشمهای بسته اش خیره شده بودم خیلی نرم

و آهسته داشت لبهام رو میبوسید وقتی ازم جدا شد تازه به خودم اومدم مثنی روی سینه اش کوبیدم و گفتم

چیکار کردی عوضی!؟_

بوسیدمت_

چشمهام از این همه وقاحت گرد شده بود دهنم چند بار باز و بسته شد اما ساکت شدم نمیدونستم چی باید بهش بگم

خیلی وقیحی_

:اومدم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و با صدای خش داری گفت

کجا_

:به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم

قبرستون میای!؟_

نه ، اطراف محمد نبینمت_

با شنیدن این حرفش دستم رو از دستش کشیدم و عصبی از اتاقش خارج شدم استاد عوضی رئیس عوضی شوهر سابق عوضی داشتم دیوونه میشدم من چجوری باید باهاش سر میکردم انگار قصد نداشت دست از سر من برداره تو که من رو !طلاق دادی دیگه فازت چیه داری من رو محدود میکنی انگار کسی ندونه فکر میکنه اون شوهر منه

پریزاد_

:با شنیدن صدای محمد ایستادم کلافه بهش خیره شدم با دیدن صورت گرفته من ابرویی بالا انداخت و گفت

حالت خوبه!؟_

نه_

چپشده باز اون آراز بهت گیر داد!؟_

:همه ی حرف هاش رو برای محمد تعریف کردم صورت محمد از شدت خشم قرمز شد و زیر لب غرید

عوضی_

عصبی نشو محمد اون آراز همیشه همین شکلی بود خودخواه_

.زود باش حرکت کن بریم برسونمت خونه ، بعدا به حساب این مرتیکه میرسم_

همراه محمد حرکت کردم و بدون اینکه حرف هایی که آراز بهم گفته بود رو جدی بگیرم سوار ماشین محمد شدم

میخوام یه برنامه بریزم به زودی کاری میکنم از اون شرکت خلاص بشی_

با شنیدن این حرفش چشمهام برق زد و با شادی بهش خیره شدم

واقعا_

سری به نشونه ی تأیید تکنون داد و گفت:

!آره واقعا_

پارت_#75

خانزاده_هوسباز#

داخل شرکت نشسته بودم و سخت مشغول انجام دادن کارهایی بودم که بهم سپرده شده بود

پریزاد_

با شنیدن صدای آشنای محمد سرم رو بلند کردم با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم

محمد تو اینجا چیکار میکنی!؟_

با آراز قرار داد بستم برای همون اومدم اینجا ، از کارت راضی هستی اذیت که نمیشی_

:با شنیدن این حرفش لبخند تلخی روی لبهام نشست و با صدای گرفته ای گفتم

.... از اینجا موندن اذیت هم بشم مگه برای کسی اصلا مهم هست آخه اون آراز هم_

محمد_

با شنیدن صدای آراز حرف من نصفه موند ، محمد به سمتش برگشت خیلی خشک و جدی با هم مشغول احوالپرسی شدند
آخه این دوتا چجوری با هم قرارداد داشتند درحالی که چشم دیدن هم رو نداشتند

وقتی ساعت کاری شرکت تموم شد وسایلم رو برداشته بودم و داشتم میرفتم که صدای محمد از پشت سرم اومد به سمتش
:برگشتم و گفتم:

بله_

زود باش بیا سوار شو میرسونمت این وقت شب تنهایی میخوای کجا بری اونم همچین جایی_

با شنیدن این حرفش لبخند خسته ای بهم زد

مزاحم نمیشم_

:با شنیدن این حرف من اخماش رو توهم کشید و گفت:

.چه مزاحمتی زود باش بیا بالا برسونمت نصف شب میخواد بره دنبال تاکسی انگار من بی غیرت هستم_

لب گزیدم و خجالت زده بهش خیره شدم

این چه حرفیه_

به سمت ماشینش رفتم سنگینی نگاه آراز رو به خوبی حس میکردم میدونستم الان چقدر عصبی شده اما من باید چیکار

!میکردم تنها میرفتم اون هم وقتی هیچ ماشینی رد نمیشد

پریزاد_

:به سمتش برگشتم به نیم رخش که داشت رانندگی میکرد خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم

بله_

از آراز میترسی!_

با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

خیلی زیاد اما نه مثل قبل چون باهانش هیچ نسبتی ندارم_

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:

پارت_#76

خانزاده_هوسباز#

مگه بهت نگفته بودم حق نداری به اون مرتیکه نزدیک بشی هان!_

:با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

ببخشید اما شما چه نسبتی با من دارید که دارید من و سؤال جواب میکنید با چه حقی!_

گوه نزن تو اعصاب من پریزاد کاری نکن همینجا خودم و خودت رو آتیش بزنم جواب منو بده تا سگ نشدم به بلایی _
سرجقتمون نیاوردم

:خیلی عصبی بود و این از صورتش مشخص بود آب دهنم رو به سختی فرو بردم و با صدای خش داری گفتم

... ببین آراز محمد_

اینبار تقریبا فریاد کشید؛

اسم اون حرومزاده رو به دهنت نیار_

ساکت شدم و با ترس بهش خیره شدم رسماً دیوونه شده بود و داشت فریاد میکشید الان من باید چی بهش میگفتم آخه اصلا
تعادل روانی نداشتم این مرد

ببین برو کنار یکی میبینه بد میشه_

هیچکس بدون اجازه من حق ورود نداره درضمن به کسی مربوط نیست__

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و نالیدم

چی میخوای از جون من تو چرا دست از سرم برنمیداری!؟__

با شنیدن این حرف من به تای ابروش بالا پرید و با صدای خشک و خش دار شده ای گفت:

دوست ندارم هیچ مردی نزدیک باشی__

خیلی خودخواهی آراز__

هر چی دوست داری فکر کن اما تو مال منی حق نداری جز من به هیچ مرد دیگه ای نزدیک بشی فهمیدی!؟__

دوست داشتم گردنش رو خورد کنم مرتیکه ی عوضی الان حقش نبود یه سیلی حواله اش کنم به خدا که حقش بود آخه
!وقاحت تا کجا من رو طلاق داده و حالا داشت سر من فریاد میکشید حق ندارم با هیچکس باشم

میدونی خیلی پشیمون هستم__

:وقتی نگاه گیج سئوالی من رو دید ادامه داد

اینکه چرا حامله ات نکردم__

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید مات و مبهوت بهش خیره شده بودم

:خواست دوباره چیزی بگه اما منصرف شد از من فاصله گرفت دستی داخل موهایش کشید و گفت:

با غیرت من بازی نکن پریزاد این اصلا برات خوب نیست__

به چشمهایش خیره شدم نفس عمیقی کشیدم

من باهات کاری ندارم آراز حتی برام مهم هم نیستی تو خیلی وقته من رو از زندگیت انداختی بیرون و ماه چهره رو عقد __
!کردی تو همون روز برای من مردی

:بغضم رو به سختی فرو بردم که صدای گرفته ی آراز بلند شد

اما تو مال منی هر چی بشه تو باز مال منی حق نداری به هیچ مردی جز من نگاه کنی چر برسه بخوای فکر کنی__

پارت_#77

خانزاده_هوسباز#

به ماه چهره خیره شده بودم که خیلی شیک داشت من رو تهدید میکرد اما اصلا مگه مهم بود حرف هاش ، بهش خیره شدم
:و خیلی سرد گفتم

.حرف هات اصلا برای من مهم نیست ماه چهره من نه کاری با آراز دارم نه با تو بهتره دست از سر من برداری__

خونسرد بهم خیره شد

پشیمون میشی پریراد تو نباید میومدی این شرکت پیش آراز مشغول به کار میشدی شک نکن به بلایی سرت درمیارم _
هیچوقت فراموش نکنی

:با شنیدن این حرفش نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و خیره بهش شدم و عصبی گفتم

هر غلطی خواستی بکن الان زود باش از جلوی چشمهام گمشو حوصله شنیدن زر زر های مفت تو رو ندارم _

با شنیدن این حرف من برعکس اینکه عصبی بشه لبخندی زد که باعث شد بترسم اما به روی خودم نیاوردم ، وقتی رفت روی صندلی نشستم نمیدونم چرا اما احساس خیلی بدی داشتم همش فکر میکردم قراره واقعا اتفاق بدی بیفته وگرنه چرا باید همچین حرفی بزنه آخه

* * * * *

چند روز گذشته بود هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود برای همین احساس میکردم شاید حرف های ماه چهره فقط به حرف بود داخل خونه نشسته بودیم و همراه محمد داشتیم شام میخوردیم امروز دعوتش کرده بودم برای شام این روزا محمد شده بود :دوست من یکی که من رو درک میکرد و میفهمید با لبخند بهش خیره شده بودم که صدای خش دارش بلند شد

از آراز خبری نشد!؟ _

نه فعلا زیاد هم شرکت نمیداد این روزا _

سری تگون داد و دوباره مشغول خوردن شد که صدای در خونه اومد متعجب به محمد خیره شدم یعنی کی بود این وقت :شب و داشت اینجوری در میزد انگار قصد داشت در رو بشکونه محمد نگاهی به من انداخت و گفت

تو بشین من الان میام _

بلند شد رفت در رو باز کنه چند دقیقه ای گذشت خبری از محمد نشد نگران بلند شدم از خونه بیرون رفتم با دیدن آراز و محمد که داشتند دعوا میکردند و پدر بزرگ خودم و آراز که ایستاده بودند چشم هام گرد شد حتی ماه چهره هم بود اینا اینجا چیکار میکرد به سمتشون رفتم و داد زدم

چخبره اینجا!؟ _

آراز با شنیدن صدام از محمد جدا شد با چشموهای قرمز شده اش بهم خیره شد یهو به سمتم هجوم آورد و سیلی محکمی بهم زد که گوشه ی لبم پاره شد و طعم شور خون رو داخل دهنم احساس کردم با بهت بهش خیره شدم که صدای فریاد محمد بلند شد:

داری چیکار میکنی عوضی _

پارت_#78

خانزاده_هوسباز#

آراز با خشم بهش خیره شد

خفه شو کثافت حرومزاده با این هرزه به من خیانت کردید آره ، اون توله سگی که به اسم من براش شناسنامه گرفتی و _
حرومزاده ی این حروم لقمه اس کجاست هان !؟

با شنیدن این حرفش احساس کردم قلبم ایستاد با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم باورم نمیشد داشت همچین حرفی میزد
اون از وجود آرشاویر خبر داشت اما فکر میکرد اون پسر محمد و من بهش خیانت کردم اشک تو چشمهام جمع شده بود
احساس میکردم دنیا داره دور سرم میچرخه

آراز دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد

کاری باهات میکنم هیچوقت فراموش نکنی هرزه _

... تو _

خفه شو نمیخوام صدای نحست رو بشنوم _

:محمد اومد جلوی من ایستاد و گفت

بسه چیه اومدی داری داد و بیداد میکنی مثل اینکه یادت رفته بخاطر پول زنت رو طلاق دادی رفتی اون هرزه رو که _
زیر رفیقت بود و داشت براش آه و ناله میکرد رو عقد کردی هان !؟

آراز عربده ای کشید که از ترس چنگی به بازوی محمد زدم

صدای پدر بزرگ بلند شد

بسه محمد تو حق نداری از اون دختره دفاع کنی اون باید سنگسار بشه _

محمد پوزخندی روی لبهاش نشست

نه بابا دیگه چی ، پریزاد خیلی وقته از این مرتیکه جدا شده الان هم قراره یه مدت دیگه ازدواج کنیم پس همتون _
گورتون رو گم کنید تا زنگ نزدن پلیس ، اینجا اون روستای بی در ک پیکر نیست هر کاری خواستید انجام بدید

آراز بهم خیره شد

دوستت داشتم اما الان نه ذره ای برام ارزش نداری تو خیانت کاری بمون برای همیشه با همین حروم لقمه دیگه هم حق _
!نداری بیای شرکت من و جایی که من هستم

:آراز گذاشت رفت که ماه چهره هم دنبالش رفت ، پدر بزرگ خیلی جدی به محمد خیره شد و گفت

!یکهفته فرصت داری عقدش کنی وگرنه برات گرون تموم میشه پسر _

بعدش هم گذاشتن رفتن احساس سقوط میکردم چشمهام داشت بسته میشد که احساس کردم داخل بغل گرمی فرود اومدم و
!سپاهی مطلق

پارت_#79:

خانزاده_هوسباز#

بالاحساس درد سرم چشمهام رو باز کردم داخل اتاقم بودم دستم رو روی سرم گذاشتم و روی تخت نیم خیز شدم ، سرم داشت منفجر میشد خیلی احساس سنگینی میکردم من چرا اینجا بودم با یاد آوری اتفاقاتی که افتاد دوست داشتم فریاد بزنم لب گزیدم الان قرار بود چه اتفاقی بیفته به سختی بلند شدم و از اتاق خارج شدم محمد داخل سالن نشسته بود اسمش رو صدا زدم:

محمد_

:با شنیدن صدام به سمتم برگشت بهم خیره شد یهو بلند شد اخماش رو تو هم کشید و گفت:

چرا بیدار شدی فشارت خیلی پایین بود باید استراحت میکردی_

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم مگه خواب به چشمهای من میومد مخصوصا با وضعیتی که دیده بودم و حرف هایی که شنیده بودم

همش تقصیر ماه چهره اس_

با شنیدن این حرف من بهم خیره شد نفس رو کلافه بیرون فرستاد

الان اصلا مهم نیست تقصیر کیه پریزاد تو حالت خوب نیست باید استراحت کنی فردا صبح درموردش صحبت میکنیم_

اما_

بازوم رو گرفت و مجبورم کرد به سمت اتاق برم استراحت کنم انقدر بهم فشار روحی روانی وارد شده بود که وقتی روی تخت دراز کشیدم چشمهام خیلی زود بسته شد و تقریبا بیهوش شدم.

* * * * *

محمد_

:با اخم بهم خیره شد و گفت:

باید ازدواج کنیم میفهمی وگرنه خیلی راحت سنگسارت میکنند فقط بخاطر آبروی خاندانشون اون وقت فکر میکنی برای _ کسی مهمه یا حتی برای آراز !؟

بغض کردم میدونستم حق با محمد اما اصلا دوست نداشتم باهانش ازدواج کنم من عاشق آراز بودم هنوزم دوستش داشتم چجوری میتونستم با کسی غیر از اون ازدواج کنم

من نمیتونم_

پریزاد_

:انقدر محکم اسمم رو صدا زد که با ترس و بغض مظلوم بهش خیره شدم و گفتم

... من فقط_

پارت_80# ساکت شدم من که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم پس چرا داشتم اراجیف میگفتم

خانزاده_هوسباز#

:محمد دستام رو داخل دستش گرفت و خیلی جدی گفت

ببین من مجبورت نمیکنم باهام ازدواج کنی اما اونا اگه حتی بفهمند آرشاویر پسر آراز شک نکن حتی به لحظه هم صبر_ نمیکند و اون رو ازت میگردن تو رو هم بهت لطف کنند پرتت میکنند بیرون ، یا اگه هم بهشون نگی بچه ی آراز تو و !اون بچه بیگناه رو سنگسار میکنند تو که خیلی خوب از رسم و رسومات اون روستا خبر داری

با شنیدن این حرفش آهی کشیدم حق با اون بود من چاره ای نداشتم جز ازدواج با محمد ، محمد هم پسر خوبی بود مطمئن بودم قصد و نیت بدی نداره فقط میخواد به من کمک کنه با صدای گرفته ای گفتم:

باشه_

پریراد_

:با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم

بله_

تو به من اعتماد نداری ؟!_

.... بهت اعتماد دارم اما من_

ساکت شدم من دوست نداشتم باهاش ازدواج کنم من ناراحت بودم خیلی زیاد من هنوز عاشق آراز بود نمیدونم چی از چشمهام خوند که لبخندی زد و گفت:

اون مرتیکه اصلا ارزش نداره بخوای بخاطر ناراحت باشی میدونم چرا اینجوری داری میگی و دوست نداری باهام_ !ازدواج کنی اما پادت نره این ازدواج صوریه فقط برای مدت زمان کوتاه

!با شنیدن این حرفش سر تکون دادم اما خدا میدونست تو دلم چخبر بود

* * * * *

!حالا زن عقدی محمد شده بودم ، نیلوفر بابا مامان نیما شاهد عقد من و محمد بودند

:صدای مامان بلند شد

خوشبخت بشی دخترم انشاالله همیشه خندون باشی کنار محمد_

با شنیدن این حرفش احساس غمگین داشتم من خیلی افسرده شده بودم مخصوصا حالا مجبور شده بودم همسر محمد بشم ،

!کاش آراز اینجوری باهام برخورد نمیکردی میدونستم همه ی اینا بخاطر اون ماه چهره ی عوضی

وسایل خودم و آرشاویرو جمع کرده بودم برای همیشه به عمارت محمد رفته بودیم شب شده بود قرار بود اتاق من و محمد مشترک باشه تا خدمتکار ها چیزی از رابطه ما دوتا نفهمند اینطور که معلوم بود خونه محمد هم جاسوس داشت که

!به روستا خبر میبرد

:با دیدن صورت کبود شده ی محمد نگران به سمتش رفتم و گفتم

محمد صورتت چپشده حالت خوبه !؟_

با شنیدن این حرف من عصبی بهم چشم دوخت

گمشو کنار الان نگران منی یا اون مرتیکه ی دو هزاری_

!با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد و ناباور اسمش رو صدا زدم چرا انقدر عصبی بود اون هم از من

پارت_#81

خانزاده_هوسباز#

چپشده محمد از چی داری حرف میزنی !؟_

:با شنیدن این حرف من پوزخندی روی لبهایم نشست و عصبی گفتم

واقعا میخوای بدونی چپشده با اون کثافت حرومزاده دعوا افتادم نشسته جلوی من از هیکل زن من ناموس من حرف _
!!میزنه انقدر زدمش تا خون بالا بیاره مرتیکه بیناموس کثافت

با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم باورم نمیشد داشت از کی صحبت میکرد یعنی منظورش آراز بود نفس عمیقی کشیدم
و گفتم:

.... با آراز دعوا_

خفه شو اسم اون حرومزاده رو به دهنت نیار_

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و ترسیده بهش خیره شدم خیلی عصبی شده بود بیش از حد انگار آراز زیاده روی کرده بود محمد حق داشت عصبی بشه من زن اون بودم هر چند صوری اما الان ناموس اون به حساب میومدم و اون یه مرد
!باغیرت بود نه سیب زمینی

به سمتش رفتم باید آرومش میکردم

محمد به من نگاه کن_

:با شنیدن این حرف من با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد که با صدای گرفته ای گفتم

اون قصد داره تو رو عصبی کنه میخواد تحریکت کنه_

گوه خورده عوضی ننه اش رو به عزاش میشونم فکر کرده من مثل خود بی غیرتش هستم_

محمد بیش از حد عصبی بود بی هوا محکم بغلش کردم که ساکت شد خودم هم متعجب شده بودم اما این تنها چیزی بود که به ذهنم میرسید بعد از گذشت چند دقیقه ازش جدا شدم و در حالی که از شدت خجالت صورتم قرمز شده بود سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته ای گفتم:

ببخشید_

دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش خیره بشم خیلی گرم داشت بهم نگاه میکرد

!میدونی چیه پریزاد همیشه خاص بودی_

با شنیدن این حرفش گیج بهش خیره شدم منظورش از همیشه چی بود داشتم به حرفی که زده بود فکر میکردم که یهو!پیشونیم داغ شد

سرم رو بلند کردم با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که اون گذاشت رفت مات و مبهوت به مسیر رفتنش خیره شده بودم! احساس میکردم گونه هام گل انداختن

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:

پارت_82#

خانزاده_هوسباز#

کجا داری میری!؟_

:با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم

آرشاویرو اول میبرم پیش مامان تا مواظبتش باشه بعدش هم میرم دانشگاه بعد تموم شدن کلاسها هم چند جا قرار دارم _ برای مصاحبه کاری

:اخماش رو توهم کشید بهم خیره شد و گفت

آرشاویرو فاطمه خانوم هست میتونی بزاریش پیش اون کاملاً قابل اعتماد و کلی محافظ هست کسی حق نزدیک شدن یا _ آسیب رسوندن بهش رو نداره ، دانشگاه میری اما بعد تموم شدنش همراه من میای خونه کی گفته تو به کار نیاز داری!؟

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

محمد من باید کار کنم بلاخره من و تو طلاق میگیریم من باید پشوانه ای برای زندگیم داشته باشم یا نه!؟_

:با شنیدن این حرف من چشمهام برق زد و با صدای عصبی گفتم

مثل اینکه خیلی عجله داری برای طلاق_

محمد حالت خوبه چرا بیخود عصبی میشی آخه مگه من چی بهت گفتم!؟_

با شنیدن این حرف من چشمه‌اش رو باز و بسته کرد ، آرشاویرو ازم گرفت و خیلی جدی گفت

تا موقعی که زن من هستی لزومی نمیبینم دنبال کار باشی هر چیزی لازم داشته برات فراهم میکنم ، نگران نباش بعد _
طلاق یه کار خوب برات پیدا میکنم

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت با دهن باز به مسیر رفتنش خیره شده بودم انگار خیلی بهش برخورد کرده بود اما مگه
تقصیر من بود آخه من دوست داشتم روی پای خودم وایستم میدونستم بالاخره یه روز محمد هم من رو طلاق میده و جدا
میشیم نمیخواستم اون روز باز من و پسر آواره بشیم باید یه روز تو فرصت مناسب باهش حرف میزدم معلوم نبود چش
شده بود داشت اینجوری رفتار میکرد و عین سگ پاچه میگرفت

تموم مدت آراز خیلی جدی داشت درس میداد سعی میکردم تموم توجهم به درس باشه و غیر از اون اصلا افکارم به سمت
دیگه ای منحرف نشه! وقتی کلاس تموم شد همه داشتند میرفتند بیرون وسایلم رو برداشتم و خواستم برم که صدای سرد
:آراز بلند شد

!شما تشریف داشته باشید_

ایستادم وقتی کلاس خالی شد آراز در کلاس رو بست و به سمت اومد روبروم ایستاد در حالی که داشت با پوزخند به من
نگاه میکرد با صدای یخ زده اش گفت:

میخوام برای همیشه از این دانشگاه و زندگی من بری بیرون دوست ندارم دیگه حتی اتفاقی چشمم بهت بیفته ، اگه _
دوست داری خودت و بچه ات سالم باشید از من فاصله بگیرید دیگه به هیچ عنوان بهت رحم نمیکنم با یه گلوله خلاصت
میکنم.

با شنیدن این حرفش احساس کردم رنگ از صورتم پرید

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:

پارت_83#

خانزاده_هوسباز#

با بیرون رفتنش از کلاس احساس کردم حس از پاهام رفت کم مونده بود همونجا وسط کلاس بیفتم که دستم رو به میز
:گرفتم و نشستم که در کلاس باز شد و صدای محمد پیچید

پریزاد_

:با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم

... اون_

:اخماش رو تو هم کشید اومد پایین پاهام نشست و خیره به چشمهای ترسیده من شد و گفت:

اون کتافط چی بهت گفت رنگ به صورت نداری هان !؟_

لب گزیدم قطره اشکی روی گونم چکید فکر نمیکردم آراز انقدر بی رحم و سنگدل باشه و همچین حرف هایی به من

بزنه ، نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم

من و تهدید کرد_

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و متعجب بهم خیره شد و گفت

چی!؟_

تموم حرف هایی که بهم زده بود رو براش تعریف کردم با تموم شدن حرف های من اخماش رو توهم کشید و با غیض گفت:

مرتیکه ی پدرسگ بهش گفته بودم حق نداری به زن من نزدیک بشی و باهاش صحبت کنی اما اون حرومزاده به _
خودش جرئت داده و میاد زن من رو میترسونه

بلند شد و عصبی تر از قبل ادامه داد

.... زنده اش نمیزارم جرش میدم عوضی_

وسط حرفش پریدم

محمد_

با شنیدن صدام ساکت شد بهم خیره شد و سرد گفت

بله_

کاریش نداشته باش من از این دانشگاه انتقالی میگیرم دوست ندارم دیگه جایی که اون هست باشم اینجوری بهتره_

اما ..._

محمد لطفا_

باشه_

کمکم کرد بلند بشم و همراهش از دانشگاه رفتیم بیرون نگاه متعجب بقیه ی دانشجو ها رو میدیدم اما مهم نبود

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه رفتیم ، داخل عمارت که شدم به سمت اتاق پسرم پرواز کردم که با شنیدن صدای دادی ساکت شدم و با چشمهای گرد شده به صحنه ی روبروم خیره شده بودم یه دختر خدمتکار جوون داشت بچه ی دوساله ی :من رو میزد احساس کردم سرم سوت کشید به سمتش رفتم آرشاویر در حال گریه رو ازش گرفتم و عصبی داد زدم

داشتی چه غلطی میکردی کثافت_

خونسرد بهم خیره شد و گفت

داشتم آرومش میکردم چرا انقدر عصبی شدیدی_

... خفه شو پتیاره داشتی پسرم رو بالین سن کم کتک میزدی آره آشغال تو فکر کردی کی هستی_

چخبره اینجا!؟_

با شنیدن صدای محمد به سمتش برگشتم و در حالی که آرشاویر رو که داشت گریه میکرد آروم میکردم گفتم
.... این خدمتکار داشت پسر رو کتک میزد این_

پارت_84#

خانزاده_هوسباز#

محمد نگاه وحشتناکش رو حواله اون خدمتکار کرد و خطاب به من گفت

پریزاد برو اتاقمون آرشاویر رو آروم کن_

باشه_

میدونستم محمد اینکارش رو بی جواب نمیذاره برای همین به سمت اتاق مشترکم با محمد رفتم تا پسر رو که ترسیده بود
آروم کنم چجوری میتونست پسر دوساله ی من رو بترسونه آدم چقدر میتونست کثیف باشه ، داخل اتاق شدم و مشغول آروم
کردن آرشاویر شدم تقریباً دوساعت طول کشید تا آروم شد انقدر ترسیده بود که به هق هق افتاده بود پسر ، نوازشش کردم
باهاش حرف زدم تا آروم شد و خوابید کنارش نشستم نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد نگاهم به محمد افتاد که به
سمتم اومد و در حالی که داشت به آرشاویر نگاه میکرد گفت

خوابید!؟_

با بغض جوابش رو دادم

آره_

پریزاد_

بهش خیره شدم که کلافه بهم نگاه کرد و گفت

... معذرت میخوام نباید میذاختم آرشاویر پیش این کثافت باشه این خونه پر از جاسوس و من نباید_

وسط حرفش پریدم و گفتم

با پسر من چه دشمنی داشت اون هنوز بچه است تو روحیه اش تاثیر میزاره تازه دوساله اش شده اگه بر اش اتفاقی میفتاد _
... چی من بدون پسر من نمیتونم زندگی کنم من

پریزاد_

دستم رو تو دستش گرفتم و در حالی که داشت نوازشش میکرد گفتم

.... ماه چهره میدونه آرشاویر پسر تو اون دختره از طرف ماه چهره اومده بود قصدش آزار و اذیت ارشاویر بوده تا_

با وحشت بهش خیره شده بودم باورم نمیشد ماه چهره فهمیده بود و تا این حد پست شده بود که قصد داشته پسر من رو

بکشه اون تا این حد پست شده بود و من این رو نمیدونستم خدایا چجوری باید باور میکردم خواهر خودم میخوایسته پسر من
!رو بکشه

بگو دروغ محمد_

:محمد بلند شد ایستاد و بدون اینکه به چشمهام نگاه کنه گفت

دوست ندارم بخاطر دشمنی ماه چهره آسیبی به آرشاویر برسه تا موقعی که همسر من هستی آرشاویر هم پسر من _
محسوب میشه ، یه مدت از اینجا میریم جایی که هیچکس نفهمه باید آرشاویر در امنیت باشه

بعد تموم شدن حرفش از اتاق رفت بیرون با چشمهای خیس شده از اشک به پسر خیره شدم اون زن چجوری میخواست
!به پسر من آسیب برسونه

پارت_85#

خانزاده_هوسباز#

با ترس به محمد خیره شده بودم مست شده بود و داشت تلو تلو خوران به سمت میومد وقتی بهم رسید به صورتم خیره شد
:یهو قهقهه ی مستانه ای زد و با لحن خماری گفت

از من میترسی !؟_

:با صدای لرزون شده از ترس گفتم

نه_

:کشیده گفت

میدونم میترسیبی امشب قراره کلی با هم خوش بگذرونیم اون کثافات باید بفهمه تو زن من شدی مال من شدی و اون دیگه _
هیچ حقی نسبت به تو نداره

:با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم اون داشت از چی حرف میزد ابرویی بالا انداختم و گفتم

از چی داری صحبت میکنی !؟_

:با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفت

اون آراز کثافات میگفت تو عاشقش هستی بدون اون نمیتونی طاقت بیاری داشت بهم میگفت من بی عرضه ام که پس _
.... مونده ی اون

ساکت شد چشمهای وحشتناک قرمز شده بود انگار یاد آوری اون حرف ها خیلی براش سخت بود دستاش رو مشت کرد ،
میدونستم محمد الان ناجور مست شده و ممکنه هر کاری از دستش بر بیاد من هم که نمیتونستم تنهایی از خودم دفاع کنم
بلاخره زور یه آدم مست خیلی زیاد بود

محمد_

:کشیده گفت

جووووون_

لبخندی بهش زدم و سعی کردم صدام هیچ لرزشی نداشته باشه

بیا اول بگیر بخواب اینجا منم میرم لباس خوابی که دوست داری رو برات میپوشم میام باشه!؟_

:با شنیدن این حرف من چشمهایم برق زد و با شادی گفت

باشه_

پارت_86#

خانزاده_هوسباز#

از اتاق خارج شدم و در رو روی محمد قفل کردم اون امشب مست کرده بود و اصلا حالت روحی خوبی نداشت از آدم مست هم هر کاری برمیومد بهتر بود فعلا امشب تنها تو این اتاق میخوابید تا صبح وقتی حالش بهتر میشد

به سمت اتاق پسر آرشاویز حرکت کردم و روی تختی که داخل اتاقش بود دراز کشیدم و خوابیدم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد

پریزاد_

با شنیدن صدایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم با دیدن محمد گیج بهش خیره شدم که داشت باخم بهم نگاه میکرد با صدای بمی گفت

چرا اینجا خوابیدی!؟_

با شنیدن این حرفش کمی به مخم فشار آوردم که با یاد آوری دیشب احساس کردم صورتم داغ شد ، گر گرفته بهش خیره شدم و با صدای آرومی گفتم

دیشب مست بودی_

:با شنیدن این حرف من ساکت بهم خیره شد بعد از مکث چند ثانیه ای گفت

اتفاقی بینمون افتاد!؟_

:با شنیدن این حرفش خجالت زده روی تخت نشستم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم

نه_

من دیشب عصبی بودم زیاده روی کردم میدونم اگه کاری انجام دادم که باعث شده ناراحت بشی معذرت میخوام حالت عادی نداشتم چیزی هم یادم نمیداد

با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم

تو دیشب آراز رو دیدی؟!_

با شنیدن این حرف من دستاش مشت شد و به وضوح چشمهایش برق بدی زد

آره_

نفس عمیقی کشیدم به چشمهایش خیره شدم و گفتم

برای همین انقدر عصبی شدی که اون همه مشروب خوردی و باعث شده بود مست بشی؟!_

عصبی چنگی توموهاش زد

.... حرف هایی که زد باعث شد من_

آراز دیگه ذره ای برام مهم نیست اون از چشم من افتاد مخصوصا با کار هایی که انجام داد ، با حرف هایی هم که _
دیشب تو بهم گفتی برای همیشه از چشم افتاد

با شنیدن این حرف من عمیق بهم خیره شد و گفت

وسایلت رو جمع کن امروز از اینجا میریم برای یه مدت دانشگاهت رو مرخصی گرفتم تا موقعی که آبا از آسیاب بیفته _
امروز هم با خانواده ات خداحافظی کن

بعد تموم شدن حرفش خواست بره که اسمش رو صدا زدم

محمد_

جان_

بابت تموم کار هایی که برام انجام دادی ممنونم#پارت_87_

خانزاده_هوسباز#

با خانواده ام همشون خداحافظی کردم اونا واقعا خانواده ی واقعی من محسوب میشدند کار هایی که برای من انجام داده بودند هیچکس انجام نداده بود لبخند تلخی روی لبهام نشست بود داشتیم میرفتیم جایی که هیچکس نباشه همه رو از قلبم انداخته بودم بیرون مخصوصا آراز رو اون هم برای همیشه نفس عمیقی کشیدم

پریزاد_

با شنیدن صدای محمد به سمتش برگشتم و گفتم

جان_

ناراحتی!؟_

نه_

:محمد جوری بهم خیره شد که اصلا حرفم رو باور نداره لبخند تلخی روی لبهام نشست و گفتم

میدونی محمد خیلی سخته برام این شکلی رفتن تو این چند سالی که گذشت خیلی اتفاق های بدی برای من افتاد از وقتی _
!که با آراز ازدواج کردم حتی یه روز خوب هم نداشتم الان هم مثل آدمای فراری داریم فرار میکنم از حقیقت ها

اما این فرار نیست_

پوزخندی روی لبهام نشست بهش خیره شدم

اگه فرار نیست پس اسمش چیه!؟_

ما فقط داریم از گذشته ی تلخی که داشتی فرار میکنیم تو الان زن من محسوب میشی شک نکن منیزارم حتی لحظه ای _
اب تو دلت تکون بخوره درسته این ازدواج صوری اما تو ناموس من محسوب میشی و بخاطر محافظت از تو هر کاری
میکنم

برعکس آراز محمد خیلی باغیرت بود جوری که بخاطر یه ازدواج صوری با من مثل آدم برخورد میکرد و سعی داشت از
من و پسرم محافظت کنه لبخندی روی لبهام نشست و با قدر دانی بهش خیره شدم ، شاید محمد میتونست برای پسر من تو این
!مدت کوتاه پدری کنه

* * * * *

چند_سال_بعد#

پسرم آرشاویر آروم باش مامانی کجا داری بابا این عجله میری آخه شیطان بلا_

:با شنیدن این حرف من نگاهش رو به چشمهام دوخت لبخند قشنگی زد و با شیرین زبونی گفت

دارم میرم هواپیما بسازم بتونیم بریم پیش بابا محمد تو آسمونا_

با شنیدن این حرفش بغض کردم پسر من میخواست با هواپیما کاغذی بره پیش محمد! درست سه سال گذشت از اون روز
ها آرشاویر پنج سالش شد ، محمد تو این سال ها هم برای من همسر خوبی بود هم برای آرشاویر تموم این سه سال که
باهاش زندگی کردم حتی یه روز هم نبود که غمگین باشم! درست چهار ماه پیش محمد تو یه حادثه جونش رو از دست داد
و برای همیشه ما رو ترک کرد الان دوباره تنها شده بودیم آه جان سوزی کشیدم

پارت_88#

خانزاده_هوسباز#

طبق وصعیت نامه محمد قیم شما و پسرش آرشاویرو رو اعلام کرده اینجا و اون از امروز به بعد از شما محافظت میکنه _
محمد این وصعیت نامه رو درست روزی نوشته که با شما ازدواج کرده

با شنیدن حرف های وکیل متعجب بهش خیره شدم قیم دیگه چه صیغه ای بود من میتونستم از خودم و پسرم محافظت کنم ،
اخمام رو توهم کشیدم

.... قیم دیگه چه صیغه ای من خودم میتونم از پسرم محافظت کنم و _

ببینید محمد خیلی دشمن داشت و هنوز هم داره درسته که خودش فوت شده اما هنوز هستند کسانی که میخوان به شما _
آسیب برسوند پس طبق این وصعیت نامه شما باید برید پیش کسی که قیم شماست ، امروز به ماشین میاد دنبال شما و
پسرتون پس وسایلتون رو جمع کنید

اگه من نخوام برم !؟ _

لبخندی روی لبهاش نشست

چون شما و پسرتون در خطره اگه حاضرید با همچین ریسکی زندگی کنید باشه ، من به وصعیت دوم عمل میکنم و به _
خانواده شما که در روستا هستند خبر میدم

با شنیدن این حرفش تموم وجودم یخ بست من چجوری میتونستم برگردم به اون روستای کذایی بی شک نه من و نه پسرم
زنده نمیموندیم ، چشمهام رو با درد باز و بسته کردم

قبوله _

لبخند محوی روی لبهاش نشست و بلند شد رفت ، لعنتی این قیم کی بود که میخواست از من و پسرم محافظت کنه محمد
آخه چرا اینکارو کردی درکت نمیکنم

* * * *

با دیدن خونه بزرگ روبروم هوش از سرم پرید عجب جایی بود بالاینکه محمد هم وضع مالیش خیلی عالی بود اما خونه
!!ایی که زندگی میکردیم به پای اینجا نمیرسید بیشتر شبیه قصر بود خیلی کنجاو بودم بفهمم قیم من کیه

مامان _

:با شنیدن صدای پسرم آرشاویرو بهش خیره شدم و گفتم

جان مامان _

با شیرین زبونی شروع کرد به حرف زدن

اینجا خیلی خوشگله کجاست اینجا !؟ _

:لبخندی بهش زدم و گفتم

خوشت میاد از اینجا میخوای زندگی کنیم !؟ _

:با شنیدن این حرف من با ذوق و شوق سرش رو تگون داد و گفت

آره مامان خیلی دوست دارم اینجا خیلی قشنگه _

قراره اینجا زندگی کنیم پسرم.

با ذوق شروع کرد به دست زدن شیطان بلا من

پریزاد خانوم؟!_

:با شنیدن صدای خانوم مسنی بهش خیره شدم و خیلی مودب گفتم

سلام#پارت_91_

خانزاده_هوسباز#

بهت زده اسمش رو صدا زدم

:با شنیدن این حرف من با چشمهای ریز شده بهم خیره شد پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت

شهره بچه رو ازش بگیر داخل اتاقش_

چشم_

خاله شهره اومد به سمت آرشاور رو ازم گرفت و رفت داشتم سعی میکردم بفهمم اینجا چخیره هنوز تو شک بودم و قادر
به حرف زدن نبودم که صداش بلند شد

!خوش اومدی_

:با شنیدن این حرفش از شک خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

تو اینجا چیکار میکنی?!_

اینجا خونه ی منه پس میخواستی کجا باشم?!_

ببین اصلا الان موقعیت شوخی کردن نیست ، وکیل محمد بهم گفته بود از این به بعد باید اینجا زندگی کنم پیش قیمی که _
.... محمد گفته اما تو

ساکت شدم بهش خیره شدم اون پوزخند مسخره روی لبهاش داشت من رو عصبی میکرد

من قیم تو هستم_

:با شنیدن این حرفش بی اختیار داد زدم

چی_

تو زن صیغه ی من شدی و قیم تو من هستم_

:نفس عمیقی کشیدم میخواستم خودم رو کنترل کنم به چشمهای خیره شدم و گفتم

این غیر ممکن محمد هیچوقت حاضر نمیشد حتی اسمت رو به زبون بیاره چجوری من و سپرده به تو؟!_

:به سمتم اومد به چشمهام خیره شد و گفت

فعلا که سپرده منم زیاد خوشم نیاد خائنی مثل تو رو نگه دارم اما به مدت اینجا میمونی_

با شنیدن این حرفش با صدای بلندی شروع کردم به قهقه زدن وقتی خنده ام تموم شد بهش خیره شدم پوزخندی زدم درست :مثل خودش گفتم

خواب دیدی خیر باشه من هیچوقت حاضر نمیشم اینجا بمونم همین امروز با پسرم برمیدردیم خونه_

:بعد تموم شدن حرفم خواستم برم که صداش از پشت سرم بلند شد

خونه از کدوم خونه صحبت میکنی؟!_

:با شنیدن این حرفش متعجب به سمتش برگشتم بهش خیره شدم که به سمتم اومد و گفت

!اون خونه همون روزی که تو اومدی اینجا تو آتیش سوخت_

با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش خیره شدم

!داری دروغ میگی_

دلیلی واسه ی دروغ گفتن وجود نداره_

چرا اون خونه باید تو آتیش بسوزه کی همچین کاری کرده داشتی به مخم فشار میاوردم که یهو سرم و بلند کردم بهش خیره :شدم و عصبی گفتم

تو خونه رو آتیش زدی آره؟!_

نه_

غیر از تو هیچکس دیگه ای وجود نداره که با محمد مشکل داشته باشه از کجا معلوم محمد گفته باشه تو قیم من باشی _ !شاید همه ی اینا نقشه های تو

پارت_92#

خانزاده_ هوسباز#

خفه شو _

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم و وحشت زده بهش خیره شدم صورتش وحشتناک عصبی شده بود با صدایی که سعی :میکرد بالا نره گفت

خوب گوشات رو باز کن ببین چی بهت میگم تو پیشیزی واسم ارزش نداری که بخوام بخاطرت خونه آتیش بزنم و _ همچین نقشه هایی بکشم ، فقط اینو بدون محمد تو وصعیت نامه اش خواسته من قیم تو باشم همین ، همچین مشتاق نبودم که

بخوام قیم زن هرزه ای مثل تو باشم پس خفه شو دیگه انقدر کنار گوشم ور ور نکن فهمیدی!؟

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و بهت زده بهش خیره شدم که اینبار بلند تر از قبل فریاد کشید

فهمیدی!؟__

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم

آره__

نگاه عصبی بهم انداخت و گذاشت رفت هنوز تو بهت حرف هاش بودم زن هرزه منظورش من بودم! اما من هرزه نبودم هیچوقت بهش خیانت نکرده بودم کاش میشد بهش بگم آرشاویز پسر تو نه محمد من هیچوقت بهت خیانت نکردم اما افسوس که نمیشد

* * * * *

ماه چهره اینجا نمپاد درسته!؟__

با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد و گفت

نسبتی با من نداره که بخواد بیاد اینجا__

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم یعنی چی باهاش نسبتی نداشت نمیتونستم جلوی فضولیم رو بگیرم

یعنی چی باهات نسبتی نداره!؟__

با شنیدن این حرف من بهم خیره شد و گفت

طلاقش دادم__

چی!؟__

واضح گفتم__

بعد تموم شدن حرفش بلند شد رفت خدایا این چرا نمیتونست دو دقیقه سر جاش آرام بگیره من سؤال هایی که ذهنم رو درگیر کرده بود بپرسم

خانوم__

با شنیدن صدای خاله شهره حرصی بهش خیره شدم

پریزاد__

ببخشید پریزاد خانوم__

بلند شدم روبروش ایستادم و گفتم

خاله جون بهم بگید پریزاد خالی هی خانوم بهش نچسبونید باشه!؟__

باشه__

پارت_93#

خانزاده_هوسباز#

آراز از صبح رفته بود بیرون و من داخل خونه بودم از هجوم فکر هایی که به سرم اومده بود داشتم دیوونه میشدم آراز چرا ماه چهره رو طلاق داده اون بخاطر ماه چهره از من گذشت و طلاقم داد کلی سؤال تو ذهنم پیش اومده بود اما هیچ جوابی برای هیچکدومشون نداشتم

مامان بغل_

با شنیدن صدای آرشاویر بهش خیره شدم لبخندی روی لبهام نشست پسر عزیزم تازه از خواب بیدار شده بود محکم بغلش کردم و لپ تپش رو با عشق بوسیدم و گفتم:

جان پسر مامان خوب خوابیدی عشق مامان آره_

:سرش رو تو گردنم فرو کرد و با صدای بچه گونش گفت:

گرسنمه_

:لبخندی روی لبهام نشست ، آرشاویر رو بردم داخل سرویس دست و صورتش رو شستم بهش خیره شدم و گفتم:

حالا بریم تا بهت یه چیزی بدم بخوری_

پسرم داشت روز به روز بزرگتر میشد و شباهتش به آراز بیشتر میشد میترسیدم از اینکه حالا پیش آراز زندگی میکریم شاید اون شک کنه که آرشاویر پسر خودش باشه میدونستم اگه آراز این واقعیت رو بفهمه پسرم رو از من میگیره حتی با فکر کردن بهش هم موهای تنم سیخ میشد میدونستم اگه آراز بفهمه آرشاویر پسرشه خیلی اتفاق های خوبی برای من نمیفته ، آراز همیشه عاشق بچه بود

* * * * *

من میخوام برم دنبال کار_

:آراز با شنیدن این حرف من بهم خیره شد خیلی سرد گفت:

دلیلی نداره بخوای کار کنی هر چیزی لازم داشته باشی من برات فراهم میکنم و اونقدری محمد برای شما دوتا گذاشته _ که نیازی به کار کردن تو نباشه

ببین من میخوام کار کنم نه تنها بخاطر پول بلکه میخوام سرگرم هم باشم نمیتونم بیست و چهارساعت داخل خونه بشینم _ متوجه حرفام میشی !؟

نه_

تو نمیتونی برای من تصمیم بگیری اصلا بگو ببینم تو چیکاره منی که باید به حرفات گوش کنم !؟_

:پوزخندی کنج لبهاش نشست و گفت:

بیشتر از کپشتن داری حرف میزنی بچه جون_

:بلند شد خواست بره که حرصی اسمش رو صدا زدم و گفتم

وایستا ببینم_

با شنیدن صدام ایستاد ابرویی بالا انداخت بهم خیره شد

خوب میشنوم_

:با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و خیلی جدی گفتم

من از فردا میرم دنبال کار و به تو هم هیچ ربطی نداره_

:چشمهای یخ بست سرد شد جوری که من هم احساس سرما میکردم به سمتم اومد و شمرده شمرده گفت

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:!!اگه جرئتش رو داشتی حتما برو_

پارت_#94

خانزاده_هوسباز#

از آراز میترسیدم اما نه اونقدر که به تموم حرفاش گوش کنم من باید میرفتم دنبال کار بالاخره باید میتونستم روی پای خودم وایستم برای مدت طولانی از شهر دور بودم و تو روستا همراه محمد زندگی میکردیم البته محمد همیشه برای انجام دادن کارهای شرکتش میومد ولی هیچوقت من و آرشاویرو همراه خودش نمیبرد چون میگفت نمیخوام دیگه هیچوقت شما دوتا رو به شهر ببرم و بزارم اتفاقی برای شما دوتا بیفته! نفس عمیقی کشیدم من فردا حتما میرفتم دنبال کار هر جور که شده

پریزاد_

با شنیدن صدای آراز از افکارم خارج شدم بهش خیره شدم که با چشمهای سرد و یخیش داشت بهم نگاه میکرد ، یاد گذشته افتادم که نگاهش چقدر گرم بود اما الان آه بیصدایی کشیدم و گفتم

بله_

:به چشمهام خیره شد و گفت

میخوام درمورد مسئله مهمی باهات صحبت کنم_

:با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم

چپشده!؟_

پدر بزرگت میخواد تو و پسرت رو ببینه_

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید و وحشت زده بهش خیره شدم یادم افتاد که اون میخواست من سنگسار بشم و پسرم رو بکشه اما محمد ما رو نجات داد

چقدر تلخ بود که برایشون مهم نبودم حتی ذره ای اونا فقط ماه چهره رو دوست داشتند ، همیشه به سؤال تو ذهن من پیش میومد چه تفاوتی بین من و ماه چهره است ما جفتمون نوه هاش بودیم نه تنها ماه چهره

پریراد_

:با شنیدن دوباره صدایش گیج بهش خیره شدم و با صدای لرزون شده ای گفتم

برای چی میخواد ما رو ببینه !؟_

نمیدونم_

:نفس عمیقی کشیدم الان وقت این نبود من جا بزنم و خودم رو ببازم بهش خیره شدم و گفتم

من نمیخوام کسی رو ببینم_

:بعد تموم شدن حرفم بلند شدم که صدای خشک و سردش بلند شد

مثل اینکه باهات کار مهمی داره اصلا حالش خوب نیست نفس های آخرش_

:با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست اصلا دلم برای اون پیرمرد نمیسوخت به چشموهای آراز خیره شدم و گفتم

حتی اگه اون بمیره هم اصلا برای من مهم نیست نه خودش نه حرف هاش من و پسریم جای نمیبریم اون زندگی من و _
تباه کرد هیچوقت نمیخوشم

تو خودت زندگیت رو تباه کردی_

:با شنیدن این حرف آراز قهقهه ای زد و بعدش عصبی بهش خیره شدم و گفتم

من هیچوقت دوست نداشتم زن آدمی مثل تو بشم و زندگیم رو خراب کنم اونا مجبورم کردند#پارت_95_

خانزاده_هوسباز#

:آراز با شنیدن این حرف من بلند شد نگاه سردش رو بهم دوخت و با صدایی خشک و سرد گفت

زندگی تو تباه شد من که ندیدم تو وقتی با من ازدواج کردی با محمد رابطه داشتی ثمره اش هم اون پسرت پس الان دم _
از خراب شدن زندگیت نزن

با شنیدن این حرف هاش خشک شده بهش خیره شدم اون نمیدونست من هیچوقت بهش خیانت نکردم و آرشاویر پسر خودش وگرنه اینجوری بی رحمانه من رو قضاوت نمیکرد

:آراز وقتی دید من سکوت کردم پوزخندی به صورت بهت زده من زد و با تمسخر گفت

چیه نمیخوای حالا بگی زندگیت تباه شد زندگیت رو خراب کردند !؟_

:با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم

خیلی پستی_

:با شنیدن این حرف من عصبی شد به سمت اومد یقه ام رو تو دستاش گرفت و گفت

اگه میبینی الان همراه اون پسر حرومزاده ات زنده ای و داری نفس میکشی فقط بخاطر اینکه که به اون محمد قول دادم _ مواظب خانواده اش باشم چون تو ناموس محمدی وگرنه شک نکن لحظه ای تردید نمیکردم تو خاندان ما رسم نیست وقتی کسی خیانت کرد بهش رحم کنیم

ترسیده بهش خیره شده بودم وحشتناک عصبی شده بود و عین یه شیر داشت غرش میکرد

برو کنار_

با شنیدن صدای لرزون و ترسیده من به چشمهام خیره شد یهو رنگ نگاهش عوض شد و از من فاصله گرفت و با صدای خش داری گفت:

با اعصاب من بازی نکن_

بعدش گذاشت رفت با رفتنش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم انگار یادم رفته بود اون یه روانی و داشتم با اعصاب روانش بازی میکردم اما خوب به اون چه من دوست نداشتم پدر بزرگم رو ببینم پوزخندی کنج لبهام نشست البته چه پدر بزرگی اون همیشه برای همه ما یه ارباب بود سنگدل و بی رحم که حتی به بچه های خودش هم رحم نمیکرد

پریزاد_

:با شنیدن صدای خاله شهره نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان_

آرشاویر بیدار شده داره بیقراری میکنه_

لبخندی روی لبهام نشست و به سمت اتاقمون راه افتادم من هنوز یه دلخوشی برای زندگی کردن داشتم پسر دوست داشتنیم حتی با فکر کردن بهش هم قلبم پر از خوشی میشد اون تنها واقعیت زندگی من بود کاش میشد به خان زاده هم واقعیت رو بگم اما میدونستم اون الان قلبش پر از کینه و سیاهی با شنیدن واقعیت پسر رو از من میگیره برای همین بهتر بود سکوت کنم!

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:

پارت_#96

خان زاده_هوسباز#

خیلی میترسیدم از اینکه آراز بفهمه من اومدم دنبال کار اما اون فعلا تا آخر شب خونه نمیومد پس میتونستم یه کار درست حسابی پیدا کنم به آگهی تو دستم خیره شدم یه منشی میخواستند و این میتونست برای شروع خوب باشه به سمت شرکت حرکت کردم تقریبا یکساعت طول کشید تا رسیدم ولی عجب جایی بود معلوم بود یه شرکت درست حسابی خدا کنه من رو

استخدام کنه

داخل شرکت شدم یه منشی با قیافه ی آرایش کرده و لباس خیلی افتضاح ایستاده بود پشت میز سری با تاسف تکون دادم چرا اینا دوست داشتند خودنمایی کنند و همچین پوشش افتضاحی داشتند

بفرمائید!؟ _

:با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

آگهی داده بودید برای استخدام _

صبر کن با معاون شرکت هماهنگ کنم برو باهاش صحبت کن آگه شرایطش رو داشتی بهت میگه _

باشه _

بعد از چند دقیقه بالاخره نوبت من شد داخل شدم انتظار داشتم معاون رئیس شرکت یه پسر جوون باشه اما برعکس تصورم یه دختر بود که هیچ آرایشی روی صورتش نبود و معلوم بود تیپ ساده ای هم داره

سلام _

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد لبخند مهربونی زد

سلام بفرمائید _

:بعد از پرسیدن یه سری سؤال جزئی که جواب دادم بهم خیره شد و گفت

این برگه رو بگیر با دقت بخون آگه همه چیز اوکی بود امضا کن از فردا شروع به کار میکنی _

با شنیدن این حرفش چشمهام برق زد خیلی زود همرو خوندم هیچ مشکلی وجود نداشت امضا رو زدم یه قرارداد دوساله بود

* * * *

:یه خاله شهره خیره شدم و گفتم

آراز که هنوز نیومده درسته!؟ _

:ترسیده بهم خیره شد و گفت

نه اما چرا پنهانی بدون اجازه اش از خونه خارج شدید آگه اون بفهمه خیلی بد میشه آگه عصبی بشه هیچکس جلودارش _ نیست شما اون رو نمیشناسید

خیلی آروم زمزمه کردم

من اون رو بهتر از همه میشناسم _

چی!؟ _

:با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم

میگم نگران نباش اون صبح تا شب میره سر کار از کجا میخواد بفهمه درضمن من از فردا هر روز میرم بیرون شما _

باید مراقب آرشاویر باشید

نه_

چرا انقدر میترسید خاله شهره اون که قصد نداره شما رو اعدام بکنه درضمن از کجا میخواد خبر دار بشه من قبل اون _
میام خونه

پارت_97#

خانزاده_هوسباز#

:سر میز شام نشسته بودیم و در آرامش داشتمم غذام رو میخوردم که آراز خطاب به خاله شهره گفت

فردا مامان و دختر خاله ام قراره برای یه مدت کوتاه همراه ارباب بیان اینجا هواست باشه اصلا کم کاری نکنید دوست _
ندارم چیزی باب میلشون نباشه فهمیدی !؟

:خاله شهره سری به نشونه ی تائید تکون داد و گفت

چشم_

با شنیدن این حرف آراز رنگ از صورتم پرید خانواده اش داشتند میومدند اون وقت من و پسر هم اینجا زندگی میکردیم
خدایا خودت بهم بگو باید چیکار کنم

پس ما چی !؟_

:با شنیدن صدام به سمت برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت

منظورت چیه !؟_

.... یعنی اینکه من و پسر باید کجا بریم چون اونا_

:وسط حرفم پرید و خیلی محکم گفت

شما قرار نیست جایی برید پس لازم نیست از چیزی بترسی_

یعنی چی قراره همینجا باشیم و به نیش کنایه ها حرف های تهدید آمیزشون گوش کنیم !؟_

بسه_

با شنیدن صدای فریادش ترسیدم اما نباید کم میاوردم من نمیتونستم با خانواده اش زندگی کنم مخصوصا با بلا هایی که سر
من در آورده بودند چجوری میتونستم باهاشون زیر یک سقف زندگی کنم از کجا معلوم که باز هم قصد نداشته باشند بلایی
:سر پسر و من دریارند ، از سر میز شام بلند شدم و خیلی محکم گفتم

من و پسر از اینجا میریم_

:آراز پوزخندی زد و گفت

کجا اون وقت؟! _

به چشمه‌اش خیره شدم که داشت با تمسخر به من نگاه میکرد

قبلا به خونه خریده بودم اینجا و زندگی میکردم الان هم اون خونه رو دارم و هنوز هست به اسم منه با پسریم میریم _
اونجا پیش خانواده تو نمیمونم

اون وقت فکر کردی من بهت اجازه میدم؟! _

با شنیدن این حرفش پوزخندی کنج لبهام نشست

نیازی به اجازه گرفتن از تو ندارم هر جایی که دوست داشته باشم میرم شک نکن _

بعدش خواستم برم که آراز عصبی از سر جاش بلند شد جوری که میز پرت شد و صدای بدی داد ، وحشت زده به سمتش
برگشتم و بهش خیره شدم که عصبی به سمتم اومد بازوم رو گرفت و گفت:

تو حق نداری جایی بری شنیدی؟! _

ساکت به چشمه‌اش خیره شده بودم و هیچ حرفی نمیزدم همین هم باعث شد بیشتر از قبل عصبی بشه

باتوام جواب بده تا سگ نشدم _

:خیره به چشمه‌اش شمرده شمرده گفتم

من نمیزارم پسریم جایی باشه که خانواده ی تو هستند _

پارت_98#

خانزاده_هوسباز#

آراز سعی داشت آروم باشه اما اصلا نمیتونست

تو نمیتونی حتی به میلی متر از این خونه فاصله بگیری هر جا بری من پیدات میکنم اون وقت به بلایی سرت درمیارم _
که تا عمر داری فراموش نکنی پس فکر رفتن رو کلا از سرت بنداز بیرون

:با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم

تو نمیتونی کاری باهام بکنی چون تو هیچ کاره منی _

با شنیدن این حرف من چشمه‌اش برق بدی زد که ترس به دلم انداخت

تو زن صیغه ای من هستی نکنه یادت رفته خوشگلم؟! _

:خوشگلم رو با به لحن بدی گفت که باعث شد مور مورم بشه عصبی بهش خیره شدم و گفتم

من زن صیغه ای تو نیستم این از فکر مریض تو اون صیغه محرمیت فقط برای این خونده شد تا ما دوتا راحت باشیم _

حالا فهمیدی نه چیز دیگه ای که ذهن منحرف تو بهش فکر کنم

:ابرویی بالا انداخت و گفت

اما من اشاره ای به چیز منحرف کننده ای نکردم فقط گفتم زن صیغه ای من هستی مثل اینکه ذهن تو به سمت چیزای _
دیگه ای منحرف شده و خوشش میاد هان

:با چشمهای گشاد شده از حرص بهش خیره شدم و گفتم

بسه _

:با شنیدن صدای عصبی من ساکت شد ابرویی بالا انداخت و گفت

خوب _

کلافه بهش خیره شدم از کل کل کردن باهاش خسته شده بودم و میدونستم هر حرفی بزنه بهش عمل میکنه منم نمیتونم بدون
:اجازه اون قدم از قدم بردارم انقدر نفوذ داره که هر جایی برم پیدام میکنه ، بنابراین بهش خیره شدم و گفتم

باشه من جایی نمیرم اما اگه خانواده ات کوچکترین آسیبی به پسر من برسوند من صد برابر بلایی بدتر اون سرشون _
میارم اینو هیچوقت فراموش نکن

:آراز با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت

مگه خانواده من تا حالا بلایی سر بچه ات آوردند که انقدر میترسی !؟ _

آره _

چی !؟ _

با شنیدن این حرفش تازه فهمیدم چه گندی زدم سریع اومدم جمعش کنم

قبلا میخواستند من و پسر رو سنگسار کنند و خواسته اشون همین بود _

:با شنیدن این حرف من چشمهای آراز سرد شد و با سردی بهم خیره شد و گفت

!همونطور که قبلا هم گفته بودم تا موقعی که پیش من هستی هیچ اتفاقی برات نمیفته پس نمیخواد نگران باشی _

:dizzy::boom:

پارت_99#

خانزاده _هوسباز#

با رفتن آراز عصبی پام رو روی زمین کوبیدم چجوری باید نگران نمیشدم مخصوصا تو این وضعیت آخه اون مادر
عجوزه اش همراه دختر خواهرش که عجوزه تر از خودش بود و پدر بزرگ عوضیش داشتند میومدند اینجا حالا با دیدن
من کنار آراز چه فکر میکردند مخصوصا اونا که فکر میکردند من یه خائن هستم و باید مجازات بشم

پریزاد_

با شنیدن صدای خاله شهره سرم و بلند کردم به چشمهای نگراناش خیره شدم و گفتم

جان_

نگران نباش من مواظب پسرت هستم نمیزارم هیچ اتفاقی براش بیفته_

با شنیدن این حرفش تو چشمهام احساس سوزش کردم هنوز هم هست کسی که انسانیت داشته باشه ، به جز آدم های اون روستای لعنتی ، بی اختیار محکم بغلش کردم

ممنون خاله شهره_

ازش جدا شدم که صداش لرزید

مامان آقا خیلی بدجنس آخرین بار که اومد سر یکی از دوست دخترای ارباب بلایی آورد که هنوز حتی با یاد آوریش _
تموم بدنم به لرزه درمیداد

متعجب از شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم؛

مگه چیکار کرد باهاش!؟_

نمیتونم تعریف کنم آقا بشنوه عصبی میشه الان هم باید برم سر کارم_

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه گذاشت رفت یعنی با دوست دختر ارباب چه کار وحشتناکی انجام داده بود البته از اون قوم هر کاری برمیومد خیلی آدم های پست و کثیفی بودند فقط بخاطر داشتن وارث زندگی من رو خراب کردند و وقتی خواهرم که با وارث آراز اومد از همه چیزش چشم پوشی کردند مخصوصا خیانتش و دوباره اون رو خانوم خونه ارباب کردند من و مجبور کردند طلاق بگیرم و ماه چهره همسر خان زاده بشه

* * * * *

تو اینجا چه غلطی میکنی دختره ی چشم سفید!؟_

با شنیدن صدای عصبی مادر آراز خونسرد بهش خیره شدم دوست نداشتم ضعیف جلوه کنم و آتو بدم دستش اون باید من رو همین شکلی میدید

مامان بسه_

با شنیدن صدای محکم آراز به سمتش برگشت و عصبی تر از قبل گفت

این زنیکه ی هرزه اینجا چیکار میکنه برای چی آوردیش پیش خودت هان زود باش جواب بده!؟_

مامان پریزاد همسر محمد بود_

مامانش ساکت شد با چشمهای گشاد شده بهش خیره شد و بعد از چند ثانیه شکه داد زد

چی_

محمد فوت شده و الان من قیم پریزاد هستم_

مامانش ناباور داشت به آراز نگاه میکرد انگار نمیتونست هضم کنه مخصوصا مرگ محمد رو ، خیلی عجیب بود اما :اشک تو چشمه‌هاش جمع شد و گفت

__محمد__

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:

پارت_100#

خانزاده_هوسباز#

مامان آراز با شنیدن مرگ محمد خیلی عجیب تو شک رفت و بعدش حالش بد شد که اون رو به اتاقش بردند استراحت کنه ، اما خیلی عجیب بود محمد هیچ نسبیتی با مامان آراز نداشت که تا این شدت حالش بد شد بیتفاوت شونه ای بالا انداختم و کانال های تلویزیون رو داشتم بالا پایین میکردم که احساس کردم کسی کنارم نشست ، با دیدن پدر بزرگ آراز تلویزیون رو خاموش کردم و قصد داشتم بلند بشم که صدایش بلند شد

آراز رو دوست داری ؟! __

پوزخندی روی لبهام نشست مرتیکه ی عوضی فکر میکرد من به نوه ی عزیزش چشم دارم برای همین داشت این سؤال رو میپرسید و اگه جواب من مثبت بود من رو از سر راهش برمیداشت فکر میکرد من نمیشناسمش خوبه همه ی نقشه های کثیفش رو از بر بودم

__نه__

:انقدر محکم گفتم که خودم هم جا خوردم چه برسه به اون کمی طول کشید تا به خودش اومد و مثل همیشه کوبنده گفت

بهتره از آراز فاصله بگیری نوه ی من هیچوقت نمیتونه با خاننی مثل ازدواج کنه ، تو خانواده ی شما رسم رسم هرزه __ بودن هم تو هم خواهرت باعث ننگ خاندانتون هستید

با شنیدن این حرفش عصبی شدم اما نه بخاطر خواهرم بلکه بخاطر لقب هرزه ای که به من داده بود

اگه منظورت پسر من که حلال بعدش من هیچوقت خیانتی انجام ندادم که بخاطرش شرمنده بشم اونیه که باید شرمنده باشه __ شما هستید من وقتی چهارده سال بستر سن نداشتم مجبورم کردید زن مردی بشم که چند سال ازم بزرگتره و قبلا شوهر خواهر من بود ، من هیچ حسی نسبت بهش نداشتم ولی به اجبار شماها زنش شدم هر روز تحقیر شدم شوهرم من و آورد شهر اما نزدیک دو سال از من دور شد و حتی یه روز هم به من سر نزد همه ی اینا گذشت کم کم سر و کله ی خان زاده پیدا شد و بهش علاقه پیدا کردم برای زندگیم داشتم تلاش میکردم که باز سر و کله ی شما و اون ارباب عوضی خودخواه پیدا شد باز هم برای بار دوم زندگی من رو خراب کردید خان زاده رو مجبور کردید من رو طلاق بده ماه چهره رو عقد کنه ، من تنها داشتم زندگی میکردم خودم با مشکلاتم جنگیدم اون موقع شما داشتی خوشی میکردید حالا با وقاحت داری به من تهمت میزنی ؟!

عصبی داشتم نفس نفس میزد به چشمهای خیره شده بودم خیلی خونسرد داشت به من نگاه میکرد

اون اصلا میتونست چی بگه در جواب من فقط یه آدم خودخواه بود بلند شدم ، اما منصرف شدم باید قبل رفتن یه چیزی بهش میگفتم

میدونید مشکل شما چیه اینه که شما یه آدم سنگدل بی رحم خودخواه هستید و قصد دارید زندگی همه رو خراب کنید ، _ آراز هم یکی مثل شما خودخواه سنگدل بی رحم من قصد ندارم دوباره زندگیم رو خراب کنم و عاشق شخصی مثل اون بشم من روزی که طلاق گرفتیم تو قلبم چالش کردم و دیگه هیچوقت نمیخوام اون حس رو زنده کنم آراز و خاندان شما باشه پیشکش خودتون

بعدش خواستم برم که نگاهم به آراز افتاد دقیقاً پشت سرم ایستاده بود مشخص بود تموم مدت حرف های من و پدر بزرگش !رو شنیده اما به درک مگه ذره ای براش ارزش داشتم که حالا اون برای من ارزش داشته باشه

پارت_101#

خانزاده_هوسباز#

با احساس سنگینی روم چشمهام رو باز کردم با دیدن دو تا چشم سیاه ترسیده خواستم دهن باز کنم داد بزنم که انگار فهمید دستش رو روی دهنم گذاشت و صدای بم و خش دار آراز کنار گوشم بلند شد

! هیس داد زن_

با شنیدن این حرفش ترس جاش رو به تعجب داد اون چرا نصف شب اومده بود داخل اتاق من وقتی دستش رو برداشت با صدای متعجبی گفتم:

نصف شب برای چی اومدی داخل اتاق من هان !؟_

:چشمهای مشکیش قرمز شده بود و مشخص بود خمار با صدای کشیده ای گفت:

اومدم پیش زنم باشم_

زن رو یه جواری کشیده گفت که مور مورم شد مشخص بود مست چون دهنت داشت بوی گند الکل میداد با حرص گفتم

تو مست کردی آره !؟_

:قهقه ی بلندی زد و گفت:

نه_

ترسیده بهش خیره شدم و گفتم

ساکت باش ، پاشو باید بری حموم این مستی از سرت بپره الان یکی بفهمه من بدبخت میشم ، اون مادر عجوزت فکر _ میکنه من عمدی پسرش رو کشیدم داخل اتاق مثلاً باهاش یه شب رمانتیک داشته باشم

:نگاه خاصی بهم انداخت و با لحن گیرایی گفت:

میخوام مثل گذشته باهات باشم خوشگلم یه شب عالی داشته باشیم میخوام ببرمت فضا بهت حال بدم.

با چشمهای گشاد شده از ترس بهش نگاه کردم خدایا این دیوونه شده بود چی داشت برای خودش میگفت ، با صدایی که سعی میکردم آروم باشه گفتم:

ببین آراز تو الان از بس اون زهره ماری رو خوردی مست شدی و هیچ چیزی حالیت نیست میفهمی!؟_

:قهقه ی بلندی زد و گفت

من حالم کاملاً خوبه خوشگلم.

این الان مست بود باید یه جوری راضیش میکردم وگرنه مشخص نبود امشب چه بلایی سر من میآورد با من من گفتم

ببین تو برو کنار من برم برات اون لباس خوشگله توری قرمز رو بپوشم خودم رو آرایش کنم پیام بیشت باشه_

:چشمهایش برق زد و کشیده گفت

همینجوریش خوشگلی من دوستت دارم.

:اومدم از هواس پریش استفاده کنم و برم که فهمیدم دستم رو گرفت و خمار بهم خیره شد و گفت

چرا دوست نداری با شوهرت باشی و فرار میکنی عزیزممم.

آراز ما طلاق گرفتیم تو رو خدا برو کنار کاری باهام نداشته تو الان مست شدی هیچ چیزی حالیت نیست.

با شنیدن این حرف من عصبی شد و فریاد کشید

من تو رو طلاق ندادم تو زن منی وظیفه یه زن هم در مقابل شوهرش تکمیل کردن ، میخوام یه توله بکارم تو شکمت یه _ وارث برای ادامه نسل خودم

میخواهی چیکار کنی برو کنار ببینم وگرنه آبروت رو میبرم.

اما اون بدون توجه به من داشت کار خودش رو میکرد هر چی تقلا میکردم اصلاً فایده نداشت انگار کور شده بود ، وقتی به خودم اومدم که لخت و عریان تو بغلش بودم و اون هم خیلی محکم من رو تو بغلش گرفته بود و خوابیده بود

پارت_102#

خانزاده_هوسباز#

با چشمهای اشکی بهش داشتم نگاه میکردم ، هاج و واج داشت بهم نگاه میکرد انگار اصلاً باورش نمیشد همچین کاری : باهام کرده باشه دیشب وحشی شده بود و چشمهایش اصلاً چیزی رو نمیدید بهم تجاوز کرد ناباور گفت

من دیشب چیکار کردم.

با شنیدن این حرفش فریاد کشیدم

تو دیشب با من مثل یه حیوون رفتار کردی میفهمی دیشب باهام کاری کردی که تا عمر دارم نمیتونم فراموش کنم.

کلافه بهم داشت نگاه میکرد اون هیچ چیزی از دیشب یادش نبود اما من هر دقیقه دیشب مثل یه شکنجه جلوی چشمهام بود آراز عصبی از اتاق خارج شد که شروع کردم به گریه کردن ، آراز نباید مثل یه تیکه آشغال یا یه زن هرزه با من رفتار میکرد درست بود دیشب مست بود اما اون نباید میومد تو اتاق من قلبم داشت تیکه تیکه میشد

: با شنیدن صدای در اتاق اشکام رو پاک کردم و گفتم

بله.

صدای خاله شهره اومد

آرشاویز بیدار شده داره گریه میکنه.

ببریدش پایین بهش صبحانه بدید مواظبش باشید ، من الان میرم حمام بعدش میام.

باشه.

و صدای پاش که نشون از رفتنش میداد به سختی بلند شدم لباس هام رو از روی زمین جمع کردم هیچکس نباید میفهمید دیشب چه اتفاقی افتاده چون این وسط تنها کسی که آسیب میدید من بود خانواده ای آراز فکر میکردند پسرشون رو میخوام از راه به در کنم هیچکس به این فکر نمیکرد که آراز مقصره و فقط من باید سرزنش میشدم

* * * * *

خیلی به خودت رسیدی خبریه !؟.

با شنیدن این حرف مامان آراز اخمام رو تو هم کشیدم و جوابش رو ندادم اصلا دوست نداشتم باهاش بحث کنم این زن با نیش و کنایه هاش قصد داشت اعصاب خراب من رو ویرون کنه و من این فرصت رو بهش نمیدادم ، دوباره صداش بلند شد

چیه نکنه کر و لالی !؟.

: خیلی خونسرد به پسر آرشاویز خیره شدم و گفتم

چی میخوری پسر.

: لبخند شیرینی زد و با لحن بچگانه ای گفت

عسل.

بهش عسل دادم پسر عسل دوست داشت درست مثل پدرش ، صدای خواهر زاده آراز بلند شد

پسرت چقدر شبیه خان زاده اس هم قیافه اش هم رفتارش هم عادت هاش.

با شنیدن این حرفش احساس کردم رنگ از صورتم پرید نگاهم به خان زاده افتاد که با چشموای ریز شده و مشکوک داشت : به من نگاه میکرد سریع نگاه ازش گرفتم و به خواهرش زاده اش خیره شدم و گفتم

آرشاویر پسر محمد هیچ دلیلی نداره شباهتی به آراز داشته باشه_

صدای پدر بزرگ آراز خداروشکر بلند شد و بحث عوض شد

پارت_103#

خانزاده_هوسباز#

زنگ زدم شرکت گفتم حال پسرم خوش نیست و برای چند روز که خانواده ی آراز اینجا بودند مرخصی گرفتم ، خداروشکر هیچ مشکلی پیش نیومد یه گوشه نشسته بودم و داشتم به پسرم میوه میدادم که احساس کردم کسی کنارم نشست به سمتش برگشتم آراز بود کلافه نفسم رو بیرون فرستادم از اون شب که بهم تجاوز کرده بود اصلا احساس خوبی نسبت : بهش نداشتم با صدای گرفته ای گفتم :

بعد از رفتن خانواده ات من و پسرم از اینجا میریم_

اون وقت کی بهت همچین اجازه ای میده !؟_

: خیلی خونسرد گفتم

نیازی به اجازه گرفتن ندارم من اینجا امنیت ندارم برای همین میرم ، محمد اشتباه کرده بود زن و بچه اش رو به آدمی _ . مثل تو سپرده

صدای قهقهه ی آراز بلند شد به سمتش برگشتم انگار دیوونه شد مرتیکه ی روانی ، نگاهم به آرشاویر افتاد که دست از خوردن کشیده بود و متعجب داشت به پدرش نگاه میکرد

. فکر رفتن رو از سرت بنداز بیرون _

با شنیدن این حرفش عصبی به چشمهایش خیره شدم

بعد کاری که انجام دادی فکر کردی قراره من پیشتم بمونم !؟_

: با شنیدن این حرف من پوزخندی زد و گفت

. قرار نیست اما تو حتما پیش من میمونی_

بعدش بلند شد رفت ، دوست نداشتم جلوی آرشاویر داد و بیداد راه بندازم حتما سر یه فرصت مناسب به حسابش میرسیم : به سمت آرشاویر برگشتم و گفتم

پسر مامان چرا ساکت !؟_

: لبخندی زد که روی گونه هاش چال افتاد محکم بوسیدمش که صداش بلند شد

مامان_

جان مامان !؟_

اون آقا دیوونه بود _

با شنیدن این حرفش خنده ام گرفت ببین این آراز چقدر روانی بود که این پسر بچه چهارساله هم میفهمید ، لبخند پت و پهنی : بهش زدم و گفتم

. آره مامان دیوونه اس ازش فاصله بگیر _

پریزاد _

: با شنیدن صدای خواهر زاده آراز به سمتش برگشتم سئوالی بهش خیره شدم که گفت

آرشاویر پسر آراز مگه نه؟! _

: نگاهی به آرشاویر انداختم که مشغول بازی شده بود با میوه ها ، به سمت خواهر زاده آراز برگشتم و گفتم

دیگه هیچوقت همچین مزخرفاتی رو جلوی پسر من به زبونت نیار فهمیدی؟! _

: پوزخندی زد

شاید بقیه احمق باشند این همه شباهت رو نادیده بگیرند اما من شک ندارم این پسر آراز مخصوصا با صورت پر از _
. ترس الان تو دیگه مطمئن شدم

: عصبی بلند شدم و گفتم

. دیگه زیادی داری حرف میزنی منم وقت ندارم به حرف های مفت تو گوش بدم _

پارت_104#

خان زاده _ هوسباز #

پسر من رو دست خاله شهره سپرم تا مواظبش باشه و خودم داخل اتاق شدم روی تخت نشستم ، سرم رو داخل دستم گرفتم و محکم فشار دادم اون شک کرده بود و هی پیگیر بود که آرشاویر پسر آراز کاش هر چه زودتر گورشون رو گم میکردند من توانایی این رو نداشتم که باهاشون سر و کله بزنم هیچوقت هم قصد نداشتم واقعیت رو به آراز بگم

: با باز شدن در اتاق نگاهم به آراز افتاد با نگاه خالی از هر حسی بهش خیره شدم و سرد گفتم

چی میخوای؟! _

: با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و با صدای همیشه بمش گفت

اومدم اتاق همسرم _

: عصبی بودم با شنیدن این حرفش بیشتر عصبی شدم ، بلند شدم و فریاد کشیدم

. دیوونه شدی _

با شنیدن صدای فریاد من اخماش رو تو هم کشید در اتاق رو بست و قفل کرد به سمت اومد تو چند قدمی من ایستاد و

گفت :

.. صدات رو بیار پایین ببینم ..

من و مسخره کردی این چه کاریی انجام میدی هان ، محمد ما رو دست تو امانت سپرده اما تو چیکار داری به من .. تجاوز کردی حالا هم دم به دقیقه میای تو اتاق که من که چی بشه ، چرا فکر میکنی من زنت هستم مثل اینکه یادت رفته ما .. چند سال پیش از هم جدا شدیم

.. تموم شد ؟!

: بهت زده بهش خیره شدم که خیلی خونسرد ادامه داد

درسته چند سال پیش تو رو طلاق دادم ، و تو زن محمد شدی اما حالا دوباره زن من شدی و محمدی هم وجود داره ، .. اما الان من نه عاشقت هستم نه تو رو برای زندگی کردن باهات میخوام

: متعجب از شنیدن این حرف هاش گفتم

پس برای چی میخوای ؟!

: خیره به چشمهام گفتم

برای اینکه شبها تخت من رو گرم کنی ..

با شنیدن این حرفش با چشمهای گشاد شده از تعجب بهش داشتم نگاه میکردم باورم نمیشد همچین چیزی به من گفته بود ، : چه رفتاری نشون داده بودم که الان داشت به چشم یه فاحشه به من نگاه میکرد با صدای گرفته ای گفتم

.. تو چی گفتی ؟!

: ابرویی بالا انداخت و گفت

.. فکر نمیکنم کر شده باشی ..

عصبی به سمتش حمله ور شدم و مشتیی به سینه اش کوبیدم که اصلا از جاش تکون نخورد با خشم بهش نگاه کردم و فریاد : کشیدم

چطور میتونی انقدر پست باشی هان ؟!

: دستام رو گرفت و با صدای خش داری گفت

.. درست مثل تو ..

پارت_105#

خانزاده_هوسباز#

با خشم بهش خیره شده بودم اون میخواست من مثل یه هرزه باهاش باشم و براش دلبری کنم این اصلا درست نبود ، من حکم یه هرزه رو براش داشتم میخواست از من انتقام بگیره ، انتقام تموم این سال هایی که گذشت

من هیچوقت مثل یه هرزه رفتار نمیکنم ، تو اون شب وقتی مست شده بودی به من تجاوز کردی من با میل خودم باهات _ رابطه نداشتم میفهمی !؟

: با شنیدن این حرف من دستش رو خیلی نوازش وار روی لبهام کشید و خمار گفت

اما من شبی که باهات گذروندم رو خیلی قشنگ یادمه تک تک لحظه هایی که اندام تو رو لمس کردم و چقدر لذت بخش _ بود اون صحنه ها درست مثل

. خفه شو _

: ساکت شد به چشمهای عصبی من خیره شد ، لبخندی روی لبهاش نشست و گفت

. خیلی خوشگل میشی وقتی عصبی میشی _

: با شنیدن این حرفش برای چند دقیقه فقط ساکت بهش داشتم نگاه میکردم ولی بعدش خشمگین بهش زل زدم و گفتم

! خیلی پست شدی _

: با شنیدن این حرف من نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

نه به اندازه تو _

منظورت از اینکارا چیه میخوای چی رو ثابت کنی هان !؟ _

: با شنیدن این حرف من خنده ی بلندی کرد و گفت

میخوام همونطور که به من خیانت کردی و وقتی زن من بودی رفتی تو تخت محمد باهاش رابطه داشتی یه پسر براش _ بدنیا آوردی ، حالا هرزه ی من باشی با این تفاوت که من نه از زنی مثل بچه میخوام و نه قصد دارم برای همیشه تو تختم . داشته باشمت فقط موقع هایی که نیاز دارم باید تمکین کنی و نیاز من رو رفع کنی

با چشمهای گشاد شده داشتم بهش نگاه میکردم چجوری میتونست همچین حرف های زشتی به من بزنه ، بل صدای عصبی : گفتم

تو نمیتونی همچین کاری باهام بکنی شنیدی !؟ _

: با شنیدن این حرف من لبخندی روی لبهاش نشست و گفت

من هر کاری باهات دوست داشتم باشم انجام میدم عزیزم _

. من از خونه ی تو میرم حتی یه لحظه هم دیگه اینجا پیش آدم رذل و کثافتی مثل تو نمیومم _

: بعدش خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت

کجا !؟ _

: با خشم به چشمهای زل زدم و با تنفر گفتم

قبرستون _

: پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت

فلا خیلی زوده برای رفتن به قبرستون عزیزم _

عریزم رو کشیده گفت که حالم به هم خورد با تنفر به چشمهای مشکیش خیره شده بودم که سرش رو کنار گوشم برد و با صدای خش داری گفت

امشب آماده باش بهت نیاز دارم _

: اومدم به جواب درشت بهش بدم که ادامه داد

پارت_106#. اگه پسرت رو خیلی دوست داری پس به حرفم گوش میدی وگرنه پشیمون میشی_

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم باورم نمیشد داشت من رو تهدید میکرد ، با چشمهای گشاد شده از تعجب : بهش خیره شدم چند دقیقه طول کشید تا به خودم بیاد با صدای گرفته ای گفتم

تو چی گفتی؟! _

ساکت به چشمهام خیره شد انگار میخواست عکس العمل من رو ببینه ، بالاخره وقتی سکوتش طولانی شد با خشم فریاد کشیدم :

خیلی عوضی هستی چجوری جرئت میکنی همچین کاری کنی هان؟! _

با شنیدن این حرف من چشمهایم برق زد

خیلی راحت _

محمد ما رو به دست تو امانت سپرده میخوای بهش خیانت کنی؟! _

مگه تو به من خیانت نکردی ، پس منم میتونم خیلی راحت اینکارو میکنم ، اما میدونی دیگه هیچ محمدی وجود نداره _ که بهت کمک کنه .

با شنیدن این حرفش دوست داشتم به سیلی بخواهونم تو گوشش اما ساکت بهش نگاه کردم ، آراز میخواست از من و پسر من انتقام بگیره انتقام روز هایی که گذشت کاش میشد به جواب درست حسابی بهش بدم

برای امشب آماده باش ، لباس خواب قرمزی که تو کمد هست رو بپوش امشب میخوام حسابی من رو به اوج _ برسونی .

: بعدش حرکت کرد تا از اتاق بره اما ایستاد وسط راه به سمت برگشت و گفت

فکر فرار به سرت نزنه چون حتی به میلی متر هم نمیتونی از اینجا دور بشی _

بعدش رفت بیرون همونجا روی تخت نشستم و سرم رو محکم میون دستام فشار دادم باید با این عوضی چیکار میکردم
چجوری میتونست با من اینجوری صحبت کنه کاش میشد حسابش رو برسم اما میدونستم نمیشه حتی نمیتونستم پسر رو
بردارم و برای همیشه از اینجا برم ، چرا چون اون خیلی خطرناک بود

* * * * *

: شب شده بود داشتیم شام میخوردیم که صدای پدر بزرگ آراز بلند شد

! آراز تو باید دوباره ازدواج کنی _

با شنیدن این حرف پدر بزرگ آراز پوزخندی روی لبهام نشست اون هوسباز چجوری میتونست ازدواج کنه ، صدای
: خشک و سرد آراز بلند شد

. قبلا درموردش صحبت کرده بودیم _

طبق رسم و رسومات باید ازدواج کنی و یه وارث داشته باشی برای ادامه نسلمون ، اون دختره ی هرزه که دروغ گفت _
. اما مجازات شد اون هم به بدترین شکل ممکن

. منظورش از اون دختر هرزه ماه چهره که نبود بود ؟! خیلی دوست داشتم ببرسم اما اصلا جرئتش رو نداشتم

پارت_107#

خانزاده_هوسباز#

! من فعلا نمیخوام درموردش صحبت کنم _

: با شنیدن صدای محکم آراز پدر بزرگش ساکت شد که صدای خواهر زاده آراز نیوشا بلند شد

. شاید هم خان زاده یه وارث داشته باشند _

: با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید ، که صدای مامان آراز بلند شد

منظورت چیه نیوشا ؟! _

: نیوشا بهش خیره شد و گفت

. منظور خاصی ندارم مامان بزرگ _

: و نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد

چرا رنگ از صورتت پریده پریزاد حالت خوبه ؟! _

: با شنیدن این حرفش همه به من خیره شدند لبخند مصنوعی زدم و گفتم

. من حالم کاملاً خوبه _

میدونستم این دختره یه چیزی میدونه وگرنه عمرا همچین چیزی میگفت همش سعی داشت به هر طریقی شده من و تهدید

: کنه ولی چرا ! خواستم بلند بشم که صدای آراز بلند شد

پریزاد !؟ _

: نگاهم رو بهش دوختم و با صدای لرزون شده ای گفتم

بله _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

تو حالت خوبه !؟ _

: با شنیدن این حرفش مصنوعی خندیدم و گفتم

آره _

مشکوک داشت بهم نگاه میکرد اصلا حس خوبی نداشتم میترسیدم هر لحظه آراز واقعیت رو بفهمه و اون وقت بود که اصلا واکنش خوبی نشون نمیداد ، بلند شدم به سمت طبقه بالا رفتم اتاق آرشاویر داخل اتاقش شدم خیلی اروم خوابیده پسر . من چقدر زود داشت میگذشت و پسر من هر روز بزرگتر از دیروز میشد

قصد نداری واقعیت رو به خان زاده بگی !؟ _

: با شنیدن صدای نیوشا پشت سرم عصبی به سمتش برگشتم و گفتم

. دهنتم رو ببند انقدر اراجیف نگو ، آرشاویر پسر محمد _

: پوزخندی زد

آرشاویر پسر خان زادست و من اینو خیلی خوب میدونم به زودی حتی خود خان زاده هم میفهمه آرشاویر پسرش اون _
. وقت میخوام ببینم چیکار میکنی

ببینم تو دنبال چی هستی !؟ _

: با شنیدن این حرف من چشمهایم برق بدی زد و گفت

! انتقام _

چشمهام گرد شد "انتقام" از کی من! ولی تا جایی که میدونستم من هیچ مشکلی باهاش نداشتم و کاری انجام نداده بودم پس : چرا میخواست از من انتقام بگیره سئوالم رو به زبون آوردم که خنده ی عصبی کرد و گفت

! محمد عشق من بود _

: بهت زده گفتم

منظورت چیه !؟ _

میخواست بیاد خواستگاری من اما سر و کله ی توی عوضی پیدا شد برای همین نمیدونم چی شد قید من و زد ، باهاش _
ازدواج کرد و برای همیشه از تهران رفتید حتی اون بچه ی خان زاده رو به عنوان بچه ی خودش قبول کرد ، من انتقام . تموم روز هایی که بدون محمد گذشت رو از تو میگیرم

پارت_108#

خانزاده_هوسباز#

هنوز تو شک حرف هایی که نیوشا بهم زده بود بودم باورم نمیشد محمد عاشق نیوشا بوده باشه ، پس چرا هیچوقت . درموردش اصلا صحبت نمیکرد این وسط یه چیزی درست نبود

پریزاد _

: با شنیدن صدای مامان آراز به سمتش برگشتم و سرد گفتم

بله _

: نفس عمیقی کشید و گفت

دوست ندارم مثل خواهرت زندگی پسر رو نابود کنی بهتره به فکر رفتن باشی ، ما میخوایم ترتیب عروسی خانزاده _
. رو با یه دختر با اصل و نسب از روستا بدیم

: با شنیدن این حرفش پوزخندی بهش زدم

من قصد ندارم همیشه پیش پسر شما باشم پس نترسید خیلی زود آگه پسر شما دست از سر من برداره با پسر میریم ، _
. منم زیاد خوشحال نیستم اینجا باشم

: مامان آراز لبخندی زد و گفت

. پس به زودی یه کاری میکنم خانزاده خودش پرتت کنه بیرون _

دستام از عصبانیت مشت شد چقدر این زن وقیح و پرو بود

. تا حالا زن پست و عوضی مثل شما ندیدم _

با شنیدن این حرف من چشمهایم گرد شد که بدون اینکه دیگه منتظر جوابی از جانبش باشم به سمت اتاق رفتم اصلا هوا سم
به روبروم نبود انقدر عصبی بودم که حد نداشت زیر لب داشتم به جد و آبادش فحش میدادم که به چیز صفتی برخورد
کردم جیغ خفیفی کشیدم ، داشتم میفتم که دستی دور کمرم حلقه شد چشمهام رو ترسیده باز کردم آراز بود با بالا تنه ی
. برهنه و فقط یه هوله دورش بود

: سریع ازش فاصله گرفتم صورتم قرمز شده بود که صدای آراز بلند شد

قرمز شدی چرا؟! _

: با شنیدن این حرفش به سختی لب باز کردم

چرا لخت اومدید داخل اتاق من؟! _

: با شنیدن این حرف من شروع کرد به قهقهه زدن که ترسیده بهش خیره شدم و آهسته گفتم

! هیس چخبرته _

: ساکت شد به سمت چرخید نگاه خاصی به من انداخت و گفت

. من لخت نیستم هوله دارم بعدش چرا خجالت میکشی تو که همه ی بدن من رو دیدی _

. با شنیدن این حرفش لپهام از خجالت گل انداخت مرتیکه ی عوضی آخه این چه حرفیه تو داری میزنی

: خش دار اسمم رو صدا زد

پریزاد _

سرم و بلند کردم به چشمهای قرمز شده و تب دارش خیره شدم یا خدا این داشت ترسناک میشد بهتر بود هر چه زودتر . فلنگ رو میبستم وگرنه یه بلایی سر من درمیآورد

. من باید برم _

: و اومدم برم که دستی از پشت بازوم رو گرفت و من رو به خودش چسپوند و گفت

پارت_109# حسش میکنی ، الان به تو نیاز دارم قشنگم _

خانزاده _ هوسباز#

با خشم بهش خیره شده بودم برای بار دوم کاری که خودش خواسته بود رو انجام داده بود ، باز هم من رو به چشم یه هرزه دیده بود و باهام رابطه برقرار کرد کاش میشد یه جواب درست حساسی بهش بدم اما افسوس که میترسیدم فقط بخاطر . پسر آرشاویر سکوت کرده بودم

پریزاد _

: با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم و با حرص بهش چشم دوختم و سرد گفتم

بله؟! _

: لبخندی که بیشتر به پوزخند شباهت داشت روی لبهاش شکل گرفت و با لحن بدی گفت

. درست مثل ماه چهره هستی خواهرت همونقدر هرزه همونقدر کاربلد که میتونی من رو به اوج برسونی _

: با شنیدن حرف هاش بیشتر از قبل ازش متنفر میشدم خیلی منفور و چندش میشد با خشم غریتم

ماه چهره خواهر من نیست اون عوضی هیچ نسبتی با من نداره ، من هرزه نیستم هرزه تویی که به ناموس بقیه چشم _ . داری فهمیدی من و محمد دست تو امانت سپرده بود اما تو بهش خیانت کردی چون تو یه هوسباز هرزه ای

: با شنیدن این حرف من عصبی شد بلند شد و خم شد تو صورتم و شمرده شمرده گفت

مثل اینکه خیلی دوست داری هرزه بودن رو نشونت بدم آره؟! _

_. برو کنار _

چیه تو که تا حالا خیلی خوب بلبل زبونی میکردی حالا موش زبونت رو خورده؟! _

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم سعی داشتم خودم رو کنترل کنم تا هیچ حرف بیخودی نزلم و عصبیش نکنم اما مگه . میذاشت این بشر انقدر پرو بود که حد نداشت فقط قصد داشت من و روانی کنه

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و خواستم چیزی بگم که صدای در اتاق اومد ، ترسیده به آراز خیره شدم که آروم : بلند شد با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم

بله _

: صدای خاله شهره اومد

عزیزم وقت شام خیلی وقته تو اتاقت هستی حالت خوبه؟! _

. آره خاله شهره حالم خوبه ، میام شما برید _

باشه _

: و صدای پاهایش نشون میداد که رفته نفسم رو آسوده بیرون فرستادم که صدای خش دار آراز کنار گوشم بلند شد

خوب داشتی میگفتی؟! _

: با شنیدن صدایش اینبار حرصی بهش خیره شدم و گفتم

برو کنار ببینم مثل اینکه تو امروز قصد داری من و بی آبرو کنی آره؟! _

! هوم شاید _

: چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و با حرص اسمش رو صدا زدم

آراز _

جان _

با شنیدن این حرفش ساکت شدم به چشمهام خیره شدم که داشت یه جوری خاصی به من نگاه میکرد سرش نزدیک شد و : لبهام رو خیلی کوتاه و عمیق بوسید و با صدای بمی گفت

! صاحببت من هستم بره کوچولو همیشه تا ابد مال منی _

پارت_110#

خانزاده_هوسباز#

هم از دست خودم عصبی شده بودم که به آراز اجازه داده بودم تا این حد نزدیک من بشه هم از دست آراز اما متأسفانه هیچ

! کاری نمیتونستم انجام بدم ، چون خونه آراز بودم و اون هر غلطی دوست داشت انجام میداد

با شنیدن صدای فریادی از افکارم خارج شدم ، چپشده بود این صدای زنونه از پایین داشت میومد انگار به سمت پایین رفتم با دیدن صحنه ی روبروم متعجب بهش خیره شدم ماه چهره بود که داشت با مامان آراز دعوا میکرد

. همش تقصیر توی عفریته اس که به پسر من انگ حرومزاده چسپوندن _

: مامان آراز پوزخندی روی لبهاش نشست و عصبی گفت

این هیچ ربطی به من نداره شنیدی !؟ _

.... آره میدونم تو نبودى که تو گوش آراز خوندی این پسرش شبیه تو نیست از گوشت خون تو نیست تو _

: مامان آراز حرفش رو قطع کرد و خیلی محکم گفت

ببین نمیخوام باهات بحث کنم اما تو واقعا مشکل داشتی همه اینو میدونستند منم دوست نداشتم یه هرزه عروس من باشه _
و در حالی که زن پسر منه با بقیه لاس بزنه و بچه ی حروم*یش رو بندازه گردن پسر من تا بعد پسرمن خان بشه ، آراز
. خیلی اشتباه کرد پریزاد رو طلاق داد و با دختری مثل تو ازدواج کرد

: ماه چهره با کنایه گفت

! مثل اینکه یادت رفته همون پریزاد آفتاب مهتاب ندیده هم به پسرش خیانت کرد _

. من که ندیدم وقتی زن آراز بود کار خطایی انجام بده و هیچکس ندید اون مثل تو یه هرزه باشه _

لبخندی روی لبهام نشست چقدر خوب بود که مامان آراز داشت از من طرفداری میکرد کاش میشد واقعیت رو تو صورت
ماه چهره بگویم ، ماه چهره عصبی خواست چیزی بگه که نگاهش به من افتاد حرف تو دهنش ماسید با دهن باز به من
خیره شد ، کم کم از شک خارج شد

: به سمتم اومد بعد چند دقیقه شروع کرد به بلند بلند خندیدن وقتی خنده اش تموم شد با صدای گرفته ای گفت

تو اینجا چیکار میکنی !؟ _

: پوزخندی بهش زدم و گفتم

! فکر نمیکنم بهت مربوط باشه من اینجا چیکار میکنم _

با شنیدن این حرف من ساکت شد و با چشمهای گرد شده بهم نگاه میکرد انگار توقع نداشت همچین چیزی بهش بگم
اما اون همون کسی بود که سعی داشت به پسر من آسیب برسونه

پس آراز بخاطر تو به من انگ هرزه بودن زد و طلاقم داد آره ، بخاطر توی عوضی !؟ _

: با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و با لحن بدی رو بهش گفتم

مواظب حرف زدنت باش چی داری میگی شنیدی !؟ _

مثلا نباشم میخوای چه غلطی بکنی !؟ _

: خواستم یه جواب درست حسابی بهش بدم که صدای سرد و خشن آراز اومد

اینجا چه غلطی میکنی؟! _

: ماه چهره عصبی به سمتش برگشت و فریاد کشید

بخاطر این من و طلاق دادی آره؟! _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom:

پارت_111#

خانزاده_هوسباز#

: آراز نگاه ترسناکی بهش انداخت و گفت

بهتره دهنتم رو ببندی رو خفه خون بگیری داری من رو عصبی میکنی کثافت ، فکر کردی من تو رو نمیشناسم و _
بخاطر حرف مادرم طلاق دادم مثل اینکه یادتم نیست چه کثافت کاری کرده بودی هان؟! _

: با شنیدن این حرف آراز رنگ از صورتش پرید و به من افتاد

... من بهت خیانت نکردم تو اشتباه متوجه شدی من _

آره اینکه لخت زیر نگهبان عمارت بودی و داشتی برایش آه و ناله میکردی من اشتباه متوجه شدم آره؟! _

: ساکت شد دیگه هیچ حرفی نداشت که آراز ادامه داد

. همین الان گورت رو گم میکنی وگرنه کار نیمه تموم پدر بزرگم رو من تموم میکنم _

پس پسر چی؟! _

: آراز پوزخندی بهش زد و با لحن بدی گفت

اون پسر من نیست عوضی ، مشخص شد حتی سر آزمایش هم بهشون پول دادی اما من خیلی خوب به حسابشون _
رسیدم حالا بهتره سریع شرت رو کم کنی وگرنه کاری میکنم باهات به گدایی بیفتی

: ماه چهره به من اشاره کرد و گفت

با این ازدواج کردی آره؟! _

! به تو هیچ ربطی نداره _

: ماه چهره نگاهش رو به من دوخت و گفت

. پشیمون میشی _

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

از چی باید پشیمون بشم که داری من و تهدید میکنی هان ، مثل اینکه یادتم رفته من به زمانی به اجبار بقیه همسر آراز _

شدم ولی چیشد تو اومدی و با وقاحت تمام اعلام کردی از آراز صاحب یه فرزند پسر هستی همه ی این خانواده طلاق من رو گرفتند و تو رو به عقدش در آوردند تو و خانواده هامون زندگی من و نابود کردید اما باز هم من سکوت کردم و به زندگیم ادامه دادم ، اما چیشد تو بعد ازدواج من و محمد سعی داشتی پسر من رو به قتل برسونی خیلی پستی ماه چهره من . هیچوقت تو رو نمیخشم .

: صدای بهت زده آراز بلند شد

تو چی گفتی؟! _

: به سمتش برگشتم و گفتم

. واضح شنیدی چی بهت گفتم آراز ، همسر سابق شما قصد داشت پسر من رو به قتل برسونه _

: آراز به سمت ماه چهره برگشت و عصبی گفت

حرف هاش درسته؟! _

: ماه چهره ترسیده آب دهنش رو فرو برد و گفت

.... نه من _

تو چی هان؟! _

ماه چهره ساکت شد میدونست تموم حرف های من حقیقت پس هیچ جوابی نداشت که بهش بده ، آراز با خشم بهش نزدیک شد و گفت :

. همین الان پنج دقیقه فرصت داری بدی وگرنه بعدش تضمین نمیدم بزارم زنده بمونی _

. با شنیدن این حرف آراز سریع گذاشت رفت ، با تاسف به مسیر رفتنش خیره شده بودم چقدر ذلیل شده بود

! خانواده ی شما چقدر به این هرزه ارزش میدن _

: با شنیدن این حرف مامان آراز با تلخی رو بهش گفتم

. درست مثل شما که برای بار دوم بهش ارزش و بها دادید ، چون هرزه ها رو بیشتر میپسندید _

: بعدش بدون توجه به چشموهای گرد شده اش خواستم برم که آراز بازوم رو گرفت و گفت

واقعا اون قصد داشت پسر من رو بکشه؟! _

: به چشمهای خیره شدم پوزخندی زدم

. برای همین بود که من و محمد برای همیشه از اینجا رفتیم چون جون پسر من در خطر بود _

. چه دلیلی داشت ماه چهره همچین کاری کنه مگه پسر تو چه خطری میتونست برای ماه چهره داشته باشه _

پارت_#112

خانزاده_هوسباز#

: با شنیدن این حرف آراز رنگ از صورتم پرید به تته پته افتادم و با صدای گرفته ای گفتم

.... خوب اون _

: مشکوک بهم خبره شد و گفت

اون چی؟! _

میدونستم آراز بهم شک کرده مخصوصا من که الان بی شک رنگ از صورتم پریده بود و به تته پته افتادم ، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم هیچ لرزشی تو صدام وجود نداشته باشه محکم گفتم

. اون از من تنفر داشت دلش هم که واضح بود برای همین میخواست با از بین بردن پسر من انتقام بگیره _

آراز سری تگون داد اما از چشمهایش مشخص بود اصلا حرف من رو باور نکرده و این یه دردسر بود برای من چون . آراز میرفت دنبال پیدا کردن حقیقت خدا لعنتت کنه ماه چهره که همیشه باعث میشی من تو دردسر بیفتم

* * * * *

بالاخره امروز خانواده ی آراز برگشتند روستا و من میتونستم برم شرکت ، این چند روز هنوز شروع نکرده مرخصی گرفته بودم همین که اخراج نشده بودم باید خدا رو شکر میکردم .

وقتی آراز رفت سریع لباس هام رو عوض کردم آرشاویرو رو به خاله شهره سپردم و از خونه خارج شدم ، سوار اتوبوس شدم و به سمت شرکت رفت یکساعت طول کشید تا رسیدم . داخل شرکت شدم که منشی با دیدن من چشم غره ای رفت و گفت :

! رسیدن به خیر _

: با شنیدن این حرفش سرم و پایین انداختم که گفت

. برو اتاق رئیس اون بهت میگه باید چیکار کنی _

متعجب شدم مگه قرار نبود من منشی رئیس باشم پس این چی داشت میگفت برای خودش ، سری تگون دادم و به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم وقتی هیچ صدایی نیومد در رو باز کردم ، یه مرد کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید به : سرفه افتادم وقتی سرفه ام بند اومد گفتم

.... سلام من تازه استخدام شدم گفتند پیام اتاق شما تا _

با برگشتن اون مرد حرف تو دهنم ماسید و با چشمهای گرد شده بهش نگاه میکردم اون اینجا چیکار میکرد

: اخماش بشدت تو هم رفته بود عصبی پوزخندی زد

اینجا چه غلطی میکنی هان؟! _

: با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خبره شدم و گفتم

.... من _

: وسط حرفم پرید و خیلی محکم گفت

میخواستی مشغول به کار بشی اون هم قایمکی اره؟! _

: حالا که فهمیده بود پس چرا ازش باید بترسم خیلی جسور بهش چشم دوختم و سرکش گفتم

... ببین من باید کار کنم ، تا آخر پیش تو نیستم باید یه شغل ثابت داشته باشم تا از پس زندگیم بریام من یه پسر دارم و _

پارت_113#

خانزاده_هوسباز#

تو تا آخر عمرت پیش من هستی و تا موقعی که من زنده هستم نیاز به کار کردن تو نیست من هر چیزی که تو و _
پسرت لازم داشته باشید فراهم میکنم

: با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم و خیلی محکم گفتم

. من برده تو نیستم که قرار باشه تا آخر عمرم برای شما کار کنم بنابراین نمیتونی به من بگید چیکار باید بکنم یا نه _

: با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید به سمت اومد و با خشم به چشمهام زل زد شمرده شمرده گفت

تو تا آخر عمرت مجبوری هر کاری که من میگویم رو انجام بدی شنیدی؟! _

نه _

: وقتی نگاه سئوالیش رو دیدم ادامه دادم

تو نمیتونی من رو تهدید کنی که پسر من رو ازم میگیری ، من نمیخواهم تا آخر عمرم پیش مردی مثل تو زندگی کنم یه _
خانزاده هوسباز که بخاطر پول و هوس خودش هر کاری میکنه ، من وقتی چهارده ساله بودم همسر تو شدم الان تقریباً
نزدیک یازده سال از اون روز ها میگذره من بیست و پنج ساله شدم و تو سی و پنج ساله ببین تو این چند سال چقدر سختی
.... کشیدم بخاطر نمیخواهم برگردم به روز های تلخ گذشته من

: ساکت شدم بغض نداشتم ادامه بدم پی در پی داشتم نفس عمیق میکشیدم با صدای گرفته ای گفتم

.... دست از سر من بردار آرازم نمیخواهم پیش تو باشم تو خاطره بدترین روز های زندگی منی من _

خشن بغلم کرد و کنار گوشم با صدای بمی گفت ؛

. نمیتونم بزارم بری _

! خیلی خودخواه هستی _

میدونم _

. من ازت میترسم تو خیلی بی رحم هستی خان زاده _

: فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت

. نمیزارم از پیش من بری _

اشکام روی صورتم جاری شدند چقدر اغوشش رو دوست داشتم اما اون سنگدل و بی رحم بود همیشه همین بود و من اصلاً نمیتونستم طاقت بیارم ، با شنیدن صدای در اتاق از هم جدا شدیم اشکای روی صورتم رو پاک کردم که صدای سرد : اراز بلند شد

. بیا داخل _

: در اتاق باز شد و منشی اومد داخل نگاهی به من انداخت سپس رو کرد سمت آراز و گفت

.... رئیس ایشون _

: آراز وسط حرفش پرید و گفت

. کار های من رو انجام میدی حالا میتونی بری هیچکس رو هم داخل اتاق راه نده امروز _

: منشی نگاه بدی به من انداخت و گفت

پارت_114#. چشم رئیس _

خان زاده _ هوسباز #

: با بیرون رفتن منشی با چشمهای ریز شده به آراز خیره شدم که به سمت برگشت و با لحن سرد و خشکی گفت

تو از امروز منشی مخصوص من میشی و اتاقت همین اتاق کناری منه ، کار هایی که من بهت میگم رو باید انجام _ بدی ، درضمن بهت یه شانس دادم و میزارم کار کنی اما فکر نکن میزارم از خونه من بری چون تو مال منی تا موقعی که من بخوام هم مال من میمونی شنیدی !؟

: با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم

. آره شنیدم _

سری تکون داد و شماره منشی رو گرفت بعد چند دقیقه منشی اومد و من همراهش رفتم ، کار هایی که باید انجام بدم رو بهم گفت ، روی صندلی نشستم و لبخندی از سر ذوق زدم درست بود آراز بهم گفته بود یه جورایی اون صاحب منه و هر کاری اون بخواد من باید انجام بدم اما اینو نمیتونستم بلاخره یه روزی دست از سر من برمیداره بابت کار کردن هم خیلی خوشحال شده بودم چون دیگه لازم نبود همیشه تو خونه باشم ، از خاله شهره هم مطمئن بودم که مواظب پسر من هست

* * * * *

زود باش سوار شو _

: با شنیدن صدای آراز سوار ماشینش شدم اون هم بدون حرف به سمت خونه حرکت کرد ، صدای خش دار آراز بلند شد

روز اول کاری تو چطور بود؟! _

: با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم

خوب بود _

آرشاویر پیش کیه؟! _

پیش خاله شهره _

پس اون باهات همدست شده آره؟! _

: با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم

. باهات کاری نداشته باش من مجبورش کردم وگرنه اون اصلا دوست نداشت همچین کاری بکنه _

. نترس با خاله شهره کاری ندارم ، اما تو امشب باید تنبیه بشی بخاطر این پنهون کاریت _

: آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم

تنبیه؟! _

آره تنبیه _

: نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم

. ولی من که هیچ کاری انجام ندادم ، بعدش خودت هم راضی شدی من کار کنم _

. ولی قبلش رضایت من رو نداشتی و بخاطر اینکارت امشب باید تنبیه بشی _

: حرصی اخمام رو تو هم کشیدم دست به سینه به روبروم خیره شدم و گفتم

. نمیتونی من رو تنبیه کنی _

: ماشین ایستاد که متعجب به سمتش برگشتم ، داشت بهم نگاه میکرد با صدای بمی گفت

مطمئنی؟! _

آره _

سرش داشت جلو میومد که گیج داشتم بهش نگاه میکردم با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام چشمهام گرد شد ، خیلی خشن
: لبهام رو بوسید بعدش گازی گرفت و ازم جدا شد که با غیض گفتم

چیکار میکنی وحشی _

. شب نشونت میدم وحشی بودن چجوریه عزیزم _

پارت_115#

خانزاده_هوسباز#

پسر مامان چطورره؟! _

: با چشمهای درشت شده اش که بیشتر شبیه آراز بود بهم خیره شد و با لحن بچگونه ای گفت

مامان توپ _

: با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم

توپ میخوای؟! _

سرش رو با ذوق تگون داد که اخمام رو تو هم کشیدم و سعی کردم منصرفش کنم از فکری که تو ذهنش بود

توپ خوب نیست پسرم مثل دفعه پیش میخوری زمین پاهات زخم میشه باشه ، ماشین میخوای برات بخرم باهات بازی _
کنی؟!

: سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد و پاش رو زمین کوبید و گفت

توپ میخوام _

کلافه بهش خیره شدم

توپ نمیشه _

با شنیدن این حرفم ازم رو برگردوند و رفت سمت اسباب بازیاش که با چشمهای گشاد شده به رفتنش خیره شدم یعنی الان باهام قهر کرده بود اینجوری داشت رفتار میکرد عجب بچه ای بود اصلا هیچ شباهیتی به من نداشت این رفتارش بیشتر شبیه باباش بود

. باید براش توپ بخری نه اینکه سعی کنی تصمیمش رو عوض کنی _

با شنیدن صدای آراز بلند شدم به سمتش برگشتم

. توپ بهش آسیب میزنه اون هنوز بچه اس _

: آراز ابرویی بالا انداخت و گفت

مثلا توپ چه آسیبی بهش میزنه؟! بعدش بچه باید مرد بار بیاد _

اون دفعه محمد براش خرید اما وقتی داشت باهات بازی میکرد افتاد و زانوش زخم شد برای همین دیگه نمیخوام با _
توپ بازی بکنه .

: آراز پوزخندی زد و گفت

خیلی ترسویی _

. پسر منه نگرانش هستم ، پسر تو که نیست برایش دل بسوزنی و مهم باشه _

: با شنیدن این حرف من اخماش به طرز وحشتناکی تو هم رفت و گفت

.... میتونست پسر من باشه اما تو _

: ساکت شد دستاش رو مشت کرد و خواست بره که گفتم

آره میتونست پسر تو باشه نه محمد ، اما تو من رو طلاق دادی بخاطر بدست آوردن ارثیه و اون اسم الکی خان زاده _
. بودن برای همین گول اون زن رو خوردی و بچه ی یکی دیگه شد بچه ی خودت

: با شنیدن این حرف من به سمت برگشت به چشمهام خیره شد و گفت

درسته اشتباه کردم اما اشتباه رو میشه درست کرد _

: با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم

منظورت چیه _

: به سمت اومد و خیره به چشمهام با لحن خاصی گفت

. به زودی متوجه حرف من میشی _

پارت_116#

خانزاده_هوسباز#

هنوز گیج و منگ بودم نمیدونستم منظور خان زاده چیه اما اینو هم خیلی خوب میدونستم که اون حرف رو بی دلیل نزده
. خسته از فکر کردن زیاد به سمت اتاقم حرکت کردم تا کمی استراحت کنم این روز ها زیادی بهم فشار اومده بود

: با شنیدن صدایی کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم که خاله شهره رو دیدم با دیدنش لبخندی زدم

جان خاله شهره چیزی شده؟! _

: لبخندی بهم زد و گفت

. وقت شام دخترم خیلی وقته خوابی _

: خمیازه ای کشیدم و گفتم

. باشه تو برو منم الان میام _

. باشه _

با رفتن خاله شهره بلند شدم به سمت سرویس رفتم بعد شستن دست و صورتم عوض کردن لباس هام به سمت پایین رفتم

که با دیدن صحنه ی روبروم چشمهام گرد شد ، آرشاویِر بغل آراز نشستہ بود و آراز داشت موهاش رو نوازش میکرد ، سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم باورم نمیشد پسرم تو بغل پدرش بود و انقدر آروم نشستہ بود آراز چه پدر خوبی بود اما من این حق رو ازش گرفتم آگہ واقعیت رو میفہمید باهام چیکار میکرد

: حتی فکر کردن بہش ہم باعث میشد مو های تنم سیخ بشہ بہ سمتشون رفتم و با صدای گرفته ای گفتم

۔ آرشاویِر مامان بیا پیش من عمو اذیت میشہ _

آرشاویِر با شنیدن این حرف من سفت آراز رو چسبید و سرش رو بہ نشونہ ی منفی تگون داد کہ باعث شد عصبی بشم

۔ آرشاویِر پسر بد _

با شنیدن این حرف من اخم کرد ، پسر من مثل پدرش مغرور بود ہمہ ی رفتار هاش شبیہ آراز بود تا من ، صدای خشک : و سرد آراز بلند شد

۔ کاریش نداشته باش _

با شنیدن این حرف آراز ساکت نشستم و مشغول خوردن شام شدم ، اما چہ شامی اصلاً نمیدونستم چی دارم میخورم تموم _ ہواسم پیش آرشاویِر و آراز بود

! چقدر شبیہ منہ _

: با شنیدن این حرف آراز ترسیدہ بہش خیرہ شدم و گفتم

۔ چہ ربطی دارہ پسرم شبیہ پدرش محمد _

: با شنیدن این حرف من آراز بہ چشمهام خیرہ شد نمیدونم تو چشمهام چی دید کہ مشکوک پرسید

آرشاویِر چند سالشہ ؟! _

: قبل از اینکہ من چیزی بگم آرشاویِر با ذوق گفت

۔ پنج سالہ عمو _

: وحشت زدہ بہ آراز خیرہ شدم و سرم رو بہ نشونہ ی منفی تگون دادم و گفتم

۔ نہ ، چہار سالہ اش ہست اون بچہ اس نمیفہمہ _

باشہ ، تو چرا انقدر ترسیدی ؟! _

۔ من نہ چرا باید بترسم آخہ _

پارت_#117

خان زادہ_ہوسباز#

: مشکوک بهم خیره شد که سریع بلند شدم و گفتم

.. من میرم اتاقم گرسنه ام نیست ، آرشاویرو بده خاله شهره امشب بخوابونتش ..

بعدش ترسیده به سمت طبقه بالا رفتم امشب خیلی شدید احساس خطر میکردم ، میترسیدم آراز واقعیت رو بفهمه واقعا سخت بود زندگی تو این عمارت کنار آراز اگه میفهمید آرشاویرو پسر واقعی خودش من بدبخت میشدم آراز هیچوقت من رو .. نمیخشید ، پسر من رو ازم میگرفت و پرتم میکرد بیرون حتی فکر کردن بهش هم باعث میشد قلبم درد بگیره

: با باز شدن در اتاق نگاهم به خان زاده افتاد که در اتاق رو قفل کرد به سمت من اومد و خش دار گفت

.. امشب وقتش رسیده تنبیه بشی ..

: با شنیدن این حرفش متعجب گفتم

چی؟! ..

: در حالی که داشت کمر بند شلوارش رو باز میکرد گفت

! زود باش لخت شو ..

: با شنیدن این حرفش ترسیده گفتم

میخوای من رو کتک بزنی؟! ..

لبخندی روی لبهاش نشست که بیشتر شبیه پوزخند بود

نه ..

پس میخوای چیکار کنی؟! ..

: نگاهی بهم انداخت که اصلا نمیدونستم معنیش چیه ، بعد مکث چند ثانیه ای گفت

.. زود باش پریزاد کاری که گفتم رو انجام بده داری عصییم میکنی ..

با شنیدن این حرفش بغض کرده بلند شدم چقدر من بدبخت بودم که هنوز از این بشر میترسیدم ، لباس هام رو دونه دونه : بیرون آوردم حالا کاملا لخت روبروش ایستاده بودم فقط لباس زیر تنم بود ، با لذت نگاهی به بدن من انداخت و گفت

.. خیلی س*ک*سی شدی ..

: دستم رو روی بالا تنه ام گرفتم و گفتم

.. داری اذیت میکنی ..

به سمت اومد دستش رو دور کمرم حلقه کرد من رو به سمت خودش کشید به چشمهام خیره شد ، از دیدن نگاه خیره اش معذب شدم هم داشتم اذیت میشدم

میشه تمومش کنی؟! ..

.. تازه شروع کردم ..

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

قصدت از اینکارا چیه؟! _

: در حالی که داشت خیره خیره نگاهم میکرد گفت

. تنبیه _

کلافه خواستم چیزی بهش بگم که سرش رو داخل گردنم فرو برد بوسه ای کاشت که بدنم مور مور شد ، با صدای خش : دار شده ای گفت

. خیلی بوی خوبی میدی _

: با عجز اسمش رو صدا زدم

آراز _

: خمار گفت

پارت_#118. جووون _

خانزاده _ هوسباز#

. میشه تمومش کنی دارم اذیت میشم _

: با شنیدن این حرف من با صدایی که حالا خش دار شده بود گفت

چیه دوست داری محمد تو رو ببوسه بغلت کنه باهات س*ک*س داشته باشه دوست داری با اون به اوج برسی آره ، _
. مثل اینکه پادت رفته تو قیل اینکه زن اون ببشرف باشی زن من بودی توله سگ

با شنیدن حرف هاش که همه رو داشت با عصبانیت میگفت احساس کردم ازش میترسیدم اصلا انگار حالت عادی نداشت : اما مست هم نبود ، با عجز اسمش رو صدا زدم

! آراز لطفا _

: ازم جدا شد دستش رو روی لبهام گذاشت و آروم گفت

هیس _

ساکت به چشمهایش که حالا تب دار و قرمز شده بود خیره شدم که پوزخندی روی لبهایش نشست

. همیشه دوست داشتم صاحب یه وارث پسر بشم از کسی که دوستش دارم _

با شنیدن این حرفش حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه اون داشت درمورد کی صحبت میکرد چه کسی رو دوست داشت ماه چهره

اما همیشه شکست خوردم _

: ساکت شد که منتظر بهش خیره شدم تا ادامه بده و من واقعیت ها رو بفهمم با صدای گرفته ای گفتم

پس چرا ساکت شدی؟! _

اما اینبار اشتباه نمیکنم _

منظورت چیه؟! _

: لبخند خاصی روی لبهاش نشست و گفت

. منظوری ندارم _

بعدش بی هوا من رو پرت کرد روی تخت بلوزش رو در آورد و به سمت اومد خم شد روم دراز کشید خیلی ماهرانه شروع کرد به بوسیدن من جوری که اصلا جای هیچ اعتراضی نمیداشت داشتم تحریک میشدم با حرکت زبانش رو بدنم با لذت نالیدم :

آراز بسه آه آراز _

: سرش رو بلند کرد با لذت به چشمهای خمار شده من خیره شد و گفت

چیه خوشت اومده خوشگلم دوست داری تو رو به اوج برسونم آره _

.... آراز لطفا داری دیوونم میکنی من _

. هوم امشب میخوام دیوونه ات کنم بعدش به توله بکارم تو شکمت تو باید وارث من رو به دنیا بیاری _

. قبل از اینکه بخوام معنی حرفش رو درک کنم ، با کاری که کرد جیغ بلندی از درد و لذت کشیدم

نمیدونم چند ساعت گذشته بود که بالاخره آراز از من جدا شد و نفس زنون کنارم دراز کشید ، درد داشتم صورتم تو هم رفته بود که صدای خسته آراز بلند شد :

درد داری؟! _

آره _

من رو به سمت خودش کشید دستش رو روی شکم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن نمیدونم چقدر گذشت که با حرکت دستاش روی شکم آرومتر شده بودم .

پارت_#119

خانزاده_هوسباز#

صبح با شنیدن صدای آراز چشمهام رو باز کردم گیج بهش خیره شده بودم و هنوز درک درستی نداشتم یهو با دیدن بدن : لخت و برهنه جیغی کشیدم ملافه رو روی خودم کشیدم که آراز پوزخندی زد و گفت

من دیشب تموم بدن تو رو دیدم و لمس کردم کار هایی هم که باید باهات انجام دادم ، پس الان چی رو داری مخفی _
 . میکنی توله سگ

: با شنیدن این حرفش گر گرفتم خجالت زده ملافه رو بیشتر به خودم فشردم و با صدای گرفته ای گفتم

خیلی وقیحی آراز _

قهقه ی بلندی زد و از اتاق رفت بیرون زیر لب چند تا فحش درست و حسابی بارش کردم و به سختی بلند شدم تموم بدنم درد داشت احساس میکردم داره دو تیکه میشه وحشی دیشب جوری افتاده بود به جون من انگار چند سال با هیچکس رابطه نداشته ، با فکر کردن به این موضوع قلبم به درد اومد یعنی اون تو این چند سال با کسی رابطه داشته؟! اصلا به من چه رابطه داشته باشه به من ربطی نداره من زندگی خودم رو دارم پس چرا باید بهش فکر کنم با فکر کردن به این موضوع داشتم خودم رو دلداری میدادم .

بعد از اینکه حمام کردم لباس هام رو پوشیدم و اومدم بیرون که آراز خیلی شیک و آراسته کنار پنجره ایستاده بود : مشخص بود حمام هم رفته تو اتاق خودش با صدایی که حالا عصبی بود گفتم

. اینجا چیکار داری باز آراز تو که دیشب هر کاری دوست داشتی انجام داری ، اگه حامله بشم میکشمت _

: بدون توجه به حرف من گفت

! آرشاویر خیلی شبیه منه _

: احساس کردم قلبم از طپش ایستاد به وضوح رنگ از صورتم پرید با صدایی که حالا به شدت لرزش داشت گفتم

منظورت چیه؟! _

به سمت برگشت با دیدن صورت رنگ پریده من پوزخندی زد

. شاید آرشاویر پسر من باشه _

. این مزخرفات چیه داری میگی آراز غیر ممکنه آرشاویر پسر تو باشه نکنه دیوونه شدی _

: با چشموهای ریز شده به حرکات من خیره شد و گفت

تو چرا انقدر ترسیدی؟! _

ترس من چرا باید بترسم آخه مگه چیکار کردم ، بعدش من مطمئنم آرشاویر پسر تو نیست این مزخرفات رو از کجاست _
 . درمیاری آراز نکنه دیوونه شدی

: سری تکون داد و گفت

باشه _

: بعدش به سمت اومد و خیره به چشمهام شد و گفت

امیدوارم خیلی زود حامله بشی _

با چشموهای گشاد شده بهش خیره شدم

دیوونه شدی تو چی داری میگی من چرا باید حامله بشم نکنه یه نقشه ای کشیدی که هر شب مجبورم میکنی باهات _

س*ک*س داشته باشم هان؟!#پارت_120

خانزاده_هوسباز#

: با پوزخندی که روی لبهاش خودنمایی میکرد به من خیره شد و گفت

. من نیازی برای نقشه کشیدن ندارم هر کاری که دوست داشته باشم انجام میدم خوشگلم _

. با شنیدن این حرفش دوست داشتم سرش رو خیلی محکم بکوبم تو دیوار تا خون بیاشه

. بالاخره به روز از دستت فرار میکنم _

: با شنیدن این حرف من چشمهای قرمز شد عصبی به من خیره شد و گفت

! تو همیشه اسیر دست منی _

و در مقابل چشمهای گشاد شده از تعجب من گذاشت رفت خدایا من چجوری میتونستم با این دیوونه سر و کله بزنم کاش میتونستم از اینجا برم اما کجا مگه جایی برای رفتن هم داشتم گذشته از اون مگه میشد از دست آراز فرار کرد من هر جایی میرفتم اون من رو پیدا میکرد پس باید بیخیال فرار کردن میشدم

* * * *

با دیدن به دختره خیلی خوشگل با قیافه ی آرایش کرده و لباس های خیلی شیک که پوشیده بود چشمهام گرد شد عجب : دختری بود ، با دهن باز شده بهش خیره شده بودم که صدای نجمه یکی از کارمند های فضول شرکت کنار گوشم بلند شد

خیلی خوشگل نه؟! _

از شنیدن یهویی کنار گوشم ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم در حالی که بهش چشم غره میرفتم : گفتم :

. بیصدا میای قلبم داشت از طپش میفتاد _

خوب حالا _

: بعدش پشت چشمی برام نازک کرد و با ذوق گفت

الناز رو دیدی؟! _

: با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم

الناز کیه؟! _

همین دختره که دو ساعت تمام محو زیباییش شده بودی؟! _

. کجا دو ساعت محو شده بودم آخه ، تازه دیدمش داشتم بهش نگاه میکردم که شما اومدی باعث شدی بترسم _

اینارو بیخیال ، الناز چطور بود؟! _

: با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم و گفتم

خوشگل بود شیک پوش بود یه خانوم کامل چیزی که هر مردی رو میتونه جذب خودش کنه ، من که یه دخترم تو نگاه _
. اول مجذوبش شدم البته باید دید اخلاقش هم مثل چهره اش خوبه یا نه

! دوست دختر جدید رئیس _

: با شنیدن این حرفش بهت زده بهش خیره شدم و گفتم

چی؟! _

آره دیگه الناز یکی از شریک های کاری شرکت و همینطور دوست دختر رئیس ، رئیس خیلی دوستش داره و بهش _
. احترام میزاره همه ی شرکت این قضیه رو میدونند

پارت_121#

خانزاده_هوسباز#

با حسادت بهش خیره شده بودم باورم نمیشد این دختر که من داشتم بهش نگاه میکردم و این شکلی محو زیباییش شده بودم
دوست دختر آراز باشه ، یعنی آراز به این دختر علاقه داشت چشمهام رو با درد روی هم فشردم

چیشد پریراد؟! _

: لبخندی بهش زدم و گفتم

. هیچ ، من باید برم به ادامه کار هام برسم _

بعدش به سمت اتاقم رفتم دستی روی صورتم کشیدم به خودت بیا پریراد اون اصلا تو رو دوست نداشت هیچوقت هیچ
حسی بهت نداشته الان هم تو زن اون نیستی

: با شنیدن صدای زنگ گوشی برداشتم فقط صدای سرد اون داخل گوشی پیچید

. بیا اتاق من همین الان _

بعدش قطع کرد کلافه بلند شدم به سمت اتاقش حرکت کردم کنار در اتاقش ایستادم نفس عمیقی کشیدم باید خودم رو کنترل
میکردم من غرور داشتم نباید کوچیک میشدم باید خودم رو خیلی قوی جلوه میدادم

. درست بود خیلی سخت اما من باید طاقت میاوردم

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم اون دختره الناز خم شده بود تو صورت آراز مشخص بود داشتند همدیگه رو
: میبوسیدند ، با شنیدن صدای در اتاق از هم جدا شدند که صدای عصبی آراز بلند شد

نمیدونی وقتی میخوای وارد اتاق من بشی باید در بزنی؟! _

: پوزخندی بهش زدم و گفتم

.. من در زدم اما شما انگار مشغول بودید نشنیدید ..

: با شنیدن این حرف من اخماش خیلی وحشتناک تو هم رفت انگار فهمید بهش تیکه انداختم ، صدای الناز بلند شد

.. عزیزم بیخیال منم نشنیدم صدای در اتاق ..

: بعدش به سمت من برگشت با آرامش بهم خیره شد و گفت

.. چیکار داشتی عزیزم!؟ ..

.. نمیدونم رئیس زنگ زد گفت باهام کار داره ..

: صدای آراز بلند شد

اتاق عوض میشه ، از فردا اونجا میشه اتاق الناز تو باید بری پیش نجمه شنیدی!؟ ..

.. اما

وسط حرفم پرید

.. من ازت نپرسیدم موافق هستی یا نه فقط گفتم شنیدی یا نه!؟ ..

.. آره ..

.. حالا میتونی بری ..

سری تگون دادم و از اتاقش خارج شدم دوست داشتم یه فریاد از حرص زیاد بکشم آراز عوضی چجوری میتونست از من : بخواد که اتاقم رو به همسر آینده اش بدم آخه آدم انقدر پرو ، صدای نجمه اومد

.. پریزاد ..

.. جان ..

: لبخند دندون نمایی زد و گفت

.. رئیس گفت قراره تو از امروز تو اتاق من باشی درسته!؟ ..

.. آره ..

پارت_122#

خانزاده_هوسباز#

خون داشت خونم رو میخورد الناز یه دختری بود که خیلی زیبا بود همینطور خیلی خوب میتونست صحبت کنه و یا ویژگی هایی داشت که من نداشتم مثلا اون میتونست چجوری لوندی کنه و دل یک مرد رو به دست بیاره اون میتونست

صاحب خان زاده بشه اما من چی؟! میتونستم قلب خان زاده رو به دست بیارم میتونستم برای یکبار هم که شده طعم عشق رو با خان زاده بچشم میتونستم عشقم دو طرفه باشه نه یکطرفه! سرم رو محکم تکیه کردم من چرا داشتم به این فکر . میکردم آخه

: به سمت اتاقم داشتم میرفتم که خان زاده هم اومد سر راه من با اخم بهش چشم دوختم که خیره به من گفت

چی باعث شده اخمات تو هم باشه؟! _

خیلی دوست داشتم بهش بگم دوست دخترت اما فقط به گفتن هیچی اکتفا کردم ولی مگه آخه راضی میشد

میشه از سر راه من بری کنار؟! _

نه _

نه انگار امشب قصد داشت با اعصاب و روان من بازی کنه این بشر چی میشد آگه یه جواب درست و حسابی بهش میدادم ولی حیف که ازش یه جورایی حساب میبردیم هر چی نباشه اون یه خان زاده بود میدونست چجوری رفتار کنه که رعیت هاش ازش حساب ببرند ولی من که الان رعیتش نیستم و هیچوقت هم یه رعیت نبودم اما افسوس که زندگی خیلی بدتری از رعیت بودن داشتم

چی میخوای خان زاده؟! _

: به تای ابروش بالا پرید و با لحن جذابی گفت

خان زاده؟! _

دوباره برگشته بودم به گذشته دوست داشتم خان زاده صداش کنم ، نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشמהایی که دنیای من : بود شدم و گفتم

! آره خان زاده _

: نمیدونم تو چشمهام چی دید که باعث شد لبخند قشنگی روی لبهات بشینه ، چشمهام گرد شد با بهت گفتم

تو داری میخندی؟! _

سریع لبخندش جمع شد

نه _

. اما خودم دیدم همین الان داشتی میخندیدی _

: به سمت اومد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسپوند و گفت

خندیده باشم چه فرقی به حال تو داره؟! _

الان باید بهش میگفتم با خنده هاش قلبم دیوونه میشد دوست داشتم بپریم تو بغلش و خیلی محکم فشارش بدم ، اما به جاش : اخم رو تو هم کشیدم و با صدایی که سعی میکردم سرد باشه گفتم

. هیچ فرقی نداره ، حالا میشه دستت رو برداری من میخوام رد بشم _

: ابرویی بالا انداخت و با لحن گیرایی گفت

نه _

: کلافه از نزدیکی زیاد گفتم

! خان زاده لطفا _

حسودیت شده بود به الناز؟! _

با شنیدن این حرفش به من من افتادم

... من خوب من _

حرفم رو قطع کرد

الناز یکی از بهترین دختر هایی هست که میشناسم برعکس تو که به دختر روستایی هستی اون به دختر شهری و خیلی _
خوب بلده دلبری کنه ناز و عشوه بیاد و خیلی خوب میتونه چجوری قلب یک مرد رو نرم کنه

پوزخندی بهش زدم

من تو عمرم با هیچ پسری دوست نبودم حتی هیچکدوم از این کار هایی که میگی رو بلد نیستم ولی میدونی چیه همینا _
باعث افتخار و غرور منه چون خودم رو برای بقیه مردا به هراج نداشتم و فقط میتونم برای شوهرم دلبری کنم

پارت_123#

خانزاده_هوسباز#

: فشاری به کمرم آورد و گفت

. من هم شوهرت هستم اما هیچوقت ندیدم تو برای من دلبری کنی تو اصلا اینکارو بلد نیستی _

: الان وقتش بود یخورده آتیشش بزنم همونجور که اون داشت من رو آتیش میزد خیره به چشمهایش شدم و گفتم

میدونی چیه من برای کسی که دوستش داشته باشم بلدم دلبری کنم نه برای کسی که ازش تنفر دارم من محمد رو دوست _
داشتم همیشه برای دلبری میکردم عشوه میومدم میدونی اون وقتی تو تختش بودم و میخواستیم رابطه برقرار کنیم هنوز
... شروع نکرده میگفت با بوی تنت ارض* شدم ببین پس

با دیدن چشمهای قرمز شده اش ساکت شدم مثل اینکه باعث شده بودم خیلی عصبی بشه چون از چشمهایش داشت دود میزد
بیرون حقش بود اون سعی داشت من حسودی کنم حال من خراب بشه اما برعکس شده بود حال خودش خراب شده بود

... تو چجوری جرئت میکنی جلوی من از رابطه ات با اون مرتیکه بگی هان تو چجوری _

: وسط حرفش پریدم

من فقط داشتم جواب تو رو میدادم بهت میگفتم که عاشق کسی که باشی برای همون دلبری میکنی فکر نمیکنم حرف _

. اشتباهی زده باشم تو بیخود عصبی شدی

: فشار دستش رو بیشتر کرد که دردم اومد صورتم تو هم رفت و با صدای گرفته ای گفتم

! داری چیکار میکنی خان زاده دردم اومد _

: با چشمهای طوفان زده اش بهم خیره شد و با صدای بمی گفت

دردت اومد آره اما وقتی داشتی اون حرف های زشت رو میزدی به صورت من نگاه نکردی ببینی چجوری داری با _
. غیرت من بازی میکنی

تو شوهر من نیستی چرا باید بخوام با غیرتت بازی کنم ، تو یه خان زاده هوس باز هستی که بخاطر هوس خودت به _
امانتی محمد رحم نکردی بهش تجاوز کردی تو یه آدم پست و خودخواهی شنیدی !؟

خفه شو _

: با شنیدن صدای عصبیش ساکت شدم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد

. فکر نکن تموم حرف هایی که زدی رو بی جواب میزارم به وقتش جوابت رو میدم _

: از کوره در رفتم و با خشم غریدم

هیچ غلطی نمیتونی بکنی _

: اما ای کاش هیچوقت اون حرف رو به زبون نمیآوردم ، پوزخند ترسناکی زد و گفت

. پس هیچ غلطی نمیتونم بکنم _

دستش از دور کمرم شل شد به سمت در اتاق رفت که فکر کردم داره خارج میشه اما برعکس شد در رو قفل کرد که
: باعث شد چشمهام گرد بشه ، با صدای لرزون شده گفتم

میخوای چیکار کنی !؟ _

. میخوام کاری کنم که هیچوقت امروز رو فراموش نکنی _

کمر بندش رو بیرون کشید و قبل اینکه بتونم چیزی بگم اولین ضربه اش روی بدنم فرود اومد جیغی از شدت درد کشیدم که
دومین ضربه اش هم فرود اومد بدون اینکه التماسش کنم تموم مدت داشتم ازش کتک میخوردم احساس میکردم بدنم داره
دو تیکه میشه چقدر بی رحم بوو خان زاده ، بعد از اینکه حسابی من رو کتک زد پرتم کرد روی تخت و ختم شد به رابطه
. دردناکی که باهام برقرار کرد

پارت_124#

خان زاده_ هوسباز#

درد داری !؟ _

: با شنیدن صدایش بهش خیره شدم تموم نفرتم رو تو چشمهام ریختم و گفتم

ازت متنفرم حیوون _

با شنیدن این حرف من چند دقیقه ساکت به چشمهام خیره شد بدون اینکه هیچ حرفی بزنه بعدش چشمهام سرد شد و : پوزخندی روی لبهام نشست با صدای سرد و خشکی گفت

. ببند دهنت و تا دوباره همینجا ترتیبت رو ندادم دوباره زبونت دراز شده _

این مرد همیشه همین بود بی احساس و سنگدل هر کاری دوست داشت انجام میداد و بعدش در نهایت خودخواهی قلب آدم . رو میشکست کاش میشد من هم جواب تموم بدی هایی که در حقم شده بود رو میدادم

* * * * *

پسرم با چشمهای درشت شده اش که شبیه باباش بود داشت بهم نگاه میکرد ، غمگین بهش خیره شدم که دست تپل و : کوچولوش رو روی صورتم کشید و گفت

! ماما گریه _

. نه پسرم مامان گریه نمیکنه _

دستی روی صورتم کشیدم و اشک هایی که نمیدونم کی جاری شدند رو پاک کردم ، پسرم رو داخل بغلم نشوندم و بوسیدمش ، باباش داشت من رو تو این خونه اذیت میکرد شده بودم یه برده برایش که هر کاری میگفت باید انجام میدادم ، : صدای خان زاده اومد

پریزاد _

: با شنیدن صدایش بدون اینکه به سمتش برگردم سرد گفتم

بله _

! فردا برای عقد آماده باش _

: با شنیدن حرفی که زد با صدای بلندی تقریبا متعجب داد زدم

چی؟! _

. فکر نمیکنم کر شده باشی _

: پسرم رو زمین گذاشتم و به سمت خان زاده برگشتم و گفتم

تو چی داری میگی بعد تموم کار هایی که باهام کردی حالا میخوای هم زن عقدیت بشم فکر کردی مسخره بازیه یا من _ . رعیت تو هستم مثل اینکه یادت رفته ما امانتی های محمد هستیم و تو بهش خیانت کردی

: پوزخندی زد

بسه دیگه داری حالم رو به هم میزنی امانت امانت چه امانتی محمد به من خیانت کرد و حالا من دوباره زنش رو _ بدست آوردم همونطور که بهم خیانت کردید

__ . تو به حیوون پست هستی __

: عصبی خواست چیزی بگه که آرشاویر به سمتش رفت و با دست های کوچولوش به پاهاش ضربه میزد و میگفت

__ . تو بدی بد مامانم و اذیت نکن بد __

: خان زاده در کمال تعجب خم شد کنارش و خیره به چشمهای پسرش شد و با مهربونی گفت

پسر من که مامانت رو دعوا نمیکنم داشتم باهات حرف میزد __

__ ! مامان گریه __

پارت_125#

خان زاده_ هوسباز #

__ مامان دیگه گریه نمیکنه عزیزم __

: بعدش نگاهش رو به من دوخت و گفت

__ مگه نه؟! __

: با شنیدن این حرفش سریع اشکام رو پاک کردم و به سمت آرشاویر رفتم خم شدم و گفتم

__ بیا پیش مامان پسر خوشگل من مامان گریه نمیکنه __

آرشاویر رو بغل کردم هنوز و محکم گونه اش رو بوسیدم اخماش هنوز تو هم بود و داشت به خان زاده نگاه میکرد خیلی شبیه پدرش بود پسر عزیز من

__ . خیلی رفتارش شبیه منه گاهی شک میکنم این پسر من باشه __

: با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش چشم دوختم که پوزخندی زد و ادامه داد

اما با یاد آوری اون شب و اینکه تست پدری اصلا مشابه نبود میفهمم اون پسر من نیست ، پسری که میتونست مال من __ . باشه ، وارث خاندان من باشه اما نشد

بعد تموم شدن حرف هاش گذاشت رفت لب گزیدم تا گریه نکنم من باید بیشتر از این تحمل میکردم اون نباید هیچوقت . میفهمید آرشاویر پسر خودشه

وگر نه اون رو از من میگرفت

__ مامان __

: با شنیدن صدای آرشاویر از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و با مهربونی گفتم

__ جان مامان __

آرشاویر بازی _

با شنیدن این حرفش آروم خندیدم و اون رو پایین گذاشتم که با قدم های کوچیکش دوید و به سمت وسایلش رفت و مشغول شد به خاله شهره گفتم مواظب پسر من باشه بعدش عصبی به سمت طبقه بالا رفتم خان زاده مشغول صحبت با تلفن بود

باید حرف بزنیم _

دستش رو به نشونه ی سکوت بالا برد که ساکت شدم

باشه مواظب باشید من همین الان میام _

: بعدش خواست بره که گفتم

. کجا من باهات حرف دارم _

: سرد گفت

. فعلا کار مهمتری دارم بعدا درموردش صحبت میکنم برو کنار _

با شنیدن این حرفش کنار رفتم که گذاشت رفت با حرص پام رو روی زمین کوبیدم باید باهات حرف میزدم جلوی پسر من نباید هر طوری دلش خواست با من صحبت کنه پسر من پنج سالش بود داشت بزرگ میشد و الان میتونست بعضی حرف ها رو خیلی خوب درک کنه

: روی تخت داخل اتاق نشستم و سرم رو محکم بین دستانم فشار دادم که صدای در اتاق اومد

بیا تو _

: در اتاق باز شد و بعدش صدای نگران خاله شهره اومد

حالت خوبه دخترم؟! _

آره _

. آرشاویر داره گریه میکنه بهانه ات رو میگیره _

. الان میام _

پارت_126#

خان زاده_ هوسباز#

. امروز باید بریم روستا زود باش وسیله های خودت و آرشاویر رو جمع کن یکساعت بیشتر فرصت نداری _

با شنیدن این حرف خان زاده برای چند دقیقه خشک شده بهش خیره شدم اما خیلی زود به خودم اومدم

: و محکم گفتم

. من و پسر من به اون روستا نمیایم _

: خان زاده خیلی سرد بهم چشم دوخت و گفت

من ازت سؤال نپرسیدم که میای یا نه من بهت گفتم آماده باش میخوای بریم مثل اینکه گوشتا کر شده نشنیدی چی بهت _
گفتم درسته !؟

من کر نشدم اما مثل اینکه تو متوجه نمیشی من و پسر من به اون خراب شده نمیایم خودت هر جا دوست داری برو ما _
. همراهت نمیایم

: به سمت اومد و خیره به چشمهام شمرده شمرده گفت

یا همین الان عین آدم میری وسایلت رو جمع میکنی یا من با روش خودم میبرتون میدونی اینکارو میکنم و اصلا باهات _
. شوخی ندارم

لعنتی داشت من رو تهدید میکرد دوست داشتم یه جواب دندان شکن بهش بدم اما ساکت شدم چون میدونستم اون حرفش
. حرف و هر کاری بگه انجام میده

* * * * *

: بلاخره بعد گذشت چند سال دوباره برگشته بودم اون روستا منحوس ، صدای خان زاده اومد

دوست ندارم با هیچکس رفتار زشتی داشته باشی شنیدی ؟! _

: پوزخندی بهش زدم و با کنایه گفتم

. مگه من مثل خانواده تو هستم _

: عصبی بهم خیره شد و گفت

مواظب حرف زدنت باش پریزاد دوست نداری که همینجا یه بلایی سرت دربارم هان ؟! _

نگاهی به آرشاویز که خیلی آروم خوابیده بود انداختم بعدش به سمت خان زاده برگشتم

... هیچ غلطی نمیتونی بک _

هنوز حرفم تموم نشده بود که تو دهنی محکمی بهم زد شوری خون رو داخل دهنم احساس کردم ، دستم رو روی دهنم
: گذاشتم و با چشمهایی که اشک توش حلقه زده بود بهش خیره شدم و گفتم

. خیلی پستی کثافت فقط به زور بازوت مینازی _

اما اون سرد داشت بهم نگاه میکرد همیشه همین بود بی احساس سنگدل زورگو کاش میشد یه جواب درست و حسابی بهش
. بدم کاش

یه دستمال از کیفم بیرون آوردم و گوشه لبم که پاره شده بود و داشت خون میومد رو پاک کردم میسوخت اما سوزشش به
. اندازه دردی که تو قلبم پیچیده بود نبود

پریزاد _

: با شنیدن صداش بدون اینکه اینبار به سمتش برگردم سرد گفتم

بله _

. زود باش پیاده شو رسیدیم _

. با شنیدن این حرفش با ترس و لرز نگاهی به اطراف انداختم همون عمارت بود اینجا برای من مثل یه کابوس بود

پارت_127#

خانزاده_هوسباز#

با دیدن مامان خان زاده رستا و شیرین ، و خواهر زاده خان زاده نبوشا پدرش ، و در آخر پدر بزرگش ارباب اخمام تو هم رفت تموم این افراد احساس بدی به من میدادند چون باعث میشدند گذشته یاد آوری بشه برای من

. خوش اومدی خان زاده _

خان زاده در جواب پدرش فقط سر تگون داد که باعث شد پوزخندی روی لبهام شکل بگیره همیشه همین بود و همینقدر بی احساس که باعث میشد بفهمم این یه خان زاده سنگدل که هیچ احساسی نسبت به هیچکس نداره

با شنیدن صدای مامان خان زاده همه به سمت سالن پذیرایی رفتیم نشستیم آرشایر پسر بیدار شده بود و متعجب با چشمهای گرد شده اش داشت به اطراف نگاه میکرد

این و چرا همراه خودت آوردی پسر؟! _

: خان زاده سرد جوابش رو داد

مامان بهتره درمورد کار هایی که من انجام میدم هیچ سوالی نپرسی وگرنه قلبت شکسته میشه ، شنیدی؟! _

باشه _

لبخندی روی لبهام شکل گرفت این خیلی عالی بود که جوابش رو داده بود و باعث شده بود حالش گرفته بشه ، صدای : ارباب بلند شد

تو باید تو همین هفته با دختری که انتخاب کردم ازدواج کنی ، همه ی قول و قرار ها گذاشته شده و تو کمترین زمان _ باید ازدواج شما شکل بگیره هر چه زودتر باید وارث بدنیا بیاد شنیدی!؟

با شنیدن حرف های ارباب چشمهام گرد شد پس خان زاده اومده بود اینجا تا ازدواج کنه دستم مشت شد

: خان زاده خیلی خونسرد جوابش رو داد

میدونم و برای همین برگشتم روستا دختری که من باید باهاش ازدواج کنم مشخص شده؟! _

آره _

کی هست؟! _

یه رعیت ساده دختر چوپان روستا اسمش پریناز خیلی وضعیت مناسبی نداشتند بعدش دخترشون خیلی خوشگل هست و _

همون چیز هایی که باید رو داره

خوبه _

: صدای بهت زده مامان خان زاده بلند شد

یه دختر رعیت قراره عروس خاندان ما بشه؟! _

: خان زاده به مادرش خیره شد و گفت

قراره من باهاش ازدواج کنم پس من انتخاب میکنم همسر آینده ام چه کسی باید باشه با دختر های خاندان اربابی و _ پولدار ازدواج کنم که بهم خیانتت کنند یا در نبود من زیرخواب بقیه باشند؟! ترجیح میدم یه دختر روستایی ساده باشه که باهاش ازدواج کنم دیگه هم نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم

تموم مدت سرم پایین بود

نمیخواستم کسی اشک رو تو چشموهای من ببینه و از احساس من خبردار بشند ، خان زاده داشت ازدواج میکرد من رو . آورده بود اینجا تا نظاره گر ازدواجش باشم خدایا این دیگه چه امتحانی بود که من باید پس میدادم

پارت_128#

خانزاده_هوسباز#

من به این روستای لعنتی آوردی تا شاهد ازدواجت باشم آره؟! _

: با شنیدن این حرف من لبخندی روی لبهات نشست و گفت

چیشد حسودیت شده؟! _

عصبی خندیدم

باید حسودی کنم به چی آخه باید حسودی کنم هان من بعد طلاق تو رو از زندگیم قلبم دهنم انداختم بیرون من دوباره _ عاشق شدم عاشق محمد و هنوز هم دوستش دارم فقط به یه چیز فکر میکنم اون هم خلاص شدن از دست آدم پست و ردلی مثل تو شنیدی؟!

: بی هوا گلوم رو تو دستش گرفتی و محکم فشار داد که اشک تو چشمهام جمع شد دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم

داری چیکار میکنی هان؟! _

بهت گفته بودم دیگه دوست ندارم اسمی از اون مرتیکه بشنوم گفته بودم یا نگفته بودم؟! _

گفته بودی _

پس چرا دوباره اسمش رو میاری میخوای کاری کنی من قاتل بشم و تو رو خفه کنم هان؟! _

: با شنیدن این حرفش اشکام روی گونه ام جاری شد و با صدای گرفته ای گفتم

دارم خفه می‌شم _

کافیه یکبار دیگه بشنوم اسمش رو بیاری یا حتی بهش فکر کنی زنده ات نمیزارم پریزاد شندی چی گفتم بهت؟! _

. آره شنیدم دستت رو بردار دارم خفه می‌شم _

همین که دستش رو برداشت آسوده نفسم رو بیرون فرستادم بهش خیره شدم که با چشمهای قرمز شده اش داشت به من نگاه میکرد

تو یه دیوونه هستی _

: پوزخند عصبی زد

پس سعی کن با یه دیوونه اصلا کل کل نکنی _

بعد تموم شدن حرفش از اتاق رفت بیرون شروع کردم به فحش دادن به جد و آبدش مرتیکه ی پست رذل چجوری میتونست با من همچین رفت زشتی داشته باشه

: با باز شدن دوباره در اتاق نگاهم به مامان خان زاده افتاد که عصبی در اتاق رو بست و گفت

تو از جون پسر من چی میخوای؟! _

: با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم و گفتم

چی میگی تو؟! _

برای چی برگشتی به زندگی پسر من نمیخوای دست از سرش برداری هان؟! _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#129

خانزاده_هوسباز#

عصبی نفسم رو بیرون فرستادم مثل اینکه تموم اعضای این خانواده قصد داشتند با روان من بازی کنند اون از خود خان زاده و این هم از مادر عجوزه اش که هنوز نرسیده بودم شروع کرده بود ، میخواستم تموم دق و دلی هایی که از پسرش داشتم رو سر این عجوزه خالی کنم

: با تمسخر گفتم

خیلی عاشق پسرت هستم که دست از سر زندگیش برندارم ، برو به پسرت بگو دست از سر من و پسرم برداره که راه _ به راه داره تهدید میکنه و مجبورم میکنه هر قبرستونی میره باهاش برم من همون روزی که از پسرت طلاق گرفتم از قلبم و زندگیم انداختمش بیرون تو آگه خیلی ناراضی هستی از اومدن من به این روستا و عمارت منفور بهتره بری با پسرت . حرف بزنی و مشکلات رو بهش بگی نه اینکه اومدی مخ من و بخوری

ساکت شدم داشتم از شدت عصبانیت نفس نفس میزدم مامان خان زاده چشمهام گرد شده بود

خیلی بد باهاش صحبت کرده بودم اما حقش بود این زن هر چقدر ریده بشه حقشه ! دستش بالا رفت که دستش رو تو هوا : گرفتم و با صدایی که داشت از شدت خشم میلرزید گفتم

.. من نه عروس تو هستم نه رعیت تو نه خدمتکار تو که هر غلطی دلت خواست بکنی مواظب حرفات رفتارت باش ..

و بعدش دستش رو به شدت پس زدم که خشم و تنفر نگاهی به من انداخت و با گفتن " وقیح " از اتاق رفت بیرون در رو محکم بست پشت سرش که دستم رو روی قلبم گذاشتم خیلی داشت تند تند خودش رو به در و دیوار میکوبید ، انگار قرار بود تو این عمارت من همیشه در حال کلنجار رفتن باشم با اینا کاش میشد زودتر این ازدواج مسخره تموم بشه تا برگردیم . شهر تحمل فضای این عمارت و روستا برای من سخت بود

با شنیدن صدای گریه ی آرشاویر چشمهام گرد شد

سریع از اتاق خارج شدم نیوشا داشت آرشاویر رو اذیت میکرد

.. داری چه غلطی میکنی نیوشا ؟! ..

: نیوشا با شنیدن صدای من چشمهام گرد شد بهم خیره شد و گفت

... من فقط سعی داشتم آرومش کنم و ..

! خفه شو ..

: بعدش آرشاویر رو محکم بغلش کردم و گفتم

.. هیس پسرم آروم باش گریه نکن چیزی نیست ..

آرشاویر دستش رو محکم دور گردن من حلقه کرده بود و داشت هق هق میکرد الان وقت حساب پس گرفتن نبود باید پسرم رو آروم میکردم رفتم داخل اتاق و مشغول آروم کردن آرشاویر شدم وقتی خوابش برد نفس عمیقی کشیدم

نباید پسرم رو بین اینا تنها میذاشتم یه مشت آدم عوضی که هر کاری ازشون برمیدومد

از اتاق خارج شدم از خدمه پرسیدم نیوشا کجاست و به سمت طبقه پایین رفتم یه مرد روستایی نشسته بود و یه دختر بچه کنارش مشخص بود برای زن خان زاده شدن اومده و همون چوپان با خشم به نیوشا که نشسته بود خیره شدم و حضور همه رو فراموش کردم

! تو با پسر من چیکار کردی هان ..

: رنگ از صورتش پرید و ترسیده به من چشم دوخت که صدای خان زاده بلند شد

.. چیشده ؟! ..

پارت_130#

خانزاده_هوسباز#

: مخاطبش من بودم با پوزخندی به سمتش برگشتم و گفتم

بهتر نیست از نیوشا بپرسی چخبره ، تو من و پسر من رو با زور تهدید آوردی اینجا تا نقشه های شوم خودت و خانواده ات رو عملی کنی آره !؟

اخماش به طرز وحشتناکی تو هم رفت

چی داری میگی !؟ _

میخواهی بگی نمیدونی خواهرزاده ات داشت پسر من رو اذیت کرد و آگه من سر نرسیده بودم با پسر من قرار بود چیکار _
کنه شما از خدا نمیترسید با پسر بچه پنج ساله من چیکار دارید

: خان زاده با خشم به سمت نیوشا برگشت و گفت

این چی داری میگی !؟ _

: نیوشا با صدای لرزون شده ترسیده گفت

.... من کاری نکردم من _

وسط حرفش پریدم

میدونم بخاطر عشقی که به محمد داشتی و بهش نرسیدی میخواست انتقام بگیری اما این راهش نیست ، محمد فوت شده _
. دیگه وجود نداره من نمیزارم تو بخاطر عقده هایی که داری پسر من رو به کشتن بدی

: بعدش به سمت خان زاده برگشتم و گفتم

من و پسر من برمیگردیم شهر _

تو حق نداری جایی بری _

: خواستم بهش چیزی بگم که صدای اون مرد چوپان بلند شد

این دختر زن قبلی شماست خان زاده پس اینجا چیکار میکنه !؟ _

. به تو مربوط نیست _

: اون مرد با شنیدن این حرف خان زاده ترسیده گفت

ببخشید خان زاده جسارت نمیکنم اما آگه ایشون هم اینجا باشند باعث ناراحتی دختر من میشن و وقتی دختر من حامله بشه _
. بخاطر حسادت به بلایی سر دختر من میارن برای همین گفتم وگرنه قصد بی احترامی نداشتم

: پوزخندی کنج لبهام نشست به سمت اون مرد برگشتم و با خشم بهش خیره شدم و گفتم

تو فکر کردی کی هستی که به خودت جرئت میدی درمورد من همچین چیز هایی بگی به چوپان ساده که خان زاده _
هوسباز روستا بهش لطف کرده میخواد دختره اش رو بگیره حالا خیلی به خودت میبالی که داری همچین حرف های مفت

و بی اساسی میزنی نه !؟

بسه پریراد _

: با شنیدن صدای عصبی خان زاده به سمتش برگشتم و ادامه دادم

چیه میترسی چیز بدی بهش بگم بربخوره به پدر شوهرت ، میدونی چیه تو دنبال دختری نباش که فقیره و چون هیچ _ امکاناتی نداشته بهت خیانت نمیکنه ببین چیکار کردی که هیچکس نمیتونه تحملت کنه ، این دختری هم که میخوای باهاش ازدواج کنی با شنیدن حرف های پدرش و چهره خندون زیر پوستی دخترش مشخص میشه در آینده روز های خیلی بدتری خواهی داشت و من اون روز خیلی خوشحال میشم .

: بعدش نگاهی به کل خانواده انداختم و گفتم

من سر پسر من با هیچ احد و الناسی شوخی ندارم کافیه بلایی سر پسر من بیاد اون وقت که زندگی همتون رو خراب _ میکنم ترسی از مرگ ندارم من فقط بخاطر پسر من هستم که زنده ام و نفس میکشم شماها بلا هایی که سر من آوردید کافیه با . پسر من کاری نداشته باشید

پارت_130#

خانزاده_هوسباز#

: مخاطبش من بودم با پوزخندی به سمتش برگشتم و گفتم

بهتر نیست از نیوشا بپرسی چخبره ، تو من و پسر من رو با زور تهدید آوردی اینجا تا نقشه های شوم خودت و خانواده _ ات رو عملی کنی آره !؟

اخماش به طرز وحشتناکی تو هم رفت

چی داری میگویی؟! _

میخوای بگی نمیدونی خواهرزاده ات داشت پسر من رو اذیت کرد و اگه من سر نرسیده بودم با پسر من قرار بود چیکار _ کنه شما از خدا نمیترسید با پسر بچه پنج ساله من چیکار دارید

: خان زاده با خشم به سمت نیوشا برگشت و گفت

این چی داری میگویی؟! _

: نیوشا با صدای لرزون شده ترسیده گفت

.... من کاری نکردم من _

وسط حرفش پریدم

میدونم بخاطر عشقی که به محمد داشتی و بهش نرسیدی میخوای انتقام بگیری اما این راهش نیست ، محمد فوت شده _ . دیگه وجود نداره من نمیزارم تو بخاطر عقده هایی که داری پسر من رو به کشتن بدی

: بعدش به سمت خان زاده برگشتم و گفتم

من و پسرم برمیگردیم شهر _

تو حق نداری جایی بری _

: خواستم بهش چیزی بگم که صدای اون مرد چوپان بلند شد

این دختر زن قبلی شماست خان زاده پس اینجا چیکار میکنه !؟ _

. به تو مربوط نیست _

: اون مرد با شنیدن این حرف خان زاده ترسیده گفت

ببخشید خان زاده جسارت نمیکنم اما اگه ایشون هم اینجا باشند باعث ناراحتی دختر من میشن و وقتی دخترم حامله بشه _
. بخاطر حسادت یه بلایی سر دختر من میارن برای همین گفتم وگرنه قصد بی احترامی نداشتم

: پوزخندی کنج لبهام نشست به سمت اون مرد برگشتم و با خشم بهش خیره شدم و گفتم

تو فکر کردی کی هستی که به خودت جرئت میدی درمورد من همچین چیز هایی بگی یه چوپان ساده که خان زاده _
هوسباز روستا بهش لطف کرده میخواد دختره اش رو بگیره حالا خیلی به خودت میبالی که داری همچین حرف های مفت
و بی اساسی میزنی نه !؟

بسه پریزاد _

: با شنیدن صدای عصبی خان زاده به سمتش برگشتم و ادامه دادم

چیه میترسی چیز بدی بهش بگم بربخوره به پدر شوهرت ، میدونی چیه تو دنبال دختری نباش که فقیره و چون هیچ _
امکاناتی نداشته بهت خیانت نمیکنه ببین چیکار کردی که هیچکس نمیتونه تحملت کنه ، این دختری هم که میخوای باهاش
ازدواج کنی با شنیدن حرف های پدرش و چهره خندون زیر پوستی دخترش مشخص میشه در آینده روز های خیلی بدتری
. خواهی داشت و من اون روز خیلی خوشحال میشم

: بعدش نگاهی به کل خانواده انداختم و گفتم

من سر پسرم با هیچ احد و الناسی شوخی ندارم کافیه بلایی سر پسر من بیاد اون وقت که زندگی همتون رو خراب _
میکم ترسی از مرگ ندارم من فقط بخاطر پسرم هست که زنده ام و نفس میکشم شماها بلا هایی که سر من آوردید کافیه با
. پسرم کاری نداشته باشید

پارت_131#

خان زاده_هوسباز#

داشتم دیوونه میشدم چجوری تونسته بود پسر من رو اذیت کنه با گریه به پسرم خبره شده بودم که صدای باز شدن در اتاق
: اومد و بعدش صدای خان زاده پیچید

.... بخاطر حرف هایی که پایین زدی _

: وسط حرفش پریدم

! میدونم میخوای من تنبیه بشم باشه حالا اتهام بزار لطفا _

بعدش سرم رو روی زانوم گذاشتم و همونجا پایین تخت نشسته بودم حال و روز افتضاحی داشتم جوری که دلم به حال خودم میسوخت ، صدای بسته شدن اتاق نشون از رفتن خان زاده میداد .

برای چی داری هنوز گریه میکنی بعد اون همه شاخ و شونه کشیدن؟! _

: با شنیدن این حرفش سرم و بلند کردم با چشمهای اشکی به چشمهایش خیره شدم و گفتم

مگه تو نرفتی؟! _

نه _

چرا نرفتی تو هم همین و میخواستی دیگه که با اذیت کردن پسر من حال من خراب بشه ، دارید انتقام چی رو از من _ میگیرید شماها به من بد کردید تو من رو طلاق دادی توقع داشتی بعد تو اصلا زندگی نکنم آره؟! _

آره _

: با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد که خودش ادامه داد

تو مال من بودی پس هیچوقت نمیتونستی ازدواج کنی _

. خیلی خودخواه هستی خان زاده _

مطمئن باش من هیچوقت آسیبی به پسرتم نمیرسونم اون بی گناه من نمیتونم به بچه ها صدمه ای بزنم نیوشا هم بخاطر _ . کاری که انجام داده تاوان پس میده

: پوزخندی زدم بهش و گفتم

همیشه همین شکلی بودی همینقدر بی رحم و سنگدل _

حالا این خوبه یا بد؟! _

بد _

.... ببین _

. با صدای در اتاق خان زاده حرفش نصفه موند بلند شد رفت بیرون نمیتونم کی بود

* * * *

با چه رویی اومدی سر میز شام؟! _

: با شنیدن این حرف مامان خان زاده پوزخندی بهش زدم و گفتم

اونی که باید خجالت بکشه من نیستم شما هستید _

... تو _

با اومدن خان زاده ساکت شد چشم غره ای به من رفت که نیشخندی تحویلش دادم حتی جرئت نداشت حرفی که زده بود رو . کامل کنه بعد میومد حرف بار من میکرد

پارت_132#

خانزاده_هوسباز#

با چشمهای سرد شاهد این بودم که خان زاده با همسرش پرینار تو اتاق رفته بودند ، امشب شب حجله خان زاده بود شبی که من این گوشه داشتم از درون نابود میشدم اما تظاهر به بیتفاوتی میکردم ، مگه میشد عاشق بود و با دیدن همچین صحنه ! هابی حالت بد نشه

سخته نه ؟! _

: با شنیدن صدای نیوشا به سمتش برگشتم و سئوالی بهش خیره شدم که پوزخندی زد و ادامه داد

دیدن عشقت همراه با یکی دیگه سخته ؟! _

نه _

: پوزخندی به صورت وا رفته اش زدم و گفتم

وقتی عاشق نباشی اصلا سخت نیست من الان هیچ احساسی جز تنفر نسبت به خان زاده ندارم آگه میبینی اینجا ایستادم _ و شاهد شب زفاف خان زاده و اون دختر رعیت هستم دلیل داره ، دارم به حماقت های گذشته ام فکر میکنم اینکه چرا اون شب فرار نکردم از این جهنم

! داری دروغ میگی _

هر جور دوست داری فکر کن نیوشا برای من مهم نیست من از خان زاده طلاق گرفتم دوباره عاشق شدم ازدواج کردم _ و تنها حسرت من اینه که کاش بیشتر قدر محمد رو میدونستم چون بعد رفتن اون خیلی تنها شدم و این مرد به خودش اجازه داد از من سواستفاده کنه .

اشک تو چشمهای جمع شده بود ، میدونستم عاشق محمد اما اشتباه از خودش بود که سعی داشت احساسات من رو خراب کنه .

: نیوشا با گریه به سمت اتاقش رفت که مامان خان زاده با دیدن این صحنه به سمت من اومد و با عصبانیت گفت

چی از حسادت اینکه امشب پسر ازدواج کرده و الان داره شب حجله رو با یکی غیر تو سر میکنه میترکی و نشستی _ اشک نوه ی من رو درمیاری آره ؟!

نیشخندی زدم

من هیچ احساسی نسبت به پسر شما ندارم و نداشتم که حالا بخوام طمع کنم بهش پس بهتره این مزخرفات رو تمومش _ کنید .

با شنیدن این حرف من خواست با عصبانیت چیزی بگه که صدای جیغ پریناز اومد از داخل اتاق و پشت بندش صدای کل زن ها بلند شد ، بی اختیار دستام مشت شد

مامان خان زاده نگاهی به من انداخت

اینکه احساسی به پسر من نداری مشخص همین که امشب داری زجر میکشی و شاهد عشق بازی پسر من با زنش هستی دل _ من رو خنک میکنه

بعدش گذاشت رفت که لبخند تلخی روی لبهام نشست ، این خانواده بیش از حد سنگدل بودند

بعد گذشت چند دقیقه در اتاق باز شد و خان زاده اومد بیرون پارچه خونی رو دست مامانش داد که دوباره صدای کل و جیغ زن ها بلند شد

خان زاده دوباره خواست بره داخل اتاق که نگاهش به من افتاد لحظه ای مکث کرد روی من ولی بعدش داخل اتاق شد که چشمهای من با درد بسته شد .

پارت_133#

خان زاده_هوسباز#

: سر میز شام نشسته بودم و داشتم با غدام بازی میکردم که مادر خان زاده طعنه زد

! چیه عزیزم از وقتی پسر من پریناز رو عقد کرده تو دپرس شدی _

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم این زن نمیتونست دو دقیقه آرام بگیره تا من یه فحش درست حسابی بهش ندم ، لبخندی : بهش زدم و گفتم

حال بد من بخاطر یاد آوری گذشته اش نه اینکه حسی به خان زاده داشته باشم ، شما نمیتونید سر میز شام ساکت باشید _ و غذاتون رو بخورید همیشه باید نیش بزنید !؟

: تا خواست با عصبانیت حرفی بزنه بابای خان زاده سیامک خان گفت

پریچهر _

مامان خان زاده با خشم بلند شد و رفت که اصلا ذره ای برای من مهم نبود ، بلند شدم و با گفتن نوش جان به سمت اتاق خودم و پسر من رفتم ، به پسر من که خیلی آرام خوابیده بود خیره شدم چقدر دوستش داشتم چی میشد الان اینجا نبودیم و یه جای دیگه بودیم کاش این شکلی بود خیلی خسته شدم از این وضعیتی که داریم

... پسر من کاش میتونستم برات یه زندگی بهتری بسازم کاش _

با بی هوا باز شدن در اتاق نگاهم به مامان خان زاده افتاد با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم

میدونم داری از حسادت میترکی اما تو نمیتونی به خواسته هات برسی پسر من هیچ احساسی نسبت بهت نداره اون الان _ خودش پریناز رو انتخاب کرده و به زودی صاحب یه فرزند پسر میشه اون وقت ببین چجوری تو و پسر تو میندازه بیرون

: بلند شدم رفتم سمتش روبروش ایستادم و گفتم

خسته نشدی از اینکه هر روز من رو اذیت کنی ، من چه تقصیری دارم تو این قضیه شماها مجبورم کردید که تو سن _ کم با پسر تون ازدواج کنم پسر شما با خواست خودش من رو طلاق داد ، حالا هم پسر تون به اجبار من و نگه داشته فکر کردید من راضی هستم از اینکه عروسک خیمه شب بازی پسر شما باشم !؟

پس برای چی هنوز بیخیال پسر من نمیشی !؟ _

تلخ خندیدم

من خیلی وقته بیخیال پسر شما شدم همون موقع که من رو طلاق داد ، اما پسر شما پسر من رو تهدید کرد ، شما یه مادر _ هستید میتونید حس من رو درک کنید نه !؟

مامان خان زاده پشیمون شده بود انگار از حرف هایی که زده بود

... من فکر میکردم تو _

ساکت شد من حرفش رو کامل کردم

شما فکر کردید من آویزون پسر شما هستم برای همین داشتید با من به شکل تحقیر آمیزی رفتار میکردید _

. من بخاطر پسر من اینکارو کردم _

. منم بخاطر پسر من اینجا هستم _

خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد

بله !؟ _

در اتاق باز شد و خان زاده اومد داخل اتاق عجیب بود که برای اولین بار در زده بود شاید میدونست مادرش تو اتاق هست ، مادرش نگاه پر از حرفی به من انداخت و گذاشت رفت بیرون

چی به مادرم گفتم !؟ _

سرم و بلند کردم بهش خیره شدم

هیچ _

. دروغ نگو _

وقتی میدونی نمیخوام بهت راستش رو بگم پس چرا میپرسی تا دروغ بشنوی !؟ _

. باز که زبونت دراز شده _

. داری اذیتم میکنی خان زاده دست از سرم بردار برو بیرون میخوام تنها باشم _

: به سمت اومد خیره به چشمهام شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد بهش چسبیده بودم حالا خش دار گفت

حسودیت شده !؟ _

نه _

پارت_134#

خانزاده_هوسباز#

برو پیش زنت برای چی اومدی اتاق من؟! _

: خمار گفت

! میخوام پیش زن صیغه ایم باشم امشب نظرت با یه شب رمانتیک چیه _

چشمهام گرد شد

خیلی وقیحی _

با شنیدن این حرف من خنده ی بلندی سر داد که محکم کوبیدم وسط پاهاش دستاش شل شد از دورم که جدا شدم با خشم سرش رو بلند کرد

چیکار کردی دختره ی احمق _

لبخند پر از حرصی بهش زدم

. زدم ناقصت کردم حالا برو پیش زن عزیزت نه اینکه من و با یه هرزه اشتباه گرفتی _

: با عصبانیت خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد صاف ایستاد و با صدای سرد و خشکی گفت

بله _

صدای خجالتی پریناز از پشت در اومد

خان زاده مامان گفت صداتون کنم همه پایین نشستند دور هم _

برو میام _

: صدای رفتن پریناز اومد نیشخندی به خان زاده زدم و گفتم

خیلی بهت خوش میگذره نه؟! _

... فکر نکن کار امروزت رو بی جواب میزارم پریزاد تو _

با احساس حالت تهوع که بهم دست داد بی اختیار عق زدم و به سمت دستشویی دویدم انقدر عق زدم که احساس کردم هیچ : جونی تو تنم نموند صدای نگران خان زاده اومد

پریزاد بیا بیرون _

به سختی در رو باز کردم و بی حال بهش خیره شدم

چت شده چرا این شکلی شدی باید ببرمت درمانگاه _

: به سمت تخت رفتم و گفتم

من خوبم فقط یخورده حالت تهوع بهم دست نمیدونم چرا یکم دراز بکشم خوب میشم _

لجیاز _

. همین که دراز کشیدم چشمهام گرم شد و خوابم برد

* * * *

با احساس دستی که تو موهام کشیده شد چشمهام رو باز کردم با دیدن پسر آرشاویز لبخندی روی لبهام نشست که با دیدن : چشمهای باز من گفت

مامان _

جان مامان _

روی تخت نشستم و پسر رو تو بغلم نشوندم شروع کردم به قربون صدقه رفتنش که صدای خان زاده اومد

خیلی داشت بیقراری میکرد _

پارت_135#

خانزاده_هوسباز#

نیوشا کنار پریناز نشسته بود و داشت به من تیکه مینداخت اما اصلا برام مهم نبود حرف هاش ، بی توجهی باعث میشد بیشتر خودش اذیت بشه

. خانواده ارباب ده پایین اومدند خانوم _

با چشمهای گرد شده به خدمتکار خیره شدم یعنی خانواده من اومده بودند محکم سرم رو تکیه دادم ، نگاهم به نیوشا افتاد : که بدجنس داشت بهم نگاه میکرد پس نقشه ی این بوده ! صدای متعجب مامان خان زاده بلند شد

راهنمایی کن داخل _

بعدش انگار داشت با خودش حرف میزد

آخه الان وقت اومدن شماهاست _

سریع بلند شدم که برم داخل اتاقم ، صدای نیوشا که مخاطبش من بودم بلند شد

کجا عزیزم دوست نداری خانواده ات رو ببینی دلت براشون تنگ نشده ؟! _

از شدت حرص دندان فروچه ای کردم

بعدا به حساب اینکار ت میرسم نیوشا شک نکن _

: صدای متعجب پریناز اومد

چرا این شکلی با نیوشا خانوم حرف میزنید تا جایی که میدونم شما عضوی از این خانواده نیستید و شوهر من به شما _
. لطف کرده جا و مکان داده

با شنیدن این حرفش دیگه دود داشت از سرم میزد بیرون و فراموش کردم که خانواده ام دارند میان با خشم بهش خیره شدم
: و گفتم

شوهرت به زور من و اینجا نگه داشته من هیچ علاقه ای به اینجا موندن ندارم دختر جون بعدش تو دختر یه چوپان _
هستی ببین به اینجا رسیدی چجوری خودت رو گم کردی امیدوارم خیلی زود پرتت نکنند بیرون چون آدمای بد ذات زیاد
. نمیتونند جایی موندگار باشند

پریناز با عصبانیت ناراحتی و تنفیری که تو چشمهایش بیداد کرد داشت به من نگاه میکرد اما هیچ حرفی نتونست بزنه
: نیشخندی بهش زدم که نیوشا برای طرفداری از پریناز گفت

پریناز همسر خان زاده است و قراره وارث برای ادامه نسل خاندان اربابی بدنیا بیاره اما تو کی هستی که به خودت _
جرئت میدی با همسر خان زاده این شکلی صحبت کنی مثل اینکه خیلی دوست داری فلکه بشی وسط روستا بخاطر توهین
به همسر خان زاده

پوزخندی زدم

. هنوز خیلی مونده بزرگ بشی نیوشا نمیخوام با دو تا بچه مثل شماها کل کل کنم وقتی ندارم خوش باشید با توهماتتون _

و اومدم برم که دیدم خانواده ام پشت سرم ایستادند ، خانوم بزرگ بدجنس من ، مامان بی احساس من ، خاله ی مهربون و
: دوست داشتنی من و عمه همراه دو تا از زن عمو هام اومدم برم که صدای خانوم بزرگ بلند شد

برای چی برگشتی!؟ _

: با شنیدن این حرفش برای لحظه ای به چشمهای سرد و بی روحش خیره شدم و بعدش خیره به چشمهایش شدم و گفتم

. فکر نمیکنم بهت مربوط باشه _

: از کنارش رد شدم هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که سرد و خشک گفت

. بی ابرویی مثل تو حق نداره پاش رو اینجا بزاره _

دستام مشت شد و لحنم نیش دار

من مثل نوه ی عزیز شما ماه چهره به شوهرم خیانت نکردم حتی بعد فرصت دومی که بهش داده شد ، من قربانی رسم _
و رسومات مزخرف شما شدم ، اونیه که بی آبرو هست ماه چهره هست نه من ، هر جا دوست داشته باشم میرم من یه زن
. آزاد هستم نه یه دختر بچه چهارده ساله

پارت_136#

خانزاده_هوسباز#

داشتم بهش تیکه مینداختم خودش هم فهمیده بود انگار ، میخواستم برم تا بیشتر به حرف های اعصاب خوردکنش گوش : نکنم که صداش بلند شد

واستا ببینم _

ایستادم که صدای قدم هاش اومد به سمتش برگشتم چند قدمی پشت سرم ایستاده بود دستش رو به نشونه تهدید جلوی من گرفت

خیلی برات گرون تموم میشه این حرف هایی که زدی بهتره هر چه زودتر گورت رو گم کنی از این روستا وگرنه میدم _ وسط روستا زنده زنده چالت کنند

: با خونسردی که کفرش رو درمیاورد گفتم

تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی _

: بعدش خیلی قشنگ خندیدم که خون جلوی چشمهاش رو گرفت و با عصبانیت گفت

.... تو _

چخیره !؟ _

با شنیدن صدای خان زاده ، خانوم بزرگ نگاهش رو بهش دوخت

این بی آبرو رو کی راه داده تو روستا !؟ _

: منم منتظر به لب های خان زاده داشتم نگاه میکردم ببینم چه جوابی میخواد بده ، خان زاده خیلی سرد و خشک گفت

درست صحبت کنید _

: خانوم بزرگ چشمهاش گرد شد مشخص بود متعجب شده اما با این وجود خودش رو نباخت و ادامه داد

تو که ازدواج کردی پس این هرزه رو دوباره برای چی آوردی !؟ _

! درمورد زن من درست صحبت کن _

با شنیدن این حرف خان زاده حالا چشمهای من هم گرد شده بود وای خدا الان میخواست ابروی من و ببره اگه میگفت من : زن صیغه ایش هستم دیگه هیچ آبرویی برام نمیموند با ترس داشتم بهش نگاه میکردم که خانوم بزرگ بهت زده گفت

زنت !؟ _

درسته پریزاد زن منه و هیچکس حق بی احترامی به زن خان زاده رو نداره وگرنه میدونید که من به این آسونیا ازش _ نمیگذرم

داری دروغ میگی تو پریزاد رو خیلی وقته طلاق دادی _

دوباره عقدش کردم پس فکر کردی برای چی آوردمش روستا من آدمی نیستم که بدون محرمیت به زن رو به خلوت _

. خودم راه بدم

: صدای مامان خان زاده بلند شد

پسرم تو چی داری میگی؟! _

: خان زاده بدون توجه به حرف مادرش ادامه داد

هیچکس حق نداره به زن من توهین یا بی احترامی کنه وگرنه عواقب اینکار خیلی بد میتونه باشه _

پارت_137#

خان زاده_ هوسباز#

با ترس داخل اتاق نشسته بودم و به پسرم که خیلی آرام خوابیده بود خیره شدم ، حالا باید چیکار میکردم میدونستم با این حرفی که خان زاده زد و جلوی همه اعلام کرد من همسرش هستم باید شاهد یه جنجال دیگه باشم دلم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید

. باید با خان زاده صحبت میکردم ، من و پسرم باید هر چه زودتر از این عمارت و روستا میرفتیم

بدون در زدن در اتاق خان زاده رو باز کردم که با دیدن صحنه روبروم دست و پاهاش شل شد ، هیچوقت فکر نمیکردم با دیدن همچین صحنه ای میتونم چه حالی داشته باشم خان زاده داشت پرنیز رو میبوسید و دستش روی باسنش بود و محکم فشار میداد که پرنیز هم خیلی با عشوه و ناز داشت براش آه ناله میکرد که با دیدن من خیلی خونسرد از پرنیز جدا شد

: و با عصبانیت داد زد

کی بهت اجازه داد بدون در زدن وارد اتاق من بشی؟! _

: هنوز ساکت داشتم بهش نگاه میکردم که اینبار با صدای بلند تر از قبل فریاد کشید

باتوام _

به سختی لب باز کردم

باید حرف بزنیم خیلی مهم _

به پرنیز اشاره کرد از اتاق بره بیرون ، پرنیز لبخندی بهش زد و از اتاق رفت بیرون که چشمهام با درد باز و بسته شد

. میشنوم ، چی باعث شده که به خودت اجازه بدی بدون در زدن وارد اتاق من و مزاحم خلوت من و پرنیز بشی _

من و پسرم باید برگردیم شهر _

نه _

: نفس عمیقی کشیدم حالا کمی حالم بهتر شده بود به سمتش رفتم و گفتم

من زن تو نیستم من صیغه تو هستم اون هم فقط بخاطر اینکه تو خونت معذب نباشم حالا میخوام برگردم جایی که بودم _

. تو هم همینجا هر کاری دلت خواست انجام بده

. نمیتونم بهت همچین اجازه ای بدم تو به من تعلق داری و نمیتونی جایی بری _

با شنیدن این حرفش عصبی شدم

یه وقت رو دل نکنی چند تا چند تا؟! _

: با شنیدن این حرفش من با خشم غریب

درست صحبت کن _

منم مثل خودش عصبی فریاد کشیدم

چرا باید درست صحبت کنم تو از جون منه بدبخت چی میخوای هر کاری دوست داشتی باهام انجام دادی ، مثل یه _
عروسک باهام بازی کردی حالا هم که ازدواج کردی داری به عشق و حالت میرسی پس دست از سر من بردار میخوام با
پسرم آزاد زندگی کنم .

بی هوا دستش رو دور کمرم انداخت من رو به سمت خودش کشید خیره به چشمهام شد

نمیتونی جایی بری قشنگم _

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم

! تو میخوای من و مجبور کنی که نمیتونم جایی برم آره _

آره _

. اما من میرم اینبار هیچکس نمیتونه من و مجبور کنه حالا دستت رو بردار _

پارت_138#

خانزاده_هوسباز#

... تو هیچ جا _

اون دختره ی سلیطه هرزه کجاست؟! _

با شنیدن صدای فریاد ارباب "پدر بزرگ خودم " متعجب به خان زاده خیره شدم که پوزخندی زد

. حالا من بخوام هم نمیتونی از این روستا خارج بشی وگرنه جون خودت و پسرت گرفته میشه _

بعد گفتن این حرف از اتاق خارج شد هاج و واج به جای خالیش خیره شده بودم تازه داشتم معنی حرفش رو میفهمیدم ،
ترسیده از اتاق خارج شدم و با قدم های لرزون به سمت پایین رفتم ارباب و بابام اومده بودند همراه عموی من و ارباب
داشت داد و بیداد میکرد

اشک تو چشمهام جمع شده بود

میخوای آبروی خاندان ما رو ببری که اون دختره ی هرزه رو آوردی به این روستا آره؟! _

: خان زاده خونسرد گفت

صدات رو بیار پایین ، اومدی تو عمارت من و صدات رو انداختی رو سرت وقتی تو عمارت من هستی باید ملایم _
صحبت کنی

ارباب با خشم بهش داشت نگاه میکرد

گستاخ _

خان زاده نیشخندی زد

اومدی حساب چی رو از من پس بگیری اینکه چرا زن خودم رو آوردم خونه ی خودم؟! اون ماه چهره نوه ی هرزه _
ات رو نیاوردم که داری حرص و جوش میخوری

هواست به حرف هایی که میزنی باشه همه ی حرف هات تاوان دارند میدونی دیگه _

حرف هات رو شنیدم حالا میتونی بری _

: ارباب اینبار مثل خود خان زاده با خونسردی گفت

میدونم اون دختره اصلا زن تو نیست و من اومدم تا همراه خودم ببرمش باید این لکه ی ننگ رو پاک کنم _

خان زاده ابرویی بالا انداخت

مثلا میخوای چیکار کنی؟! _

: ارباب لبخند زشتی زد و گفت

. میخوام ببرمش تا زن یونس بشه _

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هیچ سر و صدایی نکنم خدایا چی داشتم میشنیدم
چجوری دلش میومد همچین چیزی بگه یه آدم چقدر میتونست پست باشه ، من نوه اش بودم چطور حاضر میشد همچین
. چیزی بهش فکر کنه که من زن یونس هفتاد ساله که خودش زن داره اونم سه تا بشم

: خان زاده یقه ی ارباب رو چسبید که هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم که خان زاده عصبی گفت

پریراد زن منه نه به تو و نه به هیچکس دیگه اجازه نمیدم تا همچین مزخرفاتی درموردش بگی اگه تا الان بهت چیزی _
نگفتم بخاطر حرمت موی سفیدت بود اما میبینم خیلی پست و رذلی و حتی احترام هم نباید بهت گذاشت

بعدش یقه ی ارباب رو ول کرد

: رو به بابای من کرد و گفت

خیلی بی غیرت هستی که اجازه میدی این پیری درمورد دختر پاک و معصومت این شکلی حرف بزنه من جای تو _
بودم این مرتیکه رو زنده نمیذاشتم حیف اسم پدر که روی شماها گذاشته بشه

بابا چشمهای قرمز شده بود و سرش پایین بود

... تو به چه حقی _

خان زاده حرفش رو قطع کرد

جرئت حق نمیخواه من حسابت رو گذاشتم کف دستت دفعه ی بعدی هم اسم زن من و بیاری خودم زنده زنده وسط _
روستا چالت میکنم شنیدی !؟

پارت_139#

خانزاده_هوسباز#

: ارباب دست بابا رو گرفت و گفت

. بریم من میدونم چجوری حساب اینو برسم _

بعدش گذاشتند رفتند که همونجا سر جام سر خوردم ، خان زاده کلافه دستی داخل موهای کشید که نگاهش به من افتاد به سمت اومد کنارم زانو زد

چرا از اتاقت اومدی بیرون !؟ _

: بدون توجه به سئوالی که پرسید گفتم

من خیلی وقته قید این خانواده رو زدم چرا دست از سر من برنمیدارن ، چی از جون من میخوان !؟ ماه چهره بعد تموم _
. کثافت کاری هایی که انجام داد هنوز برای اینا عزیزه اما نسبت به من تا سر حد مرگ تنفر دارند

هیس آرام باش _

. نمیتونم قلبم درد میکنه خان زاده _

خان زاده من رو محکم بغل کرد و به خودش فشرد که تو بغلش شروع کردم به گریه کردن خیلی زیاد حال من بد شده بود
مخصوصا بخاطر روز های سختی که داشتم و شنیدن حرف های ارباب و بابا

پریشان _

: از خان زاده جدا شدم و با چشمهایی که بی شک از شدت گریه قرمز شده بود بهش خیره شدم که گفت

حالت خوبه !؟ _

نه _

. نباید بخاطر آدم های بی ارزش زندگیت اشکات رو حروم کنی زندگی همینیه باید عادت کنی _

به سختی بلند شدم و خواستم برم که خان زاده بازوم رو گرفت

کجا _

: با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم

اتاق _

برو ، اما گریه نکن به پسرت فکر کن تو باید یه شروع جدید داشته باشی اینبار بدون اینکه کسی بخواد تو زندگیت _
داخلت کنه ، هیچ ترسی هم نداشته باش تا موقعی که من زنده هستم هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره

خواستم چیزی بگم بهش که صدای مامان خان زاده اومد

پسرم چیشده خانواده پریزاد اینجا چیکار داشتند !؟ _

: خان زاده خونسرد گفت

اومده بودند دنبال پریزاد _

پس چرا پریزاد هنوز اینجا اون و با خودشون نبردند !؟ _

پریزاد زن منه کجا باید بدم زن من رو ببرن !؟ _

این دختره زن تو نیست فهمیدی تو طلاقش دادی پس اینبار هم باید طلاقش بدی بفرستی خونه ننه باباش _

: خان زاده شمرده شمرده گفت

. من به هیچ عنوان زنم رو طلاق نمیدم پس فکرش رو از سرت بنداز بیرون _

اینبار صدای نیوشا اومد

خان زاده منظورتون از زن زن عقدی نیست که شما پریزاد رو صیغه کردید پس تکلیف زن صیغه ای هم مشخص _

: مامان خان زاده لبخندی زد که خان زاده با سردی به نیوشا خیره شد و ترسناک گفت

این روز ها خیلی داری پاپیچ من میشی نیوشا هواست باشه یهو من قاطی نکتم بفرستمت پیش پدرت ، میمونه مطلب _
بعدی به هیچکس ربط نداره من چیکار میکنم یا نمیکنم من خان زاده هستم کسی جرئت نداره روی حرف من حرف بزنه

پارت_140#

خانزاده_هوسباز#

: با ترس به خان زاده خیره شدم و گفتم

حالا قراره چی بشه خان زاده من خیلی میترسم تو رو خدا از اینجا بریم _

خان زاده کلافه بهم خیره شد

بسه انقدر نمیخواد بیقراری کنی ، فردا برمیگردیم شهر _

: با شنیدن این حرفش چشمهام از خوشحالی برق زد و با شادی گفتم

واقعا _

آره _

بدون اینکه بفهمم دارم چیکار کنم به سمت خان زاده رفتم و محکم بغلش کردم اون هم دستش رو دور من حلقه کرد ، بعد چند ثانیه که گذشت تازه فهمیدم چیکار کردم با خجالت ازش جدا شدم

... ببخشید من _

. شوهرت رو بغل کردی فکر نمیکنم کار اشتباهی کرده باشی _

خان زاده هم هر فرصتی که گیر میآورد میخواست بهم ثابت کنه من شوهرش هستم ، وای به حال روزی که آگه میفهمید آرشاویر پسر اون هست

مامان _

با شنیدن صدای آرشاویر به سمتش برگشتم

جونم پسر _

: اخماش رو تو هم کشید و گفت

این آقا اینجا چیکار داره چرا همش تو اتاق شما میاد ؟! _

: نمیدونستم چه جوابی بهش بدم که خود خان زاده جوابش رو داد

من پدرت هستم _

چشمهام گرد شد حس میکردم قلبم از طپش ایستاده با ترس داشتم بهش نگاه میکردم منظورش چی بود از این حرف یعنی : فهمیده بود نه این غیر ممکن ، آرشاویر خیره بهش گفت

دروغگو _

: به خان زاده خیره شدم و به سختی گفتم

.... تو چی داری _

: وسط حرفم پرید

وقتی تو رو صیغه کردم و شدی زن من پسرت هم میشه پسر من و هیچکس حق نداره آسیبی به خانواده ی من برسونه _
. بهتره تو هم به آرشاویر بگی من پدرش هستم

بعد تموم شدن حرفش از اتاق رفت بیرون ، رفتم کنار آرشاویر روی تخت نشستم دستام داشت میلرزید برای یه لحظه فکر کردم خان زاده از همه واقعیت خبر داره

مامان _

با شنیدن صدای آرشلویر از افکارم خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم خیلی وقت بود که پسر من رو تو این عمارت فراموش کرده بودم و همه ی حواسم معطوف این شده بود که کسی آسیبی بهش نرسونه حتی درست و حسابی باهاش حرف نزده بودم فقط گاهی که خواب بود میدیدمش ، بی اختیار محکم بغلش کردم و عطر تنش رو بو کردم

نمیدونم چند دقیقه گذشت که ازش جدا شدم با چشملهای خیس شده از اشک بهش نگاه میکردم که

: با دست های کوچیک و تپلش اشکام رو پاک کرد و با لحن بچه گونه اش گفت

اون آقا اذیتت کرد دوست داری منم برم کتکش بزنم؟! _

: با شنیدن این حرفش اشکام رو پاک کردم ، لبخندی بهش زدم و با مهربونی گفتم

پسر من اون آقا مهربون به ما کمک کرد _

یعنی اون آقا اشک شما رو درنیاورد؟! _

نه _

اون واقعا پدر منه؟! _

. با شنیدن این حرفش خشک شدم چه جوابی باید بهش میدادم ، صدای در اتاق باعث شد از جواب دادن بهش نجات پیدا کنم

پارت_141#

خان زاده_ هوسباز#

: داشتم دنبال خان زاده می گشتم که صدای مامان خان زاده از پشت سرم اومد

دنبال آراز هستی؟! _

: به سمتش برگشتم و ابرویی بالا انداختم که پوزخندی زد و گفت

پسر من امشب رو پیش زنش پریناز هست ، میخواست آخرین شبی که اینجاست رو با پریناز باشه تا آروم باشه ، بالاخره _
. زنش باید آرومش کنه مخصوصا با این همه تنشی که پشت سر گذشت امروز

دستام مشت شد چقدر این زن پست بود ، میخواست مثلا حال من رو خراب کنه لبخندی بهش زدم و با خونسردی رو بهش گفتم :

... پریناز زن خان زاده است و اینکه اون پیش زنش باشه بنظر من که اشکالی نداره بعدش _

: مکث کردم به چشمهایش که داشت برق میزد خیره شدم و با بدجنسی ادامه دادم

امشب هم به گفته ی خود شما آخرین شب و بعدش قراره خان زاده هر شب مال من باشه و پیش من باشه ، پس نیازی _
. به زن روستاییش نداره

چشمهایش قرمز شد دستش رو به نشونه ی تهدید تکان داد

... تو _

نداشتم چیزی بگه

. من وقت ندارم باید برم وسایل هام رو جمع کنم شب بخیر خانوم جون _

خانوم جون رو به جوری کشیده و مسخره گفتم که خودش گرفت خیلی خوشحال بودم از اینکه حرصش رو در آورده بودم
زنیکه میخواست حال من گرفته بشه حال خودش رو گرفتم داخل اتاق که شدم دستم رو روی قلبم مشت کردم و اجازه دادم
اشکام روی گونه هام سرازیر بشه چجوری میتونستم تحمل کنم

خان زاده چجوری میتونی انقدر سنگدل باشی چجوری میتونی امشب پیش اون زنت باشی من چجوری باید طاقت ببارم _
. و همه ی اینارو تحمل کنم ، خدایا خودت به من صبر بده

چشمهام رو با درد بستم که احساس کردم کسی لباسم رو میکشه چشمهام رو باز کردم که آرشاویر رو کنار پاهام دیدم
داشت لباسم رو تگون میداد دستی به صورت خیس شده ام کشیدم و همونجا زانو زدم و خیره بهش شدم

تو چرا این وقت شب بیداری؟! _

اخماش رو تو هم کشید

خوابم پرید _

: دستم رو بین دو تا ابروش گذاشتم تا اخمش باز بشه و گفتم

چرا خوابت پرید؟! _

چون مامانم ناراحت _

لبخندی بهش زدم

. من ناراحت نیستم پسرم _

پس چرا داشتی گریه میکردی؟! _

یعنی تموم مدت این فسقل بیدار بود که الان نشسته بود و من رو سؤال جواب میکرد

گریه نمیکردم چشمهام سوزش داشت اشک میومد برای همین تو فکر کردی من گریه میکنم ، حالا هم زود باش باید _
بری بخوابی کوچولو

: دست به سینه شد و گفت

اما من خوابم نمیاد _

اخمام رو تو هم کشیدم

دوست داری بدم لولو بخورت نصف شب بیداری شدی؟! _

: پوزخندی زد

. من دیگه بچه نیستم بعدش لولو هم فقط بچه ها رو میخوره نه من که مرد خونه هستم _

. چشمهام گرد شد این بچه این حرف ها رو از کجا یاد گرفته آخه

پارت_142#

خانزاده_هوسباز#

بالاخره از اون روستای نحس خارج شدیم ، نفسم رو آسوده بیرون فرستادم نگاهی به آرشاویز انداختم که خیلی آرام
. صندلی عقب خوابیده بود

!... پدر بزرگت میخواست امشب تو رو ببره _

: متعجب از شنیدن این حرفش به سمتش برگشتم به نیم رخش خیره شدم ، پرسیدم

میخواست من و ببره که چی بشه ..؟! _

: به وضوح صدای پوزخندش شنیده میشد با صدای خشک و خش داری گفت

. میخواست تو رو ببره تا زن اون یونس عوضی بشی _

سر جام خشک شده نشستم انگار یه سطل آب سرد ریخته باشند روی سرم چرا ارباب تا این حد از من متنفر داشت

گاهی فکر میکنم شاید من واقعا بچه ی واقعی این خانواده سنگدل نیستم اونا شاید من رو از جایی پیدا کرده باشند ، _
وگرنه چرا من باید تموم عمرم تحقیر بشم شکنجه بشم اونا با وجود کار هایی که ماه چهره انجام داد هنوز هم دوستش دارند
. اما برعکس نسبت به من که کاری انجام دادم متنفر هستند

شاید _

: تلخ خندیدم و به روبروم خیره شدم و آرام گفتم

!... هیچوقت تو هیچ قسمت از زندگیم شانس نیاوردم جز ازدواج با محمد _

محمد رو دوست داشتی؟! _

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

دوستش داشتم اما نه شکلی که تو فکر میکنی ، حس بین ما عشق نبود محمد فقط میخواست از من مواظبت کنه میدونی _
اون همیشه برای من قابل احترام بود درست مثل یه برادر بزرگتر که تو سخت ترین شرایط زندگیم بهم کمک کرد احساسی
.... که بین ما بود عشق نبود ما دو تا هیچوقت مثل زن و شوهر زندگی نکردیم چون نمیتونستیم

: ساکت شدم که خان زاده گفت

اگه محمد مثل داداشت بوده پس چجوری ازش حامله شدی؟! _

با شنیدن این حرفش یخ بستم چجوری باید بهش میگفتم که آرشاویز پسر خودش نه محمد ، ساکت شدم چون هیچ جوابی
: نداشتم بهش بدم ، وقتی دید سکوت کردم خودش ادامه داد

.. شاید بچه مال یکی دیگه باشه ..

: قلبم ایستاد نفس کشیدن برام سخت شده بود به سمتش برگشتم و با بغض گفتم

بسه باز هم میخوای به من تهمت هرزه بودن بزنی؟! ..

نه ..

: ازش رو برگردوندم که خودش ادامه داد

... اما به چیزی برای من خیلی عجیبه ، وقتی رابطه ی تو و محمد در این حد بوده پس چجوری باهش ..

: عصبی حرفش رو قطع کردم

.. بسه خان زاده میخوای به چی برسی با گفتن این سؤال ها ، آرشاویر پسر محمد و این قبلا ثابت شده پس تمومش کن ..

چرا به اسم من براش شناسنامه گرفتی؟! ..

: ترسیده خواستم چیزی بگم که صدای آرشاویر اومد

مامان ..

به سمتش برگشتم که بیدار شده بود و داشت به ما دوتا نگاه میکرد

جان مامان ..

دارید دعوا میکنید؟! ..

: نگاهی به خان زاده که خونسرد داشت رانندگی میکرد و انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود انداختم و گفتم

نه پسر م ..

اخماش رو تو هم کشید درست مثل خان زاده وقتایی که اخم میکرد هر چقدر بیشتر بزرگ میشد شباهتش رفتارش بیشتر شبیه خان زاده میشد و همین باعث میشد نگران بشم که تو آینده خان زاده متوجه نشه آرشاویرش پسرش هست

پارت_143#

خان زاده_هوسباز#

از روستا اومده بودیم شهر و فکر میکردم از شر همه چیز خلاص شدم و تا به مدت ذهن آرومی میتونم داشته باشم اما مگه : میشد! پریناز زن خان زاده شد و حالا نوبت الناز شده بود ، به خان زاده طعنه زدم

یه وقت رو دل نکنید با این همه زن ، اول پریناز بعدش الناز بعدی کی میتونه باشه؟! ..

! تو ..

چی؟! _

: خونسرد به من خیره شد

. پرسیدی بعدی کی میتونه باشه ، منم جوابت رو دادم فکر نمیکردم احمق باشی و گیراییت پایین باشه _

: چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم ، بهش زل زدم

گیرایی خودت پایین ، بعدش کی گفته من بازیچه ی دست تو میشم من اگه همین الانش اینجا هستم به اجبار وگرنه صد _
. سال سیاه پیش آدم هوس بازی مثل تو نیموندم

: اخماش رو تو هم کشید

. فردا میریم عقدت میکنم _

: چشمهام گرد شد

چی؟! _

. فردا میریم محضر برای عقد آماده باش _

: بعدش بلند شد بره که منم با عصبانیت بلند شدم

. من باهات جایی نیام و حاضر نیستم دوباره دربند اسارت بشم و خودم رو گرفتار کنم هیچوقت باهات ازدواج نمیکنم _

: نیشخندی زد

واقعا فکر کردی نظر تو برای من مهمه؟! _

میدونستم نظرش مهم نیست اما نمیتونستم بهش اجازه بدم ، من رو بازیچه کنه من زن آدم هوس باز و مغروری مثل خان
. زاده نمیشدم کسی که فکر میکرد دنیا فقط اطراف خودش میچرخه و هر کاری اون گفت بقیه باید انجام بدن

میدونم نه تنها نظر من بلکه نظر هیچکس برای آدم خودخواهی مثل تو مهم نیست ، اما این رو بدون من دوباره حاضر _
... نمیشم زن آدمی مثل تو بشم یکبار خانواده ام مجبورم کردند اما اینبار به هیچ وجه

حتی به قیمت جون پسرت ...؟! _

با شنیدن این حرفش لرزی به تنم افتاد اما خودم رو نباختم چون آرشاویر پسر خودش بود اون نمیتونست باهانش کاری انجام
بده ، اما اون که نمیتونست آرشاویر پسرش هست

... اسم پسر من رو به زبون کثیفت نیار کافیه به یه تار موی پسر من آسیب برسه اون وقت _

. ببند دهنت رو _

: با شنیدن صدای داد بلندش ساکت شدم که بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

خیلی داری ادعای کسایی رو درمیاری که شجاع هستند ، اما یه چیزی یادت باشه تو نقطه ضعف زیادی داری و من با _
. دونستن همونا میتونم نابودت کنم قشنگم ، پس بهتره خودت برای فردا آماده باشی عزیزم

عزیزم رو با لحن مسخره ای گفت و گذاشت رفت با حرص پام رو محکم کوبیدم زمین چرا نمیتونستم حتی شده برای یکبار

!!! از خودم در برابر این مرد دفاع کنم چرا

. پریزاد خانوم _

به سمت خاله شهره برگشتم ، نمیدونم چی تو صورتم دید که با نگرانی گفت ؛

خوبی چیشده چرا رنگ به صورتت نمونده ؟! _

میخواستی چی بشه خاله شهره مثل همیشه این دیو دو سر میخواد من رو از پا دربیاره میخواد انتقام بگیره منم هیچ _
...! چاره ای ندارم بخاطر پسر مجبورم به تحمل

. بنده خدا خاله شهره که از هیچی خبر نداشت با چشمهای متعجب داشت به من نگاه میکرد

پارت_144#

خانزاده _ هوسباز#

بی روح نشسته بودم و عاقد برای بار دوم داشت خطبه رو میخوند ، قرار بود برای بار دوم زن خان زاده بشم باز هم اجبار و اینبار بخاطر پسر مجبور بودم

وقتی بله رو گفتم زن رسمی و عقدی خان زاده شدم ، انقدر غرق افکار خودم شده بودم که دیگه اصلا متوجه چیزی نبودم حتی نمیدونم کی برگشتیم خونه هنوز گیج و منگ بودم و وسط خونه ایستاده بودم

نمیدونستم انقدر مشتاق ازدواج با من هستی که عقل از سرت پریده _

: با شنیدن این حرفش از افکارم خارج شدم و با خشم رو بهش توپیدم

درست حرف بزنی مواظب باش _

: به سمت اومد و دستش رو روی گونه ام گذاشت که به شدت پش زدم ، نیشخندی زد

این تازه اولشه خانوم خانوما _

. ازت متنفرم _

: در کمال تعجب بدون اینکه از شنیدن این حرف من عصبی بشه لبخندی زد و گفت

. دوباره به دستت آوردم خیلی آسون پس احساس تنفر تو خیلی عادی و بیخود برای من ، اصلا عصبی نمیشم _

: عصبی شدم از این همه خونسردیش به چشمهای زل زدم و بدون اینکه هیچ اختیاری از خودم داشته باشم با خشم غریزم

. میدونی تو یه واقعیت رو نمیدونی _

: چشمهایم رو تو حدقه چرخوند و گفت

چه واقعیتی رو مثلا _

من به چیزی ازت گرفتم که خودت خبر نداری ، چیزی که خیلی برات با ارزش و وقتی بفهمی دیوونه میشی اما اون _
.... حقیقت تا لحظه ی مرگ من ازت مخفی میمونه ، و بعد مرگ من اگه زنده باشی و بفهمی

عصبی شد دستش رو دور گلو حلقه کرد

تو چی داری میگی از چی حرف میزنی هان؟! _

فشار دستاش زیاد بود و باعث شده بود اشک تو چشمهام جمع بشه ، اما با این وجود خودم رو نباختم لبخندی بهش زدم و با
: زیادی که از ته حلقم داشت میومد بیرون گفتم

! این عصبانیتت کمه اون چیزی که من از تو گرفتم زندگیت _

میدونست حرف های من الکی نیست برای همین عصبی شده بود ، داشتم خفه میشدم اما اصلا التماس نمیکردم و همچنان
: بهش خیره بودم ، که صدای جیغ خاله شهره بلند شد

... آقا دارید چیکار میکنید _

خان زاده دستش رو از دور گلو برداشت و محکم من رو پرت کرد که پخش زمین شدم ، دردی بدی تو کمرم پیچید

: خان زاده دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی من تکون داد

مواظب اون زبون دراز و مثل نیش مارت باش ، بفهم چی میخوای به من بگی ، بخوای به همین منوال پیش بری _
بلاهای خیلی بدتری سرت میاد تو مثل اینکه هنوز من رو نشناختی دو بار به روت خندیدم پرو شدی فکر کردی خبریه ،
. اما نه دیگه از این خبرا نیست دوران بدبختیت شروع شده

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت که میون سرفه خندیدم ، قلم خنک شده بود از اینکه حالش رو گرفته بودم و اصلا
پشیمون نبودم ، میدونستم حالا فکرش درگیر میشه و قلبش آتیش میگیره تا موقعی که معنی حرف من رو بفهمه که هیچوقت
!... هم نمیتونه بفهمه قسم میخورم هیچوقت بهش نگم آرشاویر پسرش هست

پریزاد دخترم خوبی؟! _

: با شنیدن صدای خاله شهره بهش خیره شدم و گفتم

. کمرم خیلی درد میکنه میشه کمک کنید برم اتاقم _

: با ناراحتی به من خیره شد و گفت

چرا سر به سر آقا میزاری آخه ببین چه بلایی سرت آورد _

: با درد خندیدم

. اون دیوونه اس کاریش هم نداشته باشی با خودش مشکل داره میخواد به بلایی سر آدم بیاره _

پارت_145#

خان زاده_هوسباز#

بخاطر درد بدی که تو کمرم پیچیده بود نتونستم برم شرکت خان زاده فقط من رو هول داد پس این چه درد وحشتناکی بود که تو کمرم پیچیده بود و حتی نای تکون خوردن هم نداشتم ، تب و لرز شدیدی داشتم نمیدونم ساعت چند بود و چقدر : گذشته بود که من از شدت درد مثل مار داشتم به خودم میپیچیدم ، صدای در اتاق اومد که به سختی گفتم

بله _

. خانوم آقا گفتن وقت شام بیاید پایین _

متعجب شدم مگه چقدر گذشته بود که شب شده بود ، شاید من انقدر درد داشتم که اصلا متوجه اطرافم نشده بودم ، با صدای گرفته ای گفتم :

. من گرسنه ام نیست خسته ام میخوام بخوابم برو _

. چشم خانوم _

با این وضع بدی که داشتم چجوری میتونستم برم پایین برای غذا خوردن همونجا روی تخت افتاده بودم و داشتم گریه میکردم ، هنوز چند دقیقه از رفتن اون دختره نگذشته بود که در اتاق با صدای بدی باز شد و پشت بندش صدای عصبی : خان زاده تو اتاق پیچید

این ادا ها چیه از خودت درمباری هان چرا برای شام نیومدی پایین ؟! _

: بدون اینکه بهش نگاه کنم با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم

گرسنه ام نیست نیومدم پایین تو با این موضوع مشکلی داری که افتادی به جون من و مثل سگ هار داری پاچه _
...! میگیری

: با شنیدن این حرف من عصبی شد و مثل یه شیر غرش کرد

ببین من و سگ نکن زود باش پاشو عین آدم بیا سر میز شام وگرنه بد میبینی _

: حاضر جواب گفتم

خوردن شام هم تو این خونه کوفتی تو زوریه ؟! آقا من دوست ندارم شام بخورم حرفیه ؟! _

: به سمتم اومد دستم رو گرفت و محکم کشید و گفت

آره زوریه _

درد بدی تو کمرم پیچید که باعث شد جیغ پر از دردی بکشم و شروع کنم به گریه کردن خان زاده دستش رو برداشت و متعجب به من که داشتم گریه میکردم خیره شد

دیوونه شدی چرا داری گریه میکنی ؟! _

: به سختی بریده بریده گفتم

... کمرم درد میکنه دارم میمیرم آخ _

چشمه‌اش گرد شد

چی؟! _

حیف تو وضعیت مناسبی نبودم و از شدت درد داشتم بیهوش میشدم وگرنه میدونستم چه جواب دندون شکنی بهش بدم ، لب
: گزیدم از شدت درد با صدای گرفته ای گفتم

خان زاده برو بیرون _

اخم‌اش رو تو هم کشید

چت شده چرا این شکلی شدی هان؟! _

مظلوم بهش خیره شدم

!... درد دارم _

کجات درد میکنه؟! _

کمرم _

: با عصبانیت گفت

... باز چیکار کردی که کمرت _

ساکت شد انگار داشت به همون لحظه که من رو هل داده بود فکر میکرد دستی داخل موهایش کشید و زیر لب لعنتی گفت ،
: بعدش نگاهش رو به من دوخت

همینجا بخواب من میرم دکتر خبر کنم شنیدی؟! _

آره _

پارت_#146

خان زاده_ هوسباز#

تموم مدت شب بیهوش بودم و نمیدونم بعدش چی شد ، صبح که چشمهام رو باز کردم دیدم خان زاده داخل اتاق و کنار پنجره
ایستاده

خان زاده _

: با شنیدن صدام به سمت اومد که با تعجب پرسیدم

تو اینجا چیکار میکنی چی شده...؟! _

یادت نیست دیشب چی شد ؟ _

کمی به مخم فشار آوردم که همه ی اتفاق ها مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد آه تلخی کشیدم و سر به زیر شدم مگه میشد من یادم بره دیشب چه اتفاق هایی افتاده بود

حالت بهتره!؟ _

سرم و بلند کردم چشمهایم قرمز شده بود مشخص بود تموم دیشب بیدار بود و بالای سر من بوده

آره _

. پسرت تموم دیشب داشت بخاطر مادرش بیقراری میکرد ، بیشتر مراقب خودت باش _

: بی اختیار لحن من تلخ شد

. بقیه باید مراقب اعصابشون باشند تا هر بلایی که دلشون خواست سر من نیارن _

نگاه عمیقی به من انداخت و از اتاق خارج شد ، دروغ که نگفته بودم اون باید بیشتر مراقب بود تا بلایی سر من درنیاره نه منی که هیچ گناهی نداشتم

! زبون درازت نشون میده حالت کاملاً خوبه _

. بعدش از اتاق رفت بیرون نداشت من یه جواب درست حسابی بهش بدم

چند روز شده بود که من شرکت نرفته بودم ، باید باهاش صحبت میکردم وقتی حالم بهتر شد برم چون تو این خونه دیوونه میشدم ، صدای در اتاق اومد میدونستم خاله شهره است

بفرمائید _

: در اتاق باز شد و خاله شهره اومد داخل اتاق نگاهش رو به من دوخت و گفت

حالت خوبه!؟ _

آره _

آرشاویر دیشب اصلاً نمیخوابید به سختی خوابوندمش _

. عادت داره من شبها خوابش کنم _

. آقا گفت بیام بهت کمک کنم بری حموم تا حالت بهتر بشه بعدش صبحانه ات رو بیارم داخل اتاق _

: با حرص گفتم

اون خودخواه باعث نشه من زمین گیر بشم این کار هاش پیشکش خودش باشه ، مغرور عوضی هنوز هم داشت حرف _
بار من میکرد جای اینکه معذرت خواهی کنه

: خاله شهره لب گزید

زشته دخترم درمورد شوهرت اینجوری نگو بعدش آقا تموم دیشب بالای سر تو بیدار بود تا نکته یه وقت حالت بد _
بشه ، نمیدونی وقتی اومد تو رو بیهوش دید چه حالی شد

: پوزخندی زدم

.. لابد ترسیده بلایی سر من بیاد و دیگه هیچ عروسک خیمه شب بازی نداشته باشه ..

.. اینجوری نگو دوستت داشت من از چشمه‌هاش فهمیدم ..

: دستم رو به سمت خاله شهره گرفتم تا کمکم کنه و در همون حال گفتم

اون سنگدل بی احساس نمیتونه هیچکس رو دوست داشته باشه من خیلی خوب میشناسمش اون فقط دنبال هوس خودش .. هست و تمام به این ادا هاش هم نگاه نکن ..

خاله شهره فقط با تاسف سرش رو تکون داد ، دروغ که نمیگفتم اون نمیتونست هیچکس رو دوست داشته باشه یه آدم بی احساس بود که فقط دنبال خوش گذرونی خودش بود رسماً هم حرمسرا راه انداخته بود ، من رو صیغه کرده ، پریناز رو! عقد کرده الان هم که معشوقه اش نفر بعدی کی باشه خدا عالم

پارت_147#

خانزاده_هوسباز#

...! میخوام باهات صحبت کنم ..

: بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه گفت

.. الان حالت مساعد نیست بهتره بری استراحت کنی ، هر وقت خوب شدی حرف میزنیم ..

لجم گرفته بود از اینکه با من مثل بچه ها برخورد میکرد ، بعد بلایی که سرم آورده بود به جای معذرت خواهی هنوز هم خودخواه و حرص درار بود

اما من میخوام همین الان باهام حرف بزنم ..

: نگاهش رو به من دوخت

چی میخوای؟! ..

: لبم رو تر کردم و گفتم

من میخوام دوباره برگردم سر کار نمیتونم تو خونه همش باشم وگرنه دیوونه میشم مخصوصاً با بلا هایی که تو سر من .. درمیاری ناقص هم میشم ..

: نیشخندی زد

.. اگه جلوی زبونت رو میگرفتی هیچ اتفاقی برات نمیفتاد ، بعدش وقتی حالت نرمال شد میتونی برگردی سر کارت ..

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم که اینبار پوزخندش رو حواله ام کرد دوست داشتم دهنش رو جر بدم کثافت تا میتونست همش من رو اذیت میکرد

.. بد نبود یخورده حالش رو میگرفتم اون که من رو به حد کافی اذیت کرده بود

از الناز خانوم چخیر؟! _

دست از کار کشیدن کشید ، بهم خیره شد

خوبه _

. با شنیدن این جوابش تا ناکجا آبادم سوخت مثلاً من میخواستم حالش رو بگیرم اون حال من رو گرفت

الناز خانوم میدونند ازدواج کردید...؟! _

اینبار خان زاده خندید که چشمهام گرد شد ، بیشراف چقدر هم خوشگل میخندید دوست داشتم برم لبه‌اش رو از جا بکنم ،
. سرم رو محکم تگون دادم تا به این افکاری که داشتند تو سرم جولون میدادند پایان بدم

وقتی خنده اش تموم شد خیره به چشمهای من شد

تو مثلاً داری من و تهدید میکنی کوچولو ؟ _

نه _

. نمیتونی هم با تهدید کردن خودت رو نجات بدی من رو میشناسی میدونی چه آدم بدی هستم _

با شنیدن این حرفش حرصی شدم باز داشت من رو تهدید میکرد

نمیخواه هی مدام تکرار کنی منو میشناسی منو میشناسی ، آره میشناسمت میدونم چه آدم پست و رذلی هستی و هر _
. کاری از دستت برمیداد

: بعدش با خشم بلند شدم که گفت

کجا _

! جهنم _

. به سلامت _

با حرص به سمت اتاقم رفتم همین که داخل شدم در رو محکم بستم و خواستم به فحش نثار جد و آبادش کنم که صدای
: پسر آرشاویرو اومد

مامان _

: به سمت صدا برگشتم روی تخت نشسته بود و داشت به من نگاه میکرد لبخندی بهش زدم و گفتم

جون مامان پسر _

چرا عصبی هستی ، باز اون آقا اذیت کرد؟! _

اون پدر تو از وقتی چهارده ساله بودم و زنش شدم من رو اذیت کرد همه ی اینا عادیه میگذره پسر من عادت کردم خیلی
وقت اما به جاش خندیدم

نه پسر اصلاً _

رفتم کنارش نشستم دستی به سرش کشیدم و بوسیدمش

پارت_148#

خانزاده_هوسباز#

یکی از کارمند های شرکت گیر داده بود به من و باعث شده بود خان زاده حساس بشه کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت اتاقم رفتم اما همین که خواستم در رو ببندم اون پسره ی سریش هم اومد داخل اتاق با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم

چیکار میکنید آقای محمدی؟! _

: لبخند هیزی زد

به پیشنهاد من فکر کردی خوشگله ، شنیدم مطلقه هم هستی پس این شکلی کارت هم راحت تر میشه میتونی به من _ سرویس بدی بدون داشتن هیچ محدودیتی پول خوبی بهت میدم خیلی دوست دارم اون بدن سفیدت زیر من باشه و بخاطر ...ک.ر.م.له.له.ب.ز.نی.ج

سیلی محکمی بهش زدم که خفه خون گرفت با خشم بهش خیره شدم دستام از شدت عصبانیت داشت میلرزید

... از اتاق من گمشو بیرون مرتیکه بیناموس فکر کردی هر کسی مطلقه باشه تو میتونی هر جوری دلت خواست _

با باز شدن در اتاق و پیچیدن یهوویی صدای خان زاده ساکت شدم

چخبره اینجا؟! _

: محمدی با ترس گفت

.... چیزی نیست آقا من _

: وسط حرفش پریدم و با خشم گفتم

این آقا داشت به من پیشنهاد بیشرمانه میداد چون فکر میکنه من یه هرزه هستم که بخاطر پول همه کاری میکنم ، به _ ... خودش اجازه داده و

بسه _

: ساکت شدم ، خان زاده به محمدی خیره شد با لحن ترسناکی گفت

تو چه غلطی کردی؟! _

: محمدی با ترس گفت

... آقا من کاری نکردم داره دروغ میگه خودش بهم _

. دهنّت و ببند _

: محمدی با ترس ساکت شد که خان زاده رو بهش با لحن فوق العاده عصبی که تا حالا ازش ندیده بودم گفت

همین الان میتونم سر به نیست کنم جوری که هیچ رد و اثری ازت نمونه اما اصلا ارزش نداری ، گورت رو از این _ شرکت گم میکنی بیرون کافیه یکبار دیگه جلوی چشمهام باشی تا بلایی سرت بیارم که اون سرش ناپیدا

: محمدی که با شنیدن حرف اخراج شدنش هم ناامید شده بود هم یه جورایی شیر شده بود ، گستاخانه رو به خان زاده گفت

به تو چه ربطی داره سنگ این ج*ن*ده خانوم رو به سینه میزنی چیکارت هست ، نکنه قبل اینکه من بهش پیشنهاد بدم _ ... جز منشی شما بودن تو تخت هم ساپورتتون میکردن هان چی میشه مگه هر وقت پس مونده ی شما

با تو دهنی محکمی که خان زاده بهش زد ساکت شد ، خان زاده با مشت و لگد افتاده بود به جوشن جیغی از ترس کشیدم و شروع کردم به فریاد کشیدن شاید خان زاده دست از سرش برداره رسماً داشت میکشت محمدی رو با اینکه از کتک خوردن محمدی کیف میکردم اما دوست نداشتم دست خان زاده به خون آلوده بشه نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی به خودم : اومدم محمدی آش و لاش افتاده بود وسط اتاق نگیبانی اومد اون رو برد بیرون همه داخل اتاق بودند که خان زاده داد زد

بیرون _

همه با ترس رفتند بیرون ، از شدت گریه به هق هق افتاده بودم که خان زاده تیز به سمت برگشت

. ببند دهنّت رو انقدر گریه نکن داری من رو سگ میکنی _

! دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه

پارت_149#

خان زاده_هوسباز#

چرا بهش رو دادی که بیاد همچین حرف هایی بهت بزنه هان؟! _

: با هق هق نالیدم

خودش اومد داخل اتاق من باهانش همیشه سرد برخورد میکردم اصلاً بهش رو ندادم ، نمیدونم چی باعث شده بود به _ خودش همچین اجازه ای بده و از من همچین درخواستی بکنه

چنگی تو موهاش زد

... من آدمت میکنم پریزاد میدونم کرم ریختی که اون حرومزاده اومده و _

ساکت شد انگار دوباره عصبی شده بود بیشتر از قبل با فکر کردن به این موضع با خشم گفت ؛

. حسابت رو میرسم شک نکن _

بعدش از اتاق رفت بیرون منه بدبخت هم مثل بید داشتم از ترس میلرزیدم ، هم حرف هایی که اون محمدی عوضی زده بود و باعث شده بود من عصبی بشم هم رفتار خیلی عصبی خان زاده باعث شده بود من بترسم .

نمیدونم این سه ساعت چطور گذشت و ساعت کاری تموم شد خیلی زودتر از خان زاده از شرکت خارج شدم و به خونه اومدم رنگ صورتم بشدت پریده بود و شک نداشتم شبیه گچ دیوار شده

پریزاد دخترم _

: با شنیدن صدای خاله شهره با ترس به سمتش برگشتم و با صدای لرزون شده گفتم

بله _

حالت خوبه چرا این شکلی شدی؟! _

. خوبم چیزی نیست ، حواست به آرشاویز باشه _

چشم _

و سریع به سمت اتاقم رفتم ، در رو قفل کردم و بهش تکیه زدم

! خیلی زود برگشتی _

با شنیدن صدای خان زاده با ترس به سمتش برگشتم ، کنار پنجره ایستاده بود پشت به من پس چرا متوجه نشده بودم اون : داخل اتاق شاید انقدر ترسیده بودم که همه چیز رو از یاد برده بودم به تته پته افتادم

تو اینجا چیکار میکنی؟! _

: به سمت برگشت پوزخند روی لبهاش داشت خودنمایی میکرد

خوش گذشت بهت _

اشکام روی صورتم جاری شدند مگه من مقصر بودم وقتی اون کثافت بهم پیشنهاد بیشرمانه داده بود ، چقدر من بدبخت بودم با درد بهش داشتم نگاه میکردم ، با دیدن اشکای روی صورتم با عصبانیت به سمتم اومد و چونه ام رو محکم داخل دستاش گرفت

! گریه نکن _

با شنیدن این حرفش گریه ام شدت گرفت

بهت میگم خفه شو _

: چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم ، فشاری به چونه ام وارد کرد و با عصبانیت گفت

وقتی اون مرتیکه داشت بهت اون حرف های بیشرمانه میزد این شکلی نبودى حالا از من میترسى از شوهرت آره _

: به سختی گفتم

من هیچ کاری نکردم داری عذاب میدی اون مرتیکه نمیدونم از کی شنیده من مطلقه هستم که به سمتم اومد اینا تقصیر _ من نیست که داری ازم حساب پس میگیری

پارت_150#

خانزاده_هوسباز#

اگه اینا تقصیر تو نیست پس تقصیر کیه لابد به کرمی ریخته که سمتت اومده زود باش حرف بزن چیکار کردی وگرنه _
... زنده ات پریزاد امشب کاری باهات میکنم

: جیغ بلندی کشیدم و با فریاد گفتم

بسه خسته شدم همش تهدید ، مگه من چیکار کردم هان اون مرد بهم پیشنهاد داد من شدم مقصر آره !؟ _

: اخماش رو تو هم کشید و با غیض گفت

. ببند دهنت رو با این کولی بازیایی که داری درمیاری نمیتونی خودت رو تبرئه کنی _

!چرا باید پیش تو بخوام خودم رو تبرئه کنم مگه تو چیکاره من هستی که ازت ترس داشته باشم ؟ _

: نیشخندی زد

! شجاع شدی _

من از اولش هم شجاع بودم ، منتها تو من و با جون عزیزم تهدید کردی مجبور شدم اینجا باهات زندگی کنم بهم تجاوز _
کردی سکوت کردم هر کاری دوست داشتی انجام دادی دیگه چی میخوای از جون من که داری بهم تهمت ناپاک بودن
میزنی ...؟! _

: لبخند حرص دراری زد و به سمتم اومد

من بهت تهمت میزنم !؟ _

. آره تو چون من هیچ نخی به اون مرتیکه کثافت ندادم _

. باشه مشخص میشه _

: متعجب از خونسردیش بهش خیره شدم که ادامه داد

. فیلم های اتاقت هست نگاه میکنیم ببینیم کی مقصر بوده _

: با بهت گفتم

مگه تو اتاق من دوربین هست !؟ _

آره _

: چشمهام گرد شد یعنی همیشه در حال نگاه کردن به من بوده با عصبانیت خواستم چیزی بگم که قبل من گفت

. تو همه ی اتاق های شرکت دوربین هست _

: بعدش به سمت در اتاق رفت اما قبل خارج شدنش گفت

_. دعا کن حرفات درست باشه وگرنه قبر خودت رو با دستات کندي _

بعدش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه گذاشت رفت ، با حرص دندان قروچه ای کردم ، مرتیکه ی پست رذل . فکر کرده همه مثل خودش هرزه هستند

* * * * *

دست به سینه با پوزخند بهش خیره شده بودم ، از شدت عصبانیت داشت دود از سرش میزد بیرون دید که من مقصر نیستم ، دستاش رو مشت کرده بود

میکشمش اون حرومزاده رو _

_. همیشه زود قضاوت میکنی ، اما بعدش پشیمون میشی دیدی که من هیچ تقصیری ندارم _

خفه شو _

ساکت شدم چرا عصبی بود میخواست دق و دلش رو سر من خالی کنه به سمت اومد ، دستی داخل موهای کشید

اون از کجا میدونست مطلقه هستی؟! _

لابد میخوای بگی من بهش گفتم؟! بعدش من کجا مطلقه هستم مثل اینکه یادته من الان زن تو هستم ، زن اجباری _ تو پس نه مجرد هستم نه بیوه نه مطلقه بلکه یه زن شوهر دار هستم ، چه دلیلی برم تو شرکت جار بزنی من مطلقه هستم!؟

پس اون حرومزاده چرا همچین زری زده؟! _

_. من از کجا باید بدونم _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_151#

خانزاده_هوسباز#

برو بیرون _

خیلی خونسرد از اتاقش خارج شدم ، وقتی من بیگناه بودم الکی بهم تهمت زد ، کلی داد بیداد و راه انداخت که تازه من مقصر هستم ، چون با اون عوضی تیک زدم ، ذهن خان زاده بشدت مسموم و مریض بود

!... پریزاد _

با شنیدن صدای دختری که اسمم رو صدا میزد ، به عقب برگشتم ، با دیدن الناز ابرویی بالا انداختم متعجب بهش خیره : شدم و گفتم

بله _

: به ستم اومد

میشه با هم صحبت کنیم؟! _

بله _

: به سمت اتاق من رفتیم ، نمیدونستم چی میخواست بهم بگه ، سئوالی بهش نگاه کردم که شروع کرد به حرف زدن

تو چه نسبتی با آراز داری؟! _

پس اومده بود آمار بگیره از اونجایی که میدونستم اتاق چک میشه و همینطور دنبال دردمان نبودم تا باز خان زاده عین . جلاد بیفته به جون من

من فقط منشی شرکت هستم الناز خانوم هیچ نسبتی با آقا آراز ندارم ، برای چی این سؤال رو میپرسید؟! _

: با شنیدن این حرف من نفش رو آسوده بیرون فرستاد ، بعدش با لحن بدی رو به من گفت

میخوام ببینم باهش نسبتی داری که انقدر اطرافش میلیکی و باهش لاس میزنی بعدش که خودش گفتی نه ، ببین دختر _
. جون بهتره از نامزد من فاصله بگیری وگرنه همین کارت رو از دست میدی و کاری میکنم هیچ جا نتونی استخدام بشی

چشمهام گرد شد

نامزد؟! _

: پوزخندی زد

چیه لابد نمیدونستی من نامزد و شریک کاری آراز هستم ، قراره خیلی زود هم ازدواج کنیم اصلا دوست ندارم امثال تو _
... به نامزد بچسپند و برآش مشکل دردمان کنند پس خودش عاقل باش وگرنه برات گرون تموم میشه تو

: با عصبانیت وسط حرفش پریدم

مراقب حرفاتون باشید الناز خانوم ، من نه به نامزد شما چشم دارم نه تا حالا باهش لاس زدم این چرندیات چیه شما _
میگید؟! _

... تو _

با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند ، خان زاده اومده بود داخل اتاق اخماش بشدت تو هم بود

چخبره اینجا؟! _

... عزیزم این _

: حرفش رو قطع کردم چون میدونستم الان میخواد یه سری مزخرف سر هم کنه ، بنابراین خیلی جدی و محکم گفتم

ببینید نامزد شما اومده اینجا تهدید که من رو بدبخت میکنه چون احساس میکنه من با شما لاس زدم و بهتون چشم دارم ، _
بهتره بهشون بگید دست از سر من برداره من خودم کم بدبختی ندارم با ایشون سر و کله بزنم من یه زن شوهر دار هستم
که یه بچه هم دارم چرا باید چشمم دنبال نامزد ایشون باشه؟! _

: الناز با بهت گفت

چی؟! تو شوهر داری...؟! _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_152#

خانزاده_هوسباز#

: لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم

بله من به زن شوهر دارم هستم میتونید از نامزدتون بپرسید مگه نه؟! _

خان زاده با اخم بهم داشت نگاه میکرد

. الناز همین الان بیا اتاق من _

بعدش از اتاق خارج شد ، الناز هم با بهت پشت سرش رفت ، احمق نشسته برای من معرکه راه انداخته به جفتشون ریدم و . همین باعث شده بود کمی سر حال بیام

ساعت کاری تموم شد که منشی گفت قبل رفتن برم اتاق رئیس ، به سمت اتاق خان زاده رفتم تقه ای زدم که صدایش بلند شد :

بیا داخل _

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم پشت میز نشسته بود و یه سری برگه هم جلوش بود داشت کار میکرد ، تک سرفه ای کردم که باعث شد سرش رو بلند کنه

در اتاق رو ببند _

: در اتاق رو بستم که اشاره کرد بشینم ، متعجب رفتم نشستم که بعد چند دقیقه گفت

چرا جلوی الناز جلب توجه کردی؟! _

: ابرویی بالا انداختم و با شک پرسیدم

منظورت چیه...؟! _

خندید

منظور من واضح ازت پرسیدم برای چی همچین کاری کردی که الناز توجهش جلب بشه بهت و بیاد اتاقت تهدید کردن _ . فکر نمیکنم اونقدر احمق شده باشی نفهمی چی دارم بهت میگم

: عصبی از شنیدن حرفش بهش چشم دوختم و گفتم

ببین داری اشتباه میکنی _

: پوزخندی روی لبهاش نشست و گفت

چه اشتباهی دارم میکنم مثلا که خودم نمیدونم _

من هیچ کاری انجام ندادم توجهش جلب بشه بخواد بهم گیر بده همیشه سرم تو کار خودم بوده ، اون خودش اومد اتاق _
من و مثل سگ پاچه گرفت ، الان هم توقع ندارم حرفم رو باور کنی چون تو همیشه من رو مقصر میدونی ، پس بهتره
خودت دوربین اتاق رو چک کنی ببینی چی گفتیم .

: بعدش بلند شدم و ادامه دادم

. اگه کاری ندارید من برم _

: بلند شد

. وایستا با هم میریم _

. کنش و وسایلش رو برداشت همراهش از شرکت خارج شدیم ، تموم مدت تا رسیدن به خونه جفتمون ساکت بودیم

تو نامزد پسر عموت بودی؟! _

: متعجب از شنیدن یهویی این سؤال برای چند دقیقه سکوت کردم ، بعدش با صدای گرفته ای گفتم

برای چی میپرسی؟! _

. سؤال رو با سؤال جواب نده _

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

نامزد نبودیم اما قرار بود ازدواج کنیم ، ولی یه سری اتفاق ها پیش اومد که باعث شد من زن تو بشم و بقیه اش رو هم _
. که میدونی

اما من شنیدم نامزدش بودی و خیلی عاشق و معشوق بودید _

پوزخندی روی لبهام نشست

یه جوری حرف میزنی انگار ارباب رو نمیشناسی ، یه حرفی بود بین بزرگتر ها که وقتی به سن هجده سال رسیدم باید _
زن اشکان بشم من فقط یکبار اشکان رو دیدم که وقتی ارباب فهمید اول مفصل من رو کتک زد بعدش زندانیم کرد داخل
اتاق .

پارت_153#

خانزاده_هوسباز#

: خان زاده قهقهه ای زد و گفت

داری شوخی میکنی؟!... _

چشم غره ای بهش رفتم

نه ، همیشه همین بوده ارباب نمیذاشت ما با هیچ پسری دیدار داشته باشیم یه جورایی میگفت برای خاندان ما زشت _
همیشه محدودیت داشتیم اما ماه چهره برعکس من هیچ محدودیت خاصی نداشت هر جایی دوست داشت میرفت هر کاری
دلش میخواست انجام میداد و هیچکس جرئت نداشت بهش حرفی بزنه .

: خان زاده پوزخندی زد

. شاید برای همین آزاد بودن زیادیش بوده که این شکلی شد _

. اما ماه چهره اصلا چیز های خوبی درباره ی تو نمیگفت ما حتی شب زفافش هم شاهد بودیم باهاش چیکار کرده بودی _

!... شب زفاف فهمیدم اون اصلا دختر نبوده _

: چشمهام گرد شد بهت زده داد زدم

چی ؟ _

یواش جیغ نزن ، آره خواهرت شب زفاف فهمیدم دختر نیست و قبلا با خلیا رابطه داشته ، اما با هزار ادا و اطوار از
خودش در آورد که بهم تجاوز شده فلان شده بعدش باهاش کمی نرم تر شدم اما هنوز دلم باهاش صاف نشده بود و بهش
شک داشتم تا رفتار هاش رو دیدم و هم خواب شدنش با دوستم خیلی بی سر و صدا طلاقش دادم و گفتم گورش رو از
. زندگیم گم کنه وگرنه میدم سنگسارش کنند اونم با ترس دمش رو گذاشت روی کولش و در رفت

پس چرا دوباره باهاش ازدواج کردی؟! چرا باور کردی بچه ای که همراهش هست مال توه؟! _

چون تست دادیم و آزمایش ها نشون میداد جواب درسته من بخاطر ارث و میراث باهاش ازدواج نکردم و تو رو طلاق _
ندادم ، ذره ای پول برام مهم نبود چون انقدر داشتم که حد نداشت

پس چرا باهاش ازدواج کردی؟! _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

یه دلیل خیلی واضح داره _

چی؟! _

!... آبروم _

: چشمهام گرد شد با تعجب پرسیدم

میتونم بپرسم اون وقت این چه ربطی به آبرو داشت؟! _

چون اگه باهاش ازدواج نمیکردم همه من رو بی غیرت میشناختن و دستم مینداختن برای همین مجبور شدم باهاش _
ازدواج کنم میفهمی؟! _

نفس عمیقی کشیدم

نمیتونم درکت کنم خان زاده _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_154#

خانزاده_هوسباز#

: ماشین ایستاد نیم نگاهی بهش انداختم و با صدای گرفته ای گفتم

. کاش هیچوقت اون روز هایی که گذشت دوباره تکرار نشه _

بعدش پیاده شدم بدون اینکه منتظر خان زاده بشم ، به سمت خونه رفتم حرف هایی که خان زاده زده بود باعث شده بود
فکرم درگیر بشه یعنی دلش از ازدواج با خواهرم واقعا آبروش بود! ولی آبروی اون به چه قیمتی به قیمت خراب
شدن زندگی من و پسرش چقدر سنگدل بود .

! پریزاد _

با شنیدن صدای ایستادم دقیقا پشت سرم بود ، نمیدونم کی اومد به سمتش برگشتم به چشمهای خیره شدم

. دلیل ازدواج با خواهرت رو بهت گفتم چون نمیخواستم همیشه به این فکر کنی چرا من رو طلاق داد _

تلخ خندیدم

همیشه فکر میکردم عاشقش بودی برای همین من رو طلاق دادی ، و درک میکردم چون میدونستم یه عاشق هیچوقت _
نمیتونه از عشقش جدا بشه اما الان با شنیدن حرف هات فقط قلبم داره میسوزه ، میدونی چرا ؟!

: ساکت داشت بهم نگاه میکرد که ادامه دادم

چون گفتم بخاطر آبروم مجبور شدم باهات ازدواج کنم ، یعنی من ناموس تو نبودم آبروی تو نبودم خیلی راحت طلاقم _
. دادی و گذاشتی رفتی حتی پشت سرت رو هم نگاه نکردی ببینی مرده ام یا زنده خیلی خودخواه هستی

تو که بعد من ازدواج کردی صاحب بچه شدی پس برای چی باید بهت بد گذشته باشه ؟! _

: باز هم شده بود همون خان زاده بی احساس و سنگدل پوزخندی بهش زدم و گفتم

! یه روزی شاید بهت یه سری چیزا رو گفتم اون وقت که پشیمون میشی اما خیلی دیر شده _

اخماش رو تو هم کشید

. همین الان بگو _

خندیدم

! خودخواه نباش _

. نیستم خودخواه اما خوشم نمیاد با رمز صحبت کنی _

: نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و دوباره گفت

وقتی نمیخواهی بگی پس درموردش صحبت هم نکن شنیدی؟! _

باشه _

. برو داخل هوا بیرون سرده _

یه تایی ابروم بالا پرید یعنی الان نگران من شده بود

الان نگران من شدی؟! _

آهسته خندید

نه _

با حرص بهش خیره شدم که باعث شد بیشتر بخنده

مثل اینکه خیلی داره بهت خوش میگذره _

آره _

عوضی _

: بعدش با حرص به سمت خونه رفتم که صدایش از پشت سرم اومد با خنده داشت میگفت

. انقدر حرص نخور ناخونات میشکته _

: حرصی به سمتش برگشتم و داد زدم

...! ناخونای عمت میشکته نه من _

پارت_155#

خانزاده_هوسباز#

با دیدن شناسنامه بیشتر از قبل داشتم عصبی میشدم ، یعنی الان من واقعا زن خان زاده شده بودم ، چرا نمیتونستم این واقعیت رو قبول کنم چرا هنوز داشتم فکر میکردم همه ی اینا یه خواب چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم ، سعی میکردم آرام باشم اما اصلا نمیشد تا من امروز یه دعوا درست حسابی باهاش نمیکردم آرام نمیشدم

پریزاد _

به سمت خاله شهره برگشتم

جان _

.. یه خانوم داخل سالن هستند ، باهات کار داره ..

: متعجب پرسیدم

.. کیه؟! ..

قبلا اومده بود اما آقا خیلی عصبی شده بود از دستش با هم دعوا داشتند ، بهش اجازه ندادیم بیاد داخل اما گفت مهمون .. شما هست ..

.. من هیچکس رو دعوت نکردم ..

.. میخواید بیرونش کنیم ؟ ..

.. نه وایستا برم ببینم کیه اومده ..

لباسم رو مرتب کردم و به سمت پایین رفتم ، یه خانوم پشت به من نشسته بود و داشت قهوه میخورد ، تک سرفه ای کردم که فنجونش رو روی میز گذاشت بلند شد و به سمتم برگشت با دیدن ماه چهره شکه بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد : با شک پرسیدم

.. تو اینجا چیکار میکنی ؟ ..

.. چیه از دیدن خواهرت خوشحال نشدی ؟ ..

اخمم رو تو هم کشیدم ، لابد باز اومده بود یه دردسر جدید درست کنه با عصبانیت بهش خیره شدم

بهتره از همون راهی که اومدی برگردی اینجا هیچکس منتظر اومدن تو نیست ، زود باش برو بیرون از خونه من ..

..! ... چه زود صاحب خونه شدی ..

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم اومده بود اینجا تا اعصاب من رو خراب کنه ، چشمهام رو تو حدقه چرخوندم

.. ماه چهره قصدت چیه ؟ ..

قصد خاصی ندارم فقط اومدم برای دیدن تو مثل اینکه نمیدونی من و تو خواهر هستیم ، شاید تو قلبت سنگ شده باشه .. اما من یادم نمیره چقدر دوستت داشتم

: عصبی خندیدم

جک نگو ماه چهره تو هیچوقت من رو دوست نداشتی ، تو گذشته فقط وانمود میکردی اما بعدش مشخص شد دوست ... داشتن تو الکی بوده ، شاید هم تو اصلا خواهر من نیستی شاید من از خانواده ی شما نیست

.. ! نیستی ..

ساکت شدم شکه بهش خیره شدم ، برای چند دقیقه حتی نمیتونستم چیزی به زبون بیارم فقط داشتم پیش خودم فکر میکردم منظورش از این حرف چی بود

.. چیشد ساکت شدی ؟ ..

: با صدای لرزون شده ای گفتم

.... منظورت چی بود ماه چهره یعنی چی نیستم من _

... درسته تو _

تو اینجا چه غلطی میکنی ...؟! _

: با شنیدن صدای داد خان زاده حرف ماه چهره نصفه موند ، ماه چهره بهش خیره شد و گفت

اومدم دیدن خواهرم نکنه اینم جرمه ؟ _

تو گوه خوردی اومدی دیدن پریرزاد _

: ماه چهره لبش رو گاز گرفت و گفت

زشته چی داری برای خودت میگی شوهر خواهر _

پارت_#156

خانزاده_هوسباز#

: به سمت خان زاده برگشتم و گفتم

!... یه دقیقه لطفا آرام باش _

: بعدش به سمت ماه چهره برگشتم و پرسیدم

منظورت چی بود ماه چهره یعنی چی نیستم ؟ _

خندید

همینطوری گفتم خواهر کوچولو _

میدونستم اون حرفش رو بی دلیل نگفته بود ، با عصبانیت به سمتش حمله ور شدم یقه اش رو داخل دستم گرفتم و با خشم غریدم :

ماه چهره قسم میخورم زنده ات نمیزارم زود باش حرف بزن منظورت چی بود هان برای چی گفتی شاید نیستی تو چی _
رو میخواستی بگی ؟

دستت رو بردار پریرزاد _

حرف بزن ماه چهره _

: خان زاده اومد به سمتم و من رو از ماه چهره جدا کرد و گفت

چیشده پریزاد آروم باش _

: فریاد کشیدم

... چجوری آروم باشم این کثافط بهم میگه خانواده ات خانواده ی واقعیت نیستند من _

ساکت شدم بغض بدی به گلوم هجوم آورده بود

: خان زاده خشمگین گفت

ماه چهره زود باش همین الان گورت رو گم کن وگرنه همینجا زنده زنده آتیشت میزنم _

ماه چهره ترسید از صورتش مشخص بود ، خان زاده خیلی ترسناک شده بود ، بدون گفتن چیزی دیگه ای گذاشت رفت همونجا روی زمین افتادم و با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن خان زاده کنارم نشست دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت :

آروم باش پریزاد چرا داری گریه میکنی ؟ _

: با گریه نالیدم

اون گفت من بچه ی واقعی خانواده ام نیستم _

خان زاده پوزخندی زد

تو هم باورش کردی ؟ _

اون هیچوقت بدون دلیل همچین حرف هایی نمیزنه شک ندارم یه دلیلی داره حتما یه چیزی شده _

چی میتونه شده باشه ؟ _

من باید با مادرم حرف بزنم خیلی زود _

میخوای بریم روستا و پی یه حرف دروغ ؟ _

با چشمهای اشکی بهش خیره شدم

من ماه چهره رو خیلی خوب میشناسم باهش بزرگ شدم ، اون یه چیزی میدونه من باید با مامانم صحبت کنم تو رو _
... خدا بهم کمک کن تو رو خدا التماس میکنم

هیس ساکت باش _

: با شنیدن این حرفش ساکت شدم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که ادامه داد

برای چی گریه میکنی ؟ _

شاید قلبم گرفته _

: خان زاده با اخم گفت

نیازی نیست بخاطر حرف های اون سلیطه خانوم گریه کنی ، اون قصدش از اینجا اومدن اذیت کردن تو بود فقط همین _

. انگار هم خیلی خوب موفق شده تو رو اذیت کنه ببین به چه حالی افتادی

پارت_157#

خانزاده_هوسباز#

تموم شب اصلا نتونستم از اتاق خارج بشم حتی حوصله ی آرشاویرو نداشتم ، خاله شهره وقتی متوجه شد آرشاویرو همراه خودش برد بیرون یه گوشه از اتاق نشسته بودم و داشتم اشک میریختم یعنی خانواده ام خانواده ی خودم نبودند پس ...! من کی بودم ؟ یعنی دلیل تموم رفتار های بدی که با من داشتند همین بود

: صدای باز شدن در اتاق اومد ، بدون اینکه سرم و بلند کنم با صدای خش دار شده ناشی از گریه گفتم

خاله لطفا برو بیرون میخوام تنها باشم _

برای چی نشستی تنها داخل اتاق و داری گریه میکنی میخوای چی رو ثابت کنی ؟ _

با شنیدن صدای خانزاده سرم و بلند کردم به چشمهای خیره شدم

نمیخوام چیزی رو به کسی ثابت کنم فقط میخوام تنها باشم تحمل واقعیت برای من خیلی سخت بود _

الان مگه چی شده ؟ چیزی اثبات شده کسی حرفی بهت زده نه فقط بخاطر حرف های یه آدم هرزه نشستی گریه میکنی _
. زود باش پاشو خودت رو جمع و جور کن بیا پیش پسرت فردا میریم روستا با خانواده ات حرف بزن

چونم بیشتر لرزید

میتراسم _

: اخماش بشدت تو هم رفت و گفت

از چی ؟ _

. حرف های ماه چهره واقعیت داشته باشه _

: اومد کنارم نشست و با آرامش گفت

تا وقتی من کنارت هستم ، اصلا نیازی نیست از چیزی بترسی پریزاد ، آگه خانواده واقعیت هم نباشند باز هم تو بی _
کس و کار نیستی من و داری ! اونا از اول هم برای تو کاری نکرده بودند که بهشون وابسته باشی یا احساس کنی یه
. خانواده داری همیشه مثل یه دستمال کثیف پرتت کردند این ور اون ور یکم خودت فکر کن

شدت گریه هام بیشتر شد ، میدونستم همش حق با خانزاده است ، اما مگه قلب من این چیز ها حالیش بود ، قلب من
. شکسته بود تیکه تیکه شده بود

دوست داری پسرت رو از دست بدی ؟ _

: وحشت زده بهش خیره شدم که پوزخندی زد

وقتی پسرِت بیرون نشسته و غذا نمیخوره چون نگران مامانش تو اینجا نشستی و بخاطر خانواده ای که تا حالا برات _
! خانواده نبودند اشک میریزی ، قرار به این باشه پسرِت رو از دست میدی

: با ترس گفتم

منظورت چیه ؟ _

پسرِت داره بزرگ میشه تو با این رفتارت فقط داری اون و از خودت دور میکنی ، ببین پسرِت پنج سالش هست اما _
خیلی ساکت اصلا حرف میزنه شیطان هست مثل بقیه همسن و سال هاش ؟ نه چرا چون یه بچه ساکت و گوشه گیر شده
بخاطر مامانش

تموم حرف هاش حق بود ، با تاسف سرش رو تکون داد و بلند شد از اتاق رفت بیرون ، بلند شدم رفتم سمت سرویس
دست و صورتم رو شستم لباس هام رو عوض کردم یه آرایش کردم تا صورت پف کرده ام زیاد مشخص نباشه و به سمت
پایین رفتم با دیدن آرشاویر که ساکت نشسته بود ، بغض به گلویم هجوم آورد تموم حرف های خان زاده به مغزم هجوم
آوردند ، بغضم رو به سختی فرو بردم و به سمتش رفتم من باید همیشه این رو بخاطر میسپر دم قبل از هر چیز من یه مادر
! هستم و اولویت پسر منه

پارت_158#

خان زاده_هوسباز#

: مامان خان زاده با طعنه گفت

پسرِم خیلی زود برگشتی مثل اینکه دلت خیلی برای زنت تنگ شده بود ، آخه عزیزم هیچکس مثل پریناز پاک و _
.... معصوم نیست و زن شناسنامه

: وسط حرفش پریدم و خسته رو به خان زاده گفتم

من میرم استراحت کنم ، آرشاویر کجاست ؟ _

. داخل اتاقش خوابیده _

باشه _

به سمت اتاقم رفتم میدونستم کدوم اتاق اصلا حوصله ی شنیدن حرف ها و تیکه های مامان خان زاده رو نداشتم ، الان تنها
یه چیز ذهن من رو مشغول کرده بود اون هم حرف های ماه چهره بود و من قصد داشتم واقعیت رو بفهمم ، ای کاش همه
. چیز دروغ باشه

* * * *

: داشتم با غدام بازی میکردم که خان زاده صدام زد

پریزاد _

: گیج بهش خیره شدم که اخماش رو تو هم کشید و گفت

برای چی داری با غذات بازی میکنی زود باش بخور _

میل ندارم _

پریزاد _

خیلی محکم اسم رو صدا زد ناچار مشغول خوردن شدم ، که مامان خان زاده باز خودش رو انداخت وسط

! چقدر هم ناز داره انگار زن رسمی پسر منه _

: دستام مشت شد ، سرد بهش خیره شدم و گفتم

مشکلتون با من چیه ؟ _

پشت چشمی نازک کرد

.... با آدمایی مثل تو مشکل دارم ، به بیوه هستی که خودت و پسرت انداختی به _

بسه _

: با شنیدن صدای فریاد خان زاده ساکت شد ، خان زاده نگاه خشمگینی به مادرش انداخت و گفت

بهتره تمومش کنی مامان من خیلی خسته شدم مامان از این بحث های الکی شما حق ندارید به زن من توهین کنید ، من _
. و پریزاد خیلی زود برمیگردیم شهر اینجا اصلا آرامش ندارم هر وقت میام شما شروع میکنید

: بعدش بلند شد رفت ، مامان خان زاده با چشموهای پر از اشکش به من خیره شد و گفت

همش تقصیر تونه زندگیمون رو نابود کردی _

شوهرش با تاسف سرش رو تگون داد

. بسه زن نمیخوای تمومش کنی ، حتی این غذا رو هم زهرمون کردی _

تقصیر منه ؟ _

: با عصبانیت بلند شد

آره مقصر تویی که سعی میکنی همش دعوا راه بندازی پسرمون یه خان خودش میدونه چیکار میکنه اصلا به ما ربطی _
. نداره تو کار هاش دخالت کنیم و به زنش که عروس خود ما هم میشه توهین کنیم

: مامان خان زاده هم با عصبانیت بلند شد و داد زد

این بیوه هرزه که خودش رو انداخته به پسر من عروس ما نیست بفهم ، عروس ما پریزاد _

! تو دیوونه شدی عقلت رو از دست دادی _

. جفتتون تمومش کنید _

با شنیدن صدای داد ارباب بزرگ جفتشون ساکت شدند

: با صدای لرزون شده ای گفتم

. من فقط برای دو روز اومدم اینجا دوباره برمیگردم شهر با کسی هم هیچ مشکلی ندارم بهتره بخاطر من دعوا نکنید _

. بعدش بلند شدم به سمت اتاقم راه افتادم

پارت_159#

خان زاده_هوسباز#

! شب شده بود تنها نشسته بودم داخل حیاط بشدت احساس تنهایی میکردم ، یعنی من یه خانواده دیگه داشتم

چرا تنها نشستی ؟ _

: با شنیدن صدای خان زاده از پشت سرم بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم

همینطوری هوا خوب بود _

اومدم کنارم نشست و به آسمون خیره شد

از حرف هایی که مامان زد ناراحت شدی ؟ _

. نه چون به نیش و کنایه هاش عادت دارم تازه مادرت همیشه این شکلی بوده و این بار اولش نیست که من ناراحت بشم _

. فردا با خانواده ات صحبت میکنیم و بعدش از اینجا میریم ، نمیخواد فکرت رو مشغول کنی _

تلخ خندیدم

. مگه میشه فکرم مشغول نباشه خان زاده تو اصلا نمیتونی درک کنی من چه حال بدی الان دارم _

! زود باش برو بخواب بلاخره فردا همه چیز معلوم میشه _

امشب خواب به چشمهای من حروم _

: خان زاده عصبی بلند شد و گفت

پریزاد _

: متعجب بهش خیره شدم که ادامه داد

وایستا _

. انقدر لحنش جدی و محکم بود که ایستادم و بهش خیره شدم

. برو پیش پسرت بخواب زود باش _

اما ... _

اگه دوست نداری فردا به جای عمارت پدر بزرگت برگردی شهر بهتره بری پیش آرشلویر بخوابی و سعی نکن من رو _
 . گول بزنی چون صبح ببینم خواب نبودى کارى که گفتم رو میکنم حرف منم دوتا نمیشه

. با رفتن خان زاده منم ناچار به سمت اتاق رفتم میدونستم هر کارى بگه بعدش انجام میده

* * * * *

با استرس نشسته بودم و پام رو تگون میدادم که خان زاده دستش رو روی دستم گذاشت به چشمه‌هاش زل زدم ، چشمه‌هاش رو باز و بسته کرد به معنی آروم باش اما من نمیتونستم قلبم داشت از دهنم میومد بیرون ، تا اومدن خانواده ام مردم و زنده شدم ، بالاخره بعد گذشت نیم ساعت اومدند بابا مامان پدر بزرگ و خانوم بزرگ

: پدر بزرگ به خان زاده خیره شد و گفت

چجورى جرئت کردى بیای به عمارت من ؟ _

خان زاده پوزخندى بهش زد

. جرئت نمیخواد چون شما هیچ کارى نمیتونید بکنید _

: پدر بزرگ عصبى از این حرف خان زاده اخماش رو تو هم کشید و گفت

برای چى اومدید ؟ _

: خان زاده به من خیره شد و گفت

! پریزاد میخواد از شما یه سؤال بپرسه برای همون مجبور شدیم برگردیم _

. چه سؤالى زود باش بپرس و گورت رو گم کن _

: آب دهنم رو قورت دادم بهش خیره شدم و به سختى گفتم

خانواده من کیا هستند ؟ _

چى ؟ _

نفس عمیقى کشیدم ک اینبار محکم بدون ترس گفتم ؛

ماه چهره گفت من دختر واقعی این خانواده نیستم درسته یا دروغ ؟ _

پارت_#160

خان زاده_هوسباز#

: قبل اینکه کسى حرف بزنه صدای مامان بلند شد

.. كاملا درست گفته دخترم تو دختر واقعي ما نيستي منم اين همه سال كه گذشت فقط داشتم تو رو تحمل ميكردم ..

براي يه دقيقه احساس كردم قليم از كار ايستاد رنگ از صورتم پريد ، تموم بدنم يخ بست ، خان زاده با نگراني اسمم رو صدا زد :

.. پريزاد حالت خوبه ؟ ..

: با شنيدن صداش به خودم اومدم به سختي لب باز كردم و گفتم

.. خوبم ..

: بعدش بهشون خيره شدم كه بابا گفت

تو دختر زن اول من بودي وقتي مادرت رو طلاق دادم تا با دختر عموم ازدواج كنم اون خواهرت و برادرت رو با ..
.. خودش برد و فقط تو رو گذاشت براي من كه كاش تو رو هم با خودش ميبرد .

.... داري دروغ ..

: پدر بزرگ با خشم وسط حرفم پريد

دختر مادرت هستي به اون زن سليطه رفتي براي همين هيچوقت هيچكدممون دوستت نداشتيم الانم همه چيز رو ..
.. فهميدي بهتره زود پاشي گورت رو گم كني نميخوام ريخت منحوس رو ببينم .

خان زاده خواست چيزي بگه كه دستش رو فشار دادم ساكت شد فقط با عصبانيت نفش رو بيرون فرستاد به بابا زل زدم
.. و گفتم :

.. مي دونيد مامان من الان كجاست ؟ ..

.. تهران زندگي ميكنه پدرش خيلي سرشناس اسمش همايون فتحي هستش ..

: خان زاده آهسته كنار گوشم گفت

.. پاشو بريم من اين مرد رو ميشناسم خودم ميبرم ..

: بلند شدم و رو به همشون كردم و گفتم

تا حالا با وجود همه ي بدى هايي كه در حق من كرديد سكوت كردم و اصلا شما رو نفرين كردم چون خانواده من ..
.. بوديد هر چقدر هم بدى ميكرديد دوستتون داشتم دلم نميمومد بلايي سر شما بياد اما شماها خيلي آدماي پستي هستيد اميدوارم ..
.. تاوان پس بديد ! تاوان تموم بدى هايي كه در حق من كرديد هيچوقت حلالتون نميكنم .

: بعدش راه افتادم به سمت بيرون كه صداى خانوم بزرگ از پشت سرم بلند شد

.. وايستا ..

: ايستادم و به سمتش برگشتم كه نيشخندي زد

مامانت هم تو رو دوست نداشت بدبخت اون تو رو با اينكه مي دونست ما هيچوقت دوستت نخواهيم داشت گذاشت و رفت ..
.. ما بزرگت كرديم حالا نشستي نفرين ميكني بدبخت ؟

: با تاسف سرم رو تگون دادم و گفتم

. بدبخت من نیستم شما هستید با این افکار زشت و پلیدی که دارید _

خان زاده رو به پدر بزرگ کرد

از امروز مواظب خودتون باشید خیلی زیاد ، تاوان تموم تحقیر های امروز رو پس میدید ، هیچکس حق نداره باعث _
. ناراحتی زن من بشه ، اون دختر هرزه تون کافیه یکبار دیگه به خونه من نزدیک بشه تا زندگیش رو جهنم کنم

پارت_161#

خان زاده_ هوسباز#

. دیدی چقدر من بدبخت بودم این سال ها بخاطر اون خانواده زندگی من نابود شده بود _

: خان زاده با آرامش گفت

بهش فکر نکن باعث میشه افکار ت بهم بریزه من الان ازت میخوام فقط به یه سؤال من جواب بدی _

: متعجب بهش خیره شدم و گفتم

چه سؤالی ؟ _

دوست داری مامانت خواهرت و داداشت رو ببینی ؟ _

: چشمهام پر از اشک شد با صدای گرفته ای گفتم

میتراسم _

از چی میترسی ؟ _

نمیدونم احساس میکنم نمیتونم باهاشون روبرو بشم ، ترس دارم از اینکه وقتی من و دیدند تحقیرم کنند مگه حرف های _
خانوم بزرگ رو نشنیدی گفت مادرت دوستت نداشته فقط خواهر و برادرت رو با خودش برده و تو رو تنها گذاشته من
الان برم روبروش چی بهش بگم ؟ بگم همون دختری هستم که سال ها قبل ترکش کردی زندگیش رو نابود کردی چون
.... دخترت رو دوست نداشتی پیش کسایی گذاشتی که زندگیش رو نابود کردند

: خان زاده خشن من رو بغل کرد و گفت

. هیس آروم باش _

قسمت من همیشه تنهایی بوده ، من و هیچوقت هیچکس دوست نداشته بهش حق میدم که من و نخواسته من همه رو _
درک میکنم .

. بسه گوه خورده کسی که زن من و دوست نداشته باشه خودم جرش میدم _

: با خنده ازش جدا شدم ، مشتی به سینه اش زدم و گفتم

.. حتی تو این شرایط هم خودخواه هستی ..

: نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

! همیشه خودخواه هستم ..

: نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم ، که خان زاده باز گفت

پاشو باید برگردیم عمارت آرشاویر تنهاست ، باز ببینه نیستیم میاد پیش من غیرتی بازی درمیاره ..

: با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم و گفتم

یعنی چی ؟ ..

: کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت

یعنی تو نمیدونی ؟ ..

: شونه ای بالا انداختم و متعجب جوابش رو دادم

نه ..

: خان زاده با حرص گفت

پسرت به کی رفته خیلی تخس از همین الان مشخص خیلی غیرتیه با اون سن کمش خیلی چیزا هم میدونه من همش ..
فکر میکردم چون ساکت چیزی حالیش نیست اما از منم بیشتر میفهمید

چی میگفت ؟ ..

! به مامان من نزدیک نشو وگرنه برات بد میشه ..

با شنیدن این حرف خان زاده زیر خنده داشت ادای آرشاویر رو درمیآورد یعنی واقعا پسرم با اون سن کمش رفته خان زاده ...
رو تهدید کرده قربونش بشم که همه رفتاراش شبیه باباش کاش میتونستم بهش بگم آرشاویر پسر خودش

پارت_162#

خان زاده_هوسباز#

دست به سینه با اخم داشت به خان زاده نگاه میکرد خنده ام گرفت پسرم چه غیرتی بود

آرشاویر ..

: با شنیدن صدام به سمت برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت

بله مامان ..

چرا با عمو دعو کردی مگه بهت نگفته بودم همیشه مودب باش ؟ _

مامان خانوم تقصیر من نیست _

پس تقصیر کیه ؟ _

. این آقا بهش میگم مامانم کجاست اما جواب نمیده همش داد میزنه و اخم میکنه فکر میکنه ازش میتروسم _

نمیترسی ؟ _

: با شنیدن این حرف خان زاده به سمتش برگشت و گفت

نه _

: به سمت خان زاده برگشتم و گفتم

کافیه لطفا _

سرش رو تکون داد

اصلا رفتارش شبیه محمد نیست _

چشمهام با درد بسته شد چون اصلا پسر محمد نیست که شبیه اون باشه میترویدم از روزی که آگه میفهمید آرشاویر پسر خودش اون وقت چه بلایی سر من میاورد

پریزاد _

: با شنیدن صدایش به خودم اومدم و گیج گفتم

بله ؟ _

حواست کجاست ؟ _

ببخشید چیزی گفتم ؟ _

بریم پایین باید شام بخوریم فردا صبح هم راه میفتیم سمت شهر _

باشه _

: به سمت پایین رفتیم همه سر میز نشسته بودیم که مامان خان زاده پرسید

پسرم امروز رفته بودی عمارت پایین ؟ _

خان زاده دست از خوردن غذا کشید بهش خیره شد

آره رفته بودم چطور ؟ _

: مامانش با شک پرسید _

چیزی شده بود پسر من ؟ _

. چیزی نیست که به شما مربوط باشه _

: مامانش ساکت شد و دیگه چیزی نپرسید که اینبار پدرش پرسید

ارباب ده پایین خیلی از دستت عصبی بود میگفت تهدیدش کردی درسته ؟ _

: خان زاده پوزخندی زد

تهدید نه بهش هشدار داده بودم _

: مامان خان زاده با ترس گفت

پسر من تو معلوم هست داری چیکار میکنی ؟ مگه دنبال دردرس هستی اگه بلایی سرت بیارن چی ؟ _

: خان زاده عصبی گفت

هیچ غلطی نمیتونند بکنند اونا باید مواظب خودشون باشند تا من یه موقع بلایی سرشون درنیارم من از هیچکس _
نمیترسم .

پدرش دخالت کرد

تو نباید باهاشون درگیر بشی تو یه خان زاده هستی باید به فکر مردم روستا و خانواده ات هم باشی نه اینکه بخاطر یه _
دختر غریبه همه رو فدا کنی .

خان زاده عصبی بلند شد

اون دختر غریبه که میگید زن منه محض اطلاع همه من از ناموسم مراقبت میکنم و از هیچکس نمیترسم ، هیچکس هم _
حق نداره به خانواده ی من آسیب برسونه

پارت_163#

خان زاده _ هوسباز #

: خان زاده رو به من گفت

پاشو پریزاد _

: سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم بلند شدم و آرشاویر رو هم بلند کردم ، خان زاده رو بهشون گفت

من و پریزاد فردا برمیگردیم شهر _

به سمت طبقه بالا رفتیم ایستادم که خان زاده به سمت برگشت

آرشاویر رو ببر بده فاطمه خانوم مراقبش باشه خودت بیا اتاق باهات کار دارم _

چشم _

: بعدش به سمت اتاق رفتم به فاطمه خانوم سپردم تا مراقب آرشاویر باشه اما قبل از اینکه برم آرشاویر صدام زد

مامان _

: به سمتش برگشتم بهش خیره شدم و گفتم

جان _

تو با اون آقا ازدواج کردی ؟ _

با شنیدن این حرفش برای چند دقیقه خشک شده بهش خیره شدم بعدش رفتم سمتش کنار پاش زانو زدم

آره _

اخماش رو تو هم کشید

یعنی به بابا محمد خیانت کردی ؟ _

چشمهام گرد شد

پسرم این چه حرفیه کی اینو یادته داده ؟ _

.... خودم میدونم نیازی نیست کسی بهم یاد بده شما بابام رو فراموش کردید بهش خیانت کردید با اون آقا _

دستم رو روی لیش گذاشتم

هیس پسرم من به بابات خیانت نکردم این اصلاً درست نیست خیانت نیست معنیش این _

پس چیه ؟ _

من برای مراقبت از تو با خان زاده ازدواج کردم اون ما رو دوست داره مراقبمون هست هر چی خواستیم برامون _
فراهم میکنه پسرم

اخماش کمی باز شد

یعنی اون الان بابای منه ؟ _

: با درد گفتم

آره _

اما من بهش بابا نمیگم ازش خوشم نمیداد _

باشه پسرم _

: بعدش خم شدم بوسه ای روی گونش کاشتم و گفتم

خاله رو اذیت نکن بخواب چون فردا قراره برگردیم باشه ؟ _

سرش رو تـکون داد

__ باشه

بلند شدم به سمت اتاق راه افتادم ، آرشاویـر پسر بچه ی خیلی باهوشی بود و همه چیز رو خیلی زود میفهمید با این جابجا شدن ها و حرف ها داشتم با روان پسرـم بازی میکردم باید تو یه فرصت مناسب با خان زاده حرف میزدـم باید راضیـش میکردم اجازه بده من و پسرـم از زندگیش خارج بشیم اون خودش زن داشت و شاید به زودی بچه دار هم میشد ، حتی قلبم با فکر کردن بهش هم درد میکرد

: داخل اتاق شدم خان زاده به سمتم برگشت و گفت

چرا انقدر دیر کردی ؟

آرشاویـر با شنیدن حرف های مامان شما حساس شده بود داشتم براش توضیح میدادم برای همین یه مقدار طول کشید ، باهام چیکار داشتین ؟

: بدون مقدمه چینی گفت

. من خانواده مادرت رو میشناسم و بهتره بهت بگم خیلی رک و راست خانواده مادرت خیلی سرشناس و اصیل هستند

پارت_164#

خان زاده_هوسباز#

چشمهام گرد شد

واقعا جدی گفتی میشناسیش ؟

آره

: نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم با صدای گرفته ای گفتم

مامان من رو دیدی تا به حال ؟

نه

وقتی برگشتیم شهر میخوام برم دیدنشون میخوام خانواده واقعیـم رو ببینم میخوام از مادرم بپرسم چرا مثل بقیه من رو طرد کرد

: خان زاده به سمت اومد دستاش رو دو طرف صورت من گذاشت و گفت

آروم باش پریزاد اصلا نیاز نیست بترسی

اما من نمیترسم

: خان زاده پوزخندی زد

چشمهات داره از ترس دو دو میزنه من تو این همه مدت که گذاشت آگه تو رو نشناخته بودم باید سرم رو میکوبیدم تو _
دیوار

سرم رو پایین انداختم که دستش رو زیر چوئم گذاشت و مجبورم کرد بهش خیره بشم

هر اتفاقی بیفته من کنارت هستم _

خندیدم

خیلی عجیبه نه ؟ _

یه تای ابروش بالا پرید

چی عجیبه ؟ _

اینکه تو کنار من هستی همیشه فکر میکردم از من متنفر هستی میخوای انتقام بگیری اما همش داری بهم کمک میکنی _
چرا از انتقام گرفتن پشیمون شدی ؟ یا دلت به حال من سوخته ؟

! من هیچوقت دنبال انتقام نبودم _

پس برای چی باهام ازدواج کردی ؟ _

: خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد ، ازم فاصله گرفت و خیلی خشک گفت

بیا داخل _

در اتاق باز شد و خدمتکار شخصی مامانش اومد داخل اتاق و گفت ؛

خان زاده پریناز خانوم داخل اتاق منتظر شما هستند _

. میتونی بری _

چشم _

با رفتن خدمتکار ، خان زاده به سمت برگشت و خیره به چشمهام شد

! فردا قراره برگردیم پس بهتره امشب خوب استراحت کنی _

: بعدش خواست بره که بیقرار صداش زدم

خان زاده _

: به سمت برگشت سئوالی بهم خیره شد که گفتم

کجا دارید میرید ؟ _

با ابروی بالا رفته بهم خیره شد

اتاق پریناز _

: با من من گفتم

.... امشب امشب _

: وسط حرفم پرید

. میخوام شب رو باهات باشم ، چون برای مدت طولانی نمیبینمش باید زودتر حامله بشه و وارث من رو به دنیا بیاره _

قطره اشکی روی گونم چکید که در اتاق رو محکم بست و به سمت اومد دستش رو روی گونم کشید و خشن من رو بغل کرد

دلیل این اشکا چیه ؟ _

پارت_#165:

خانزاده _ هوسباز #

: با صدای لرزون شده گفتم

هیچی _

یعنی باور کنم برای هیچی داری اینجوری اشک میریزی ؟ _

اذینم نکن خانزاده _

: محکم تر بغلم کرد و گفت

نظرت چیه امشب با زن دومم باشم ، شاید تو زودتر حامله شدی هوم ؟ _

: چشمهام گرد شد من رو از خودش جدا کرد به چشمهام خیره شد نیشخندی زد

خیلی هیجان زده شدی _

.... تو تو _

: وسط حرفم پرید

تو هم زن من هستی اسمت تو شناسنامه ام هست پس ناموس من محسوب میشی تا برام یه توله بدنیا بیاری یا پریناز هیچ _
فرقی نداره .

با شنیدن این حرفش از درون آتیش گرفتم با این حرفش داشت میگفت یعنی من براش هیچ اهمیتی ندارم

من رو بلند کرد و برد سمت تخت خیلی آروم گذاشت و خیمه زد روم به لبهام خیره شد لبهاش رو بی وقفه روی لبهام

گذاشت و شروع کرد به بوسیدن

خیلی خشن داشت میبوسید ، وقتی حسابی بوسید و بدنم کرخت شد ازم جدا شد به چشمهام خیره شد

امشب میخوام یه توله بکارم تو شکمت _

لباسم رو تو تنم پاره کرد و با لذت به بدنم خیره شد خم شد قفسه ی سینه رو بوسید که از شدت لذت چشمهام بسته شد

... آخ ای _

: سرش و بلند کرد به چشمهام خیره شد و گفت

. هنوز زوده برای آه و ناله کردن امشب میخوام جوری به اوج برسونت که تا عمر داری فراموش نکنی _

.... دستش به سمت شلوارم رفت و

تو بغلش خوابیده بودم یه آرامش خاصی داشتم خوشحال بودم شاید بدجنسی بود اما خیلی شاد و خوشحال شده بودم از اینکه حال پر نیاز گرفته شده و اون باهاش نخوابیده

امشب پیش من بود من رو به پر نیاز ترجیح داد

اما از یه بابت هم ناراحت بودم که من و پر نیاز براش هم سطح بودیم ، پس میخواستم عاشقم باشه ؟ مگه میشد خان زاده خیلی بی احساس بود اون هیچوقت عاشق نمیشد

* * * *

خوش گذشت ؟ _

: نگاهی بهش انداختم نیشخندی زدم

خیلی زیاد _

عصبی شد

دیشب خان زاده میخواست شیش رو با پر نیاز باشه اما تو عفریته معلوم نیست با چه نقشه ای پسر من رو مجبور کردی _ شب باهات باشه .

ساکت داشتم به حرفاش گوش میدادم نمیخواستم جوابش رو بدم ، چون جوابی که من بهش میدادم باعث ناراحتی پر نیاز هم میشد و این وسط دوست نداشتم یه بیگناه اذیت بشه .

: صدای پر نیاز بلند شد

مامان نیاز نیست انقدر عصبی بشید خان زاده شوهر منه من زن اولش هستم نه زن صبیغه ایش یا یه بیوه که بعد اینکه _ ازم استفاده کرد مثل یه تیکه آشغال پرتم کنه بیرون من قراره براش یه وارث بدنیا بیارم

: عصبی از شنیدن حرفای بی سر و تهش بلند شدم و فریاد کشیدم

تو چی داری برای خودت میگی هان ؟ _

خونسرد بهم خیره شد

دارم واقعیت رو میگم من برای خان زاده یه وارث بدنیا میارم بعدش تو و اون پسر حرومزاده ات از این عمارت پرت _
میشی بیرون

: با خشم بدون اینکه بفهمم چی دارم میگم فریاد کشیدم

پسر من حرومزاده نیست اون کسی که تو داری بهش میگی حرومزاده پسر خان زاده است از گوشت و خون خان زاده _
.... است حلال حلال من زن عقدیش بودیم شب آخر با هم بودیم

پریزاد _

پارت_166#

خان زاده_هوسباز#

با شنیدن صدای خان زاده ساکت شدم ، وحشت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم خدایا باز گند زده بودم چیزایی که نباید رو
به زبون آورده بودم رسماً فاتحه ام رو خوندم

! برگرد ببینمت _

ترسیده به سمتش برگشتم صورت خان زاده وحشتناک ترسناک شده بود ، اخماش بشدت تو هم بود و با غیض داشت به من
: نگاه میکرد آب دهنم رو قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم

.... خان زاده من _

آرشاویر پسر منه ؟ _

.... نه اون _

خفه شو _

ساکت شدم به سمتم اومد عصبی یقه ام رو تو دستش گرفت و محکم تگونم داد

این همه سال مخفی کردی آرشاویر پسر منه تست پدری دادیم اما جواب آزمایش رو عوض کردی آره ؟ _

: با صدای لرزون شده نالیدم

نه دارید اشتباه میکنید _

چشمهایش سرد شد یخ بست

فردا میریم شهر تست پدری میدیم اینبار مشخص میشه آرشاویر پسر منه یا نه _

اشکام روی صورتم جاری شدند خدایا چی میشد واقعیت برای همیشه پنهون میموند آگه میفهمید آرشاویر پسر خودش هست
من رو زنده نمیذاشت

پرتم کرد محکم روی زمین دستش رو جلوم تگون داد

وای به حالت اگه آرشاویر پسر من باشه زندگیت رو جهنم میکنم پریزاد میای اینجا تو همین روستا که ازش متنفری _
زندگی میکنی و میشی کلفت زن من شنیدی ؟

: ساکت با گریه داشتم به حرفاش گوش میدادم که اینبار عربده کشید

باتوام شنیدی چی گفتم بهت ؟ _

: با هق هق نالیدم

آره شنیدم _

وقتی خان زاده عصبی از عمارت خارج شد صدای گریه ی منم شدت گرفت ، دستی روی شونم قرار گرفت سرم و بلند کردم نگاهم به مامان خان زاده افتاد که چشمهایش پر از اشک شده بود

آرشاویر نوه ی منه آره ؟ _

چیزی نگفتم حال و روزم همه چیز رو مشخص میکرد

چجوری تونستی این همه سال از ما مخفی کنی ؟ چجوری تونستی نوه ی ما رو ازمون جدا کنی هان ؟ _

چخبره ؟ _

: با شنیدن صدای پدر بزرگ خان زاده ، نگاهش رو بهش دوخت و با گریه گفت

! آرشاویر نوه ی ماست _

چی ؟ _

. این همه سال نوه مون رو از ما مخفی کرده امروز واقعیت رو فهمیدم _

: بابای خان زاده شکه به من خبره شد و گفت

درسته این موضوع ؟ _

فقط داشتم بیصدا گریه میکردم چیزی نداشتم بگم واقعیت روشن شده بود

با توام _

: به سختی بلند شدم و میون گریه گفتم

این وسط اگه من مقصر باشم شما هم به اندازه من مقصر هستید که باعث شدید ترس از دست دادن بچه ام رو داشته _
باشم و مخفیش کنم شما هم مقصر هستید که باعث شدید شوهرم من و طلاق بده هیچکس این وسط بیگناه نیست شماها
باعث نابودی زندگی من شدید نمیزارم زندگی پسر من رو هم نابود کنید اون مثل شماها نمیشه مثل شماها پست و سنگدل
نمیشه .

خفه شو _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_167#

خانزاده_هوسباز#

: ساکت شدم که عصبی داد زد

تو فکر کردی کی هستی وجود نوه ی ما رو از مون مخفی کنی میدم وسط روستا فلکت کنند تا درس عبرت بشه برای _
. کسایی که مثل تو سلیطه هستند

: خواستم جوابش رو بدم که چیزی به پاهام چسپید و صدای پسر م آرشاویرومدم

مامان _

: خم شدم کنارش نشستم و گفتم

جون مامان _

گریه میکنی ، اینا اشکت رو در آوردن ؟ _

: خواستم چیزی بگم که آرشاویرو اخماش رو تو هم کشید به سمتشون رفت و گفت

برای چی اشک مامان من و درمیاری هان ؟ _

: پدربزرگ خانزاده خم شد کنارش نشست و با صدای گرفته ای گفت

! تو نوه ی من هستی عزیزم من پدربزرگ هستم _

: آرشاویرو با تعجب پرسید

شما پدر مامان من هستید ؟ _

نه _

پس چه شکلی پدر بزرگ من میشید ؟ _

!. من پدربزرگ بابات هستم _

: آرشاویرو با اخم رو بهش گفت

. اما بابا محمد اصلا تو رو دوست نداشت منم دوستت ندارم _

خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم

لطفا الان اصلا وقتش نیست آرشاویرو هنوز بچست _

: اون ساکت شد و چیزی نگفت رفتم آرشاویرو بغل کردم و به سمت اتاق خودم رفتیم که آرشاویرو بهم خیره شد و گفت

مامان _

جان _

از اینجا بریم دوست ندارم اینجا رو همش گریه میکنی ناراحتت میکنند _

: میون گریه خندیدم و با درد گفتم

اما از این به بعد باید همیشه اینجا باشیم _

یعنی قراره اینجا زندگی کنیم ؟ _

نمیدونم _

آرشاویر همچنان اخم شد

برای چی گریه میکنی مامان دوست داری برم پایین حساب همشون رو برسم ؟ _

با درد خندیدم پسر غیبت داشت درست مثل پدرش ، همین که خان زاده تا الان متوجه نشده بود آرشاویر پسر خودش هست خیلی بود

چون خیلی شباهت داشت به پدرش ، آه تلخی کشیدم خیلی بد متوجه شد خان زاده میدونستم وقتی تست رو دوباره انجام بده . و مشخص بشه آرشاویر پسر خودش هست زندگیم رو تبدیل به جهنم میکنه و نمیزاره یه آب خوش از گلویم پایین بره

پارت_168#

خان زاده_هوسباز#

خان زاده انقدر عصبی بود که حد نداشت حتی به صورتم نگاه هم نمیکرد ، منم حرفی نمیزدم میترسیدم بیشتر عصبی بشه خان زاده همیشه دوست داشت یه پسر داشته باشه و حالا اگه تو آزمایش هم ثابت میشد من رو زنده نمیذاشت خان زاده . بدترین مجازات رو برای شکنجه من در نظر میگرفت با درد چشمهام بسته شد

همه چیز خیلی زود داشت پیش میرفت زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنم فردا قرار بود جواب آزمایش بیاد و من اصلا خواب به چشمهام نمیومد

با باز شدن در اتاق نگاهم به خان زاده افتاد تلو تلو خوران داشت به سمت میومد مشخص بود مست شده ، نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم من باهاش چیکار کرده بودم

: بلند شدم به سمتش رفتم بازو رو گرفتم و گفتم

خان زاده _

: با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد به چشمهام خیره شد و داد زد

هرزه _

چشمهام رو با درد بستم من مجبور بودم در مقابل حرفاش سکوت کنم ، مگه چاره ای هم جز این داشتم

: چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد

به من خیانت کردی آره ؟ _

خان زاده من بهت خیانت نکردم _

با داد حرفم و قطع کرد

. خفه شو ، انقدر دروغ نگو حالم داره از قیافت و حرفات بهم میخوره تمام این سالها پسر من رو ازم مخفی کردی _

مجبور بودم میفهمی تو من و طلاق دادی حالمه شدم نمیدونستم باید چیکار کنم بعدش هم اگه میگفتم چی میشد هان ؟ ماه _
چهره یکبار قصد جون پسر من رو داشت میخواست اون و بکشه برای همین همراه محمد از اینجا رفتیم حالیت هست

چشمهای قرمز شده بود

. عین سگ داری دروغ میگی _

عصبی خندیدم

باشه من دروغ میگم من هرزه هستم فقط تو خوبی همش حرفای تو درسته ما هممون دروغگو هستیم _

کلافه چنگی تو موهای زد

بسه _

: ساکت بهش زل زدم شاید واقعیت رو از چشمهام بخونه ، نفس عمیقی کشید و گفت

تاوان پس میدی پریزاد خیلی سخت فقط دعا کن فردا نرسه فقط دعا کن من ازت نمیگذرم کاری میکنم عین سگ به گوه _
خوردن بیفتی پریزاد

اشکام روی صورتم جاری شده بودند ، فردا جواب آزمایش مثبت میشد در این اصلا شکی وجود نداشت چون آرشاویر
پسر خودش بود اون دفعه هم بخاطر ماه چهره جواب آزمایش منفی شد کاش میتونستم به یه شکلی با پسر من فرار کنم اما دیر
شده بود .

میدونستم همیشه واقعیت پنهون نمیونه و یه روز کشف میشه اما نمیدونستم انقدر زود قراره واقعیت برملا بشه

پارت_169#

خان زاده_هوسباز#

داخل خونه مدام داشتم راه میرفتم ، دلشوره مثل خوره افتاده بود به جونم حالت تهوع بهم دست داده بود ، خان زاده رفته
بود جواب آزمایش رو بگیره

با باز شدن در سالن اونم با صدای خیلی وحشتناکی ترسیده به عقب برگشتم با دیدن خان زاده رنگ از صورتم پرید وحشت
: زده بهش خیره شدم که پوزخندی کنج لبش نشست به سمت اومد و با خشم غرید

میکشمت پریزاد _

قبل اینکه به خودم پیام سیلی محکمی تو گوشم زد که پرت شدم روی زمین ، کمر بندش رو بیرون کشید و شروع کرد به ضربه زدن انقدر شکه شده بودم که قدرت تکلم رو از دست داده بودم نه التماس میکردم نه حرف میزدم فقط بیصدا در برابر کتک های بیرحمانه اش گریه میکردم انگار قلبش از سنگ شده بود فقط بی وقفه داشت میکوبید

میکشمت بچه ی من و ازم پنهون میکنی آره ، بچه ی من این همه سال به یکی دیگه میگفته بابا همش تقصیر توئه _
عوضیه

: حتی نمیتونستم جوابش رو بدم ، صدای پر از ترس خاله شهره اومد

آقا کشتیش تو رو خدا _

: خان زاده با لحن ترسناکی رو بهش گفت

اگه دوست نداری تو هم مثل سگ کتک بخوری گمشو از جلوی چشمهام _

دوباره دستش بالا رفت و چشمهام رو بستم آماده بودم کمر بندش فرود بیاد اما خبری نشد آهسته چشمهام رو باز کردم که : نگاه خان زاده رو به روبرو دیدم قبل از اینکه بفهمم به چی خیره شده صدای آرشاویر اومد

مامان _

چشمهام با درد بسته شد پسرم مادرش رو لحظه ای که داشته از باباش کتک میخورده دیده لعنتی حالا چجوری باید این صحنه رو از ذهنش پاک میکردم ، به سمت اومد بهم خیره شد با چشموهای درشتش که حالا پر از اشک شده بود

مامان کتک خوردی ؟ _

با شنیدن این حرفش سر جام نیم خیز شدم دردی تو بدنم پیچید که لب گزیدم تا صدای فریادم بلند نشه بهش خیره شدم و گفتم :

نه عزیزم _

: با گریه گفت

اما خودم دیدم داشت کتک میزد صورتت همش خونی شده مامان ، چرا این آقا کتکت زد _

: به سختی لبخندی زدم دستم رو بالا آوردم و اشکاش رو پاک کردم و گفتم

وقتی کار بدی میکنی من همیشه تنبیهت میکنم مگه نه ؟ _

سرش رو تکیون داد

آره _

خوب منم کار بدی انجام دادم و تنبیه شدم _

: آرشاویر به سمت خان زاده رفت و با مشت به پاهاش کوبید و گفت

.... چرا مامانم و اذیت میکنی برای چی کتکش زدی ازت متنفرم تو همیشه مامان من و ناراحت میکنی ازت _

: خان زاده طاقتش رو از دست داد نشست و آرشاویرو محکم بغل کرد که صدای فریاد ارشاویرو بلند شد

ولم کن _

اما خان زاده فشار دستش رو دور آرشاویرو بیشتر کرد انگار میترسید کسی اون و ازش بگیره مخصوصا حالا که فهمیده بود اون پسر خودش هست

پارت_170#

خانزاده _هوسباز#

چشمهام رو باز کردم ، احساس میکردم بدنم داره دو تیکه میشه خیلی درد داشتم ، چشمهام رو داخل اتاق چرخوندم خان زاده کنار پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید

: روی تخت نیم خیز شدم و گفتم

میخوای باهام چیکار کنی ؟ _

به سمت برگشت چشمهایش شده بود دوتا تیکه یخ ، جوری که منم با دیدنش احساس سرما میکردم به سمت اومد کنارم روی تخت نشست و دستم رو تو دستش گرفت متعجب بهش خیره شدم که کف دستم رو باز کرد و قبل اینکه بفهمم سیگار رو : خاموش کرد داخل دستم که جیغ بلندی از سر درد کشیدم وقتی سیگار رو برداشت با گریه گفتم

قصد جون من و کردی آره ؟ _

قراره بلا های بدتر از این سرت بیاد _

ترسیده بهش خیره شدم

میخوای باهام چیکار کنی ؟ _

تاوان پس میدی تموم این سالو پسرم رو ازم مخفی کردی باعث شدی اون به محمد بگه بابا پسرم تو سختی بزرگ شده _
یه مدت هم تو یه خونه داغون زندگی کردی با وجود پسرم من رفتی ازدواج کردی همه ی اینا تاوان خیلی سختی داره به
هیچ وجه فکر نکن میبخشمت

پس میخوای باهام چیکار کنی ؟ _

جنون وار خندید

. آتیشت میزنم جوری آتیشت میرنم که حتی خاکسترت هم پیدا نشه پریزاد بازی با من تاوان داره _

از شنیدن حرفاش ترسیده بودم جوری که درد دستم رو فراموش کرده بودم

: بعدش بلند شد و گفت

برمیگردیم روستا و تو هم میای اما نه به عنوان زن من یا مادر پسرم بلکه به عنوان خدمتکار زن من پریناز میای ! _

. آرشاور کم یاد میگیره مادرش پریناز هست نه تو ، تو لیاقت مادر پسر بودن من رو نداری

: با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم

.... تو نمیتونی اینکارو باهام بکنی تو نمیتونی _

: با داد حرف من و قطع کرد

خفه شو دهنتم رو ببند ، میتونم و خیلی خوب هم اینکارو انجام میدم فراموش نکن من کی هستم و چه کار هایی از دستم _
برمیاد .

بعدش از اتاق خارج شد که اشکام روی صورتم جاری شدند ، یعنی میخواست پسر من رو از بگیره من دیوونه میشدم اون نمیتونست اینجوری من و مجازات کنه این حق من نیست من بخاطر پسر من خیلی سختی کشیده بودم چجوری میتونستم از ! دستش بدم اون دنیای من بود

* * * * *

بالاخره برگشته بودیم روستا اما چه برگشتنی خان زاده بهم یه اتاق که بیشتر شبیه انباری بود داد و تنها وسیله اش یه تشک کهنه و پتوی کهنه بود بدون هیچ وسیله ی دیگه ای و من شده بودم خدمتکار شخصی پریناز پسر من رو میخواست به پریناز وابسته کنه و این بدترین قسمت ماجرا بود کاری جز سکوت نمیتونستم انجام بدم ، همیشه قسمت من بدبختی بود ، شاید . همیشه باید تاوان پس میدادم

. زود باش اینو ببر برای خانوم چرا دو ساعت اونجا وایستادی _

: با شنیدن صدای سر خدمتکار که یه خانوم مسن و بداخلاق بود از افکارم خارج شدم و با صدای گرفته ای گفتم

باشه _

سینی کوچیکی که قهوه و کیک داخلش بود رو ازش گرفتم و به سمت سالن رفتم ، مقابل پریناز خم شدم که نیشخندی زد و : با تحقیر گفت

! بزارش روی میز _

پارت_171#

خان زاده_هوسباز#

: گذاشتم روی میز بعدش خواستم برم که گفت

وایستا ببینم _

: ایستادم سئوالی بهش خیره شدم که گفت

من بهت اجازه دادم بری ؟ _

عصبی بودم خیلی زیاد بخاطر ندیدن پسر هم چیز بهم فشار آورده بود ، نمیتونستم در مقابل حرفش سکوت کنم

عقده داری ؟ _

چشمه‌اش گرد شد

چی ؟ _

: پوزخندی بهش زدم

یه دختر چوپان روستایی هستی اصل و نصب تو فقط همین ، این همه سال که بزرگ شدی عقده داشتی خانومی بشی _
برای خودت به لطف ارباب شدی زن خان زاده تا براش یه وارث بدنیا بیاری ، یه آدم پر از عقده و عقب افتاده هستی حالا
برای من شاخ شدی ؟

تو با چه حقی با من اینجوری صحبت میکنی ؟ _

. همون حقی که تو دهن گشادت رو باز میکنی و هر چی لیاقت خودت هست رو به من میگی _

: بلند شد دستش بالا رفت که دستش رو تو هوا گرفتم و محکم فشار دادم صورتش تو هم رفت که با غیض گفتم

فکر نکن میتونی هر غلطی دوست داشتی انجام بدی من به این آسونیا نمیزارم از دستم در بری خوشگل خانوم _

: و بعدش دستش رو ول کردم که صدای خان زاده اومد

چخبره ؟ _

: پری‌ناز به سمتش رفت و با گریه ی مصنوعی گفت

میخواست من و بزنه خان زاده اولش کلی بهم توهین کرد فحش داد بعدش هم دستش رو بلند کرد من و بزنه _

: خان زاده نگاهش رو به من دوخت

واقعا میخواستی همچین کاری بکنی ؟ _

: خونسرد بهش خیره شدم و گفتم

من نمیخوام همچین کاری انجام بدم اما کاش واقعا یه سیلی بهش میزد و کلی قیل خودش بهش توهین میکردم تا _
. دروغگو نشه

پری‌ناز با خشم بهم خیره شد

! خان زاده داره دروغ میگه _

دلیلی نداره دروغ بگم اصلا تو کی هستی من بخاطرت بخوام دروغ بیا فم _

: خواست دوباره چیزی بگه که خان زاده داد زد

. کافیه _

: بعدش رو به من گفت

دفعه آخرت باشه بلبل زبونی میکنی یادت نره تو کی هستی تو خدمتکار پریناز هستی و هر کاری اون گفت باید بدون _ چون و چرا انجام بدی حتی اگه بهت گفت بمیر من نیاوردمت به این عمارت تا خانومی کنی آوردمت تا به زن من خدمت کنی ، حالا گمشو از جلوی چشمهام

به سمت آشپزخونه رفتم ، میدونستم خان زاده بخاطر اینکه باعث عصبانیت من بشه اون حرفا رو زده بود اما من باز هم سکوت میکنم بالاخره درست میشه .

دوباره مشغول انجام دادن کارام شدم ، غرق شده بودم جوری که زمان از دستم در رفته بود

مامان _

با شنیدن صدای آرشاویر از افکارم خارج شدم ، با خوشحالی به عقب برگشتم خودش بود به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم سر و صورتش رو بوسیدم

پسرم خوبی عشق مامان _

! نه مامان چرا شبا نمیای پیشم میترسم من _

: با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم

. تو مرد شدی مامان باید شبا تنها بخوابی تا بتونی از مامانت هم محافظت کنی _

اخماش رو تو هم کشید و دست به سینه بهم خیره شد

همش تقصیر اون آقا بداخلاقتست نه مامان ؟ _

نه _

پارت_#172

خان زاده _ هوسباز#

: با اومدن خان زاده داخل آشپزخونه ساکت شدم ، اخماش رو تو هم کشید و رو به خدمتکار گفت

چرا آرشاویر رو آوردی اینجا ؟ _

: خدمتکار با ترس گفت

.... خان زاده ایشون خیلی داشتند بهونه ی مادرشون رو میگرفتند مجبور _

. هر وقت بهونه گرفت ببرش پیش پریناز اون مادرش هست _

: دستام مشت شد ، آرشاویر به سمت خان زاده رفت و با عصبانیت بهش خیره شد و گفت

من خودم مامان دارم اسمم مامانم هم پریناز هیچکس دیگه نمیتونه مامان باشه ، از وقتی که بابا محمد مرد و ما رو _ بردی پیش خودت همش مامانم رو ناراحت میکنی ازت متنفرم .

خان زاده چشمه‌اش قرمز شد

زود باش _

: خدمتکار هول شده اومد و آرشاویرو برد خان زاده رو به بقیه گفت

همه بیرون _

: وقتی آشپزخونه خالی شد عصبی به سمت اومد دستش رو دور گردن من حلقه کرد و با خشم کنار گوشم غرید

فکر کردی میتونی با این بازیاسرم رو از من دور نگه داری هان ؟ _

من هیچوقت همچین فکری نمیکنم این خودت هستی که داری کاری میکنی آرشاویرو روز به روز بیشتر ازت متفر بشه _

خان زاده پوزخندی زد

عادت میکنه کم کم میفهمه من پدرش هستم و پریناز مادرش این وسط تو هیچ نقشی نداری جز کلفت مادرش _

: با تمسخر گفتم

آره دختر چوپانی که پر از عقده اس میشه مامان پسر من ! من پسر رو جوری بار آوردم که همه چیز رو خیلی خوب _
. درک میکنه اون همیشه میفهمه من مادرش هستم و هر روز بیشتر از روز قبل ازت متفر میشه

: خان زاده عصبی یقه ی من رو تو دستش گرفت و با خشم کنار گوشم غرید

خفه شو _

: خونسرد بهش خیره شدم و گفتم

چیه عصبی شدی از شنیدن واقعیت _

هیچوقت نمیبخشمت شاهد زجر کشیدن هر روزت هستم آرشاویرو جلوی چشمهات به پریناز میگه مامان و تو رو برای _
همیشه از زندگیش پرت میکنه بیرون

. به روزی میرسه که از تموم حرفایی که امروز زدی پشیمون میشی _

. هیچوقت اون روز نمیرسه _

: بعدش من رو محکم پرت کرد که پخش شدم روی زمین با تحقیر نگاهی بهم انداخت و گفت

تا اخر عمرت محکم هستی به کلفتی کردن _

به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم دوست نداشتم حتی یه قطره اشک جلوش بریزم ، خواست بره اما منصرف شد
: دوباره به سمت برگشت و گفت

خانواده مادرت رو هم برای همیشه از دست دادی ، مادرت همراه دخترش و پسرش داره زندگی میکنه و خیلی خانواده _
خوشبختی هستند اما تو رو هیچوقت هیچکس نخواست ، نه خانواده پدریت نه خانواده شوهرت و نه حتی من به زودی
. پسرت رو هم از دست میدی

پارت_173#

خانزاده_هوسباز#

با رفتن خان زاده بغضم با صدای بدی شکست حرف هاش درد داشت چون همش واقعیت بود ، به روزی تقاص پس میدی
خان زاده تقاص تموم حرفات رو به بدترین شکل ممکن پس میدی

پریزاد _

با شنیدن صدای هانا یکی از خدمتکار ها که باهاش دوست شده بودم ، و از تموم زندگیم خبر داشت بهش خیره شدم و
گفتم :

خیلی سنگدل _

اومدم کنارم نشست با ناراحتی بهم خیره شد

اذیتت کرد _

: با گریه نالیدم

. با حرفاش نیشم زد قلبم رو تیکه تیکه کرد هانا مگه من چه بدی در حقش انجام داده بودم _

هیس آرام باش _

نمیتونم آرام باشم هانا قلبم درد میکنه دوست دارم به زندگیم خاتمه بدم اما فقط بخاطر پسریم دارم تحمل میکنم _

اوه اوه میبینم که به فلاکت افتادی _

: با شنیدن صدای پریناز عصبی با چشموهای اشکی بهش خیره شدم که با تحقیر گفت

میدونی قراره من به عنوان مامان آرشاویر باشم و همیشه کنارش باشم تا بهم عادت کنه _

مخم داشت سوت میکشید این کثافت چی داشت میگفت

تو چی داری میگی ؟ _

مگه خبر نداشتی قراره من مامان آرشاویر باشم ؟ _

با عصبانیت بلند شدم به سمتش حمله ور شدم و سیلی محکمی تو گوشش زدم ، دستم رو جلوی صورتش به عنوان تهدید
: تکون دادم

باید از روی جنازه من رد بشن تا پسریم به توی عقده ای بگه مامان فکر کردی میزارم آره ؟ بهتره بری شبا تو تخت _
خان زاده لگنات رو براش بدی هوا یه توله بکاره تو دامنم نه اینکه پسر بقیه رو تصاحب بشی شاید هم نازا هستی هان ؟

حالا هم اون مثل من داشت از عصبانیت میلرزید

بخاطر اینکارات مجازات میشی _

من نه از مجازات شماها میترسم نه از هیچ بنی بشری آگه اینجا هستم بخاطر پسریم هستم نه مثل تو بخاطر عقده پول و _

. خان زاده باشم همش پیشکش باشه برای خودت گدا گشته

با خشم از آشپزخونه رفت بیرون ، ته دلم خنک شده بود بخاطر حرف هایی که بهش زده بودم حقش بود

. نباید باهام درمیفتاد من بخاطر پسریم خیلی سختی ها رو تحمل کرده بودم ، اما پسریم رو از دست نمیدم

پریزاد _

با شنیدن صدای پر از ترس هانا به سمتش برگشتم

تو چیکار کردی ؟ _

: نیشخندی زدم

. کاری کردم که جایگاه خودش رو بفهمه تا هی نیاد جلوی چشم من بگه مامان پسریم اون هست _

مجازات میشی _

مجازات بشم فکر کردی میترسم ؟ نه نمیترسم من بدتر از مجازات هم کشیدم من بیخس تو یه شهر غریب بودم اینا که _
. چیزی نیست بزار هر چی میشه بشه من ترسی ندارم ، بخاطر پسریم جون خودم رو هم فدا میکنم

پارت_174#

خان زاده _ هوسباز#

به دستور خان زاده وسط روستا فلکه شدم و تا میشد شلاق خوردم درست صد ضربه چشمهام سیاهی رفت و نمیدونم چی شد
از هوش رفتم وقتی به خودم اومدم داخل یه اتاق بودم که کلی دم و دستگاه بهم وصل بود

پرستار با دیدن چشمهای باز شده من سریع از اتاق خارج شد و بعد چند دقیقه با دکتر اومد

میتونی حرف بزنی ؟ _

آره _

بعد پرسیدن چند تا سؤال گفت وضعیتم بهتر هست و میتونم به پخش منتقل بشم ، انقدر احساس خستگی میکردم که دوباره
: چشم هام رو بستم ، وقتی باز کردم خان زاده رو کنار پنجره دیدم با صدای گرفته ای رو بهش گفتم

پسریم کجاست ؟ _

به سمت برگشت

! پس بلاخره به هوش اومدی _

: اخمام رو تو هم کشیدم که ادامه داد

خیلی سگ جونی میدونستی ؟ _

: بدون توجه به حرفش دوباره پرسیدم

پسرم کجاست ؟ _

عمارت پیش مادرش _

خفه شو _

: با شنیدن صدای پر نفرت و عصبی من به چشمهام خیره شد و گفت

. این همه نفرت تو چشمهات فقط باعث میشه بیشتر لذت ببرم چون میدونم به خواسته ام رسیدم _

چرا نداشتی بمیرم چرا بهم کمک کردی هان ؟ _

چون باید زنده میموندی _

تا بیشتر عذابم بدی آره ؟ _

خندید

درسته خوشگلم _

چشمهام رو با درد بستم دوست داشتم بمیرم تا هیچوقت نیبینمش اما افسوس که بخاطر پسرم حق مردن هم نداشتم ، خواستم بلند بشم که به سمت اومد فشاری به سینه ام وارد کرد و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم با عصبانیت به چشمهام زل زد

. بتمرگ سرجات تا بیشتر از این کفری نشدم _

میخوام برم پیش پسرم _

برمیگردی عمارت دوباره مثل اینکه خیلی دلت برای کلفتی تنگ نشده نه ؟ _

: با تحقیر بهش خیره شدم و گفتم

چرا باید دلتنگ کسایی مثل شماها بشم شماها اصلا آدم نیستید ، هیچ بویی از انسانیت نبردید یه مشت آدم های کثیف که _ فقط بخاطر خودشون هر کاری میکنند یا اون زن پر از عقده ات که تا دیروز دختر یه چوپان ساده بوده و حالا که به یه جایی رسیده خودش رو گم کرده اما نمیدونه هیچ چیز موندگار نیست

: ساکت شدم نفس عمیقی کشیدم ، و دوباره ادامه دادم

من نه از کتک خوردن میترسم نه از مردن تا جون دارم بخاطر پسرم میجنگم من به پسرم یاد دادم مهربون باشه خوب _ باشه اون قلبش پاک مثل قلب شماها کثیف نیست پسر من یه پسر با غیرت و مهربون اون مثل شماها کثیف نمیشه پسرم باید زندگی کنه نه مثل شما مثل آدمای خوب اون هیچوقت تو رو به عنوان پدرش نمیپذیره چون

با خوردن سیلی محکمی تو دهنم ساکت شدم ، طعم خون رو داخل دهنم احساس میکردم ، خم شد تو صورتم و با خشم غرید :

آرشایر به من میگه بابا چون من باباش هستم درست مثل من میشه نه مثل تو یه زن ضعیف و ترسو که نمیتونه برای _ زندگی بجنگه و فرار میکنه .

پارت_175#

خان زاده_هوسباز#

اگه احساس میکردم دوستم داری یا اگه ارزش داشت برات میجنگیدم اما من چرا باید برای آدم رذل و کثافتی مثل تو _
بجنگم ؟ کسی که بخاطر پول زنش رو طلاق داد و رفت با زن هرزه ای که بهش خیانت کرده بود ازدواج کرد

: چشمه‌اش شده بود کاسه خون با عصبانیت داد کشید

دهن گشادت رو ببند تا جرش ندادم _

. پوزخندی بهش زدم واقعیت تلخ بود نمیتونست هضم کنه ، خان زاده با عصبانیت از اتاق رفت بیرون

. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم من باید پسر رو به دست میاوردم و باهاش از این روستا میرفتم برای همیشه

* * *

یک روز طول کشید تا مرخص شدم هنوز حالم کامل خوب نشده بود و تموم بدنم داشت درد میکرد اما خوب مگه برای
خان زاده مهم بود اون الان چشمه‌اش کور شده بود و فقط دنبال انتقام بود خدا خودش بهش راه درست رو نشون بده
میترسیدم از اینکه اتفاق خیلی بدی بیفته

آرشاویر یکساعت میاد پیشت بهش بگو رفتی جایی دوست ندارم ناراحتش کنی شنیدی ؟ _

... من مثل تو نیستم سنگدل بی احساس و _

. بسه انقدر اراجیف نگو تا همینجا از ماشین پرتت نکردم بیرون خوراک لاشخور ها بشی _

ساکت شدم میدونستم انقدر دیوونه هست که هر کاری بگه رو واقعا انجام میده یه عقل درست حسابی نداشت این بشر اصلا
. نمیشد باهاش کل کل کرد

با ایستادن ماشین پیاده شدم ، لنگان لنگان به سمت عمارت راه افتادم داخل شدم همشون داخل سالن نشسته بودند خواستم
: راهم رو کج کنم که مامان خان زاده گفت

درس عبرت شد برات تا از این به بعد مثل آدم رفتار کنی ؟ _

: نیشخندی بهش زدم و گفتم

من از کاری که کردم پشیمون نیستم و اگه باز هم کسی بهم توهین کنه و همون حرفا تکرار بشه یه سیلی از دست من _
میخوره ، یادتون که نرفته من اصل و نصب دارم از رگ و ریشه ارباب هستم تا حالا هر چی خواستم داشتم اجازه نمیدم
. یکی که نه رگ و ریشه داره نه اصل و نصب بیاد حرف بار من کنه ، من به بدترین شکل ممکن حسابش رو میرسم

.... تو _

: صدای سرد و خشک خان زاده اومد

زود باش برو اتاقت _

. نیشخندی بهش زدم که آتیش گرفت و بدون توجه بهش به سمت اتاق کوچیک خودم راه افتادم

داخل اتاقم نشسته بودم روی تشک کهنم که در اتاق یهو باز شد با دیدن آرشاویر لبخندی روی لبهام نشست به سمت اومد و : خودش رو تو بغلم انداخت که آخی گفتم ازم جدا شد و گفت

مامان چیشد ؟ _

: به سختی لبخندی بهش زدم و گفتم

هیچی عزیزم _

نکنه باز اون آقا ادیتت کرده ؟ _

نه _

مامان دروغ که نمیگی _

نه _

کجا رفته بودی ؟ _

مسافرت _

اشک تو چشمهات جمع شد

چرا دروغ میگی _

چشمهام گرد شد

پسرم من بهت دروغ نمیگم چرا اینو میگی ؟ _

پارت_#176

خان زاده_هوسباز#

زن اون آقا بد اخلاق گفت شما رو کتک زدن شکنجه کردند مامان من خیلی گریه کردم من ترسیدم مثل بابا شما رو هم _
. از دست بدم

: محکم بغلش کردم سر و صورتش رو بوسیدم و گفتم

اصلا به حرفاش گوش نده پسرم من حالم خیلی خوبه هیچ اتفاقی هم قرار نیست برام بیفته هر چی بهت گفته دروغ _
گفته ، اون آقا هم بد اخلاق نیست

من ازش بدم میاد _

آرشاویرو _

باشه مامان خانوم بی احترامی نمیکنم اما دوستش هم ندارم خوب زوری که نیست اون همش باعث میشه من از شما _
جدا بشم برای همین دوستش ندارم

به زودی همه چیز درست میشه پسر قشنگم _

: با اومدن خان زاده داخل اتاق من خدمتکار آرشاویرو رو برد ، به سختی بلند شدم روبروش ایستادم پوزخندی زد

سگ جون که هستی اما یادم نمیاد بهت گفته بودم حق داری به مامان من توهین کنی ؟ _

. جواب حرفش رو گرفت _

بعدش یاد حرفای آرشاویرو افتادم تموم وجودم پر از عصبانیت و خشم شد ، چشمهام قرمز شده بود شک نداشتم عصبی داد
زدم :

هیچ معلوم هست چخبره تو این عمارت قصد دارید چیکار کنید من فکر میکردم تو فقط با من مشکل داری پسرت رو _
دوست داری اما انگار اشتباه همچین فکری میکردم

: اخماش رو تو هم کشید و داد زد

منظورت چیه ؟ _

: نیشخندی بهش زدم

واقعا میخوای بفهمی منظور من چیه آره ؟ یا جوری رفتار میکنی که انگار اصلا از چیزی خبر نداری مگه میشه تو _
این عمارت بدون خبر تو اتفاقی بیفته

چیشده مثل آدم حرف بزنی بفهمم _

دیگه میخواستی چی بشه هان ؟ پریناز رفته به آرشاویرو گفته مادرت رو بردن شکنجه کنند بزنند به یه پسر بچه _
شش ساله میدونی چقدر تو روحیه اش تاثیر بد داره ؟ باشه شکنجه کردید من و این افتخار داره که پیش پسرت بگی و
کاری کنی ازت متنفر بشه تو واقعا دوستش داری ؟

فکش قفل شد

. ببین وای به حالت اگه دروغ گفته باشی اون وقت باید جدی جدی قبر خودت رو با دستای خودت بکنی _

من و نترسون من از چیزی نمیترسم بحث پسر که باشه از هیچکس نمیترسم تو برو حساب زنت رو برس که چرت و _
پرت تحویل پسر من نده

خان زاده از اتاق خارج شد ، میدونستم آرشاویرو رو دوست داری برای همین تحریکش کردم تا پریناز رو ادب کنه ، پسر
من رو اذیت نکنه

پریرازد _

: با شنیدن صدای سوگل سرم و بلند کردم بهش خیره شدم پوزخندی زدم

چیه اومدی حال و روز من رو تماشا کنی شاد بشی آره ؟ _

نه _

پس میشه بفهمم برای چی اومدی ؟ _

من اصلا دوست نداشتم تو به این حال و روز بیفتی چرا داری اینو میگی بهم آخه ؟ _

سوگل چرا حرفت رو عوض میکنی تو از وقتی من و دیده بودی بخاطر محمد قصد داشتی جونم رو بگیری _

... من فقط _

تو چی ؟ _

اشکاش رو صورتش جاری شدند به سمت اومد و بی هوا من رو محکم بغل کرد چشمهام گرد شد این واقعا سوگل بود . نکنه عفلش رو از دست داده بود

پارت_177#

خانزاده_هوسباز#

نکنه دیوونه شدی یا عقلت رو از دست دادی ؟ _

: ازم جدا شد ابرویی بالا انداخت و گفت

نه _

پس چی شده درست تعریف کن این ادا های چیه از خودت درمباری ؟ _

. من پشیمون هستم از کار هایی که انجام دادم _

: پوزخندی بهش زدم

فکر میکنی باور میکنم ؟ _

نه _

پس چرا بیخود زحمت میکشی اراجیف بگی ؟ _

: نفس عمیقی کشید و گفت

من قبلا راجب تو اشتباه فکر میکردم ، همش فکر میکردم تو باعث شدی محمد از من جدا بشه اما بعدش فهمیدم این ... شکلی نبود محمد بخاطر نجات جون تو و من دست به این کار زده حتی محمد تو رو مثل خواهرش دوست داره اون

: وسط حرفش پریدم

!دوست داره ؟ مگه محمد زنده اس ؟ _

: چشمه‌اش گرد شد ، دستپاچه گفت

منظورم این بود که دوست داشت من اشتباه حرفم رو بهت زدم پریزاد من و میبخشی ؟ _

مشکوک بهش خیره شدم

تو یه چیزی فهمیدی سوگل درسته ؟ _

هول شد بود

... نه من _

سوگل _

: انقدر اسمش رو محکم صدا زدم که آروم گرفت با چشمهای پر از اشک بهم خیره شد که لبخندی بهش زدم و گفتم

محمد زنده اس ؟ اون حادثه همش دروغ بود نه ؟ _

: با التماس گفت

تو رو خدا به هیچکس نگو محمد جونش در خطر من از دهنم در رفت وگرنه اصلا نمیگفتم باور کن _

: دستش رو گرفتم و گفتم

هیس آروم باش انقدر گریه نکن و به خودت فشار نبار من قرار نیست به هیچکس چیزی بگم ، محمد انقدر برای من و _
. پسرم فداکاری کرده و بهمون کمک کرده که اگه جون من رو هم بخواد تقدیمش میکنم

حالا سوگل آرومتر شده بود

خیلی دوستت داره _

تو از کجا میدونی ؟ _

چون طاقت نیاورده و با اینکه جونش تو خطر بوده اولین نفر سراغ تو اومده ، ببین همش حرص میخوردی اذیت _
. میکردی اشتباه کرده بودی

: شرمنده بهم خیره شد و گفت

من معذرت میخوام _

چرا معذرت خواهی میکنی ؟ تو که مقصر نبودی همش تقصیر اون محمد بی عقل بود _

سوگل هم خندید

! راستی سوگل _

جان _

حال محمد چطورِه ؟ _

: نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت

بهتره بد نیست میگذره _

امیدوارم حالش بهتر بشه خیلی نگرانش هستم ، نگفت چرا این همه مدت جوری وانمود کرده انگار فوت شده ؟ _

پارت_178#

خانزاده_هوسباز#

: صداش رو پایین آورد و با ناراحتی گفت

قرار شده خودش همه چیز رو برات داخل یه فرصت مناسب تعریف کنه ، درضمن گفت بهت بگم مراقب خودت باشی _
و به خان زاده اعتماد داشتی چون اون مراقبت هست

: نیشخندی زدم و با کنایه گفتم

. آره خیلی زیاد مراقبم هست _

اینجوری نگو تو هم میدونی کارت بد بوده ، باید بهش میگفتی یه پسر داره میدونی که اون چقدر تعصب داره و بچش _
. رو دوست داره

میدونم اما من اون موقع اصلا نمیتونستم باهاش در این مورد صحبت کنم میفهمی ؟ _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

چرا ؟ _

چون جون پسرَم در خطر بود ، برو از محمد پرس برات تعریف میکنه ماه چهره یه خدمتکار فرستاده بود تا پسرَم رو _
. اذیت کنه و کم کم جوری که شک نکنیم جونش رو بگیره منم نمیتونستم نگران نباشم برای همین رفتم

. اما خان زاده میتونست مراقبش باشه _

ساده هستی سوگل ، ماه چهره جواب تست پدری رو هم عوض کرد تا نشون بده من بدکاره هستم و سنگسار بشم همراه _
پسرَم اما محمد ما رو نجات داد

چشمه‌اش پر از اشک شد

من نمیتونستم _

سرم رو تکیون دادم

تو از هیچی خبر نداشتی وگرنه اینجوری حرف نمیزدی مطمئن باش ، حالا هم پاشو برو تا کسی شک نکرده همه _
. میدونن تا دیروز به خون من و پسرَم تشنه بودی

: شرمنده بهم خیره شد و گفت

معذرت میخوام _

خندیدم

گذشته ها گذشته امیدوارم همه ی این سختی هایی که کشیدیم زودتر تموم بشه و هممون به زندگی خیلی خوب داشته _
باشیم ، خیلی خسته شدم هم روحی هم جسمی

انشالله همه چیز درست میشه _

بعد رفتن سوگل سرم رو روی بالشت گذاشتم میخوام یکم استراحت کنم چون حال مناسبی نداشتم ، چقدر این روزا داشت بد پیش میرفت اما بالاخره به خبر خوش شنیده بودم زنده موندن محمد ! خیلی خوشحال شده بودم از اینکه زنده هست اون . حامی من بود همیشه بهم کمک کرده بود تو سخت ترین شرایطی که داشتم و مطمئن بودم باز هم بهم کمک میکنه

* * *

. به حسابت میرسم شک نکن _

با دیدن صورت کبود شده اش پوزخندی بهش زدم

خان زاده شاید از من متنفر باشه اما بی شک از پسرش متنفر نیست و نمیزاره هیچکس اذیتش کنه مخصوصا اگه اون _
شخص به دختر چوپان ساده باشه

: با عصبانیت گفت

خیلی زود خان زاده عاشق من میشه من براش به وارث پسر دنیا میارم ، مهر پسر من خیلی بیشتر از پسر تو به دلش _
میفته و از جفتون زده میشه خان زاده میاد سمت من و تو رو فراموش میکنه ببینم اون موقع هم حالت همینه یا نه

: با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم

. حال من همیشه اینه بعدش من از خدام هست تو براش به پسر بیاری دست از سر پسر من برداره _

با تنفر نگاهی بهم انداخت و گذاشت رفت حقش بود حالش گرفته بشه همش سعی داشت من عصبی بشم اما من دیگه یاد
. گرفته بودم چجوری جواب این زن بد ذات و پر از کینه رو بدم

پارت_179#

خانزاده_هوسباز#

پریزاد بیا اینجا ببینمت _

: با شنیدن صدای مامان خان زاده به سمتش رفتم ، دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم

بله ؟ _

: پاهاش رو روی میز گذاشت و گفت

ماساژ بده _

چشم _

با دیدن چشم گفتن من به وضوح دیدم شکه شد ، چون لابد فکرش رو میکرد بهش میگم نه و اون هم به دعوی درست حسابی راه میندازه تا اینبار به خاطر اون وسط روستا فلکه بشم من همشون رو خیلی خوب میشناختم و این چیز های . کوچیک باعث نمیشد من گولشون رو بخورم ، بخاطر پسر م هم که شده بود باید سر پا میموندم

: خم شدم نشستم و شروع کردم به ماساژ دادن پاهاش ، صدای خان زاده اومد

مامان _

بله پسر م _

من دارم میرم بیرون مواظب آرشاویر باشید باشه ؟ _

مامان خان زاده با مهربونی به خان زاده خیره شد

. باشه مراقب پسر ت هستم ، نگران نباش برو با خیال راحت به کارت هات برس _

با رفتن خان زاده لبخندی روی لبهام نشست دیگه بابت آرشاویر کمی خیالم راحت شده بود ، چون میدونستم از این به بعد . خان زاده حواسش بهش هست همینطور مامانش پسر م رو دوست داشت نوه اش بود ، مگه میشد دوستش نداشته باشه

به چی داری هی میخندی ، نکنه دیوونه شدی ؟ _

: با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم ، بهش خیره شدم و گفتم

برعکس تصورم نسبت به شما مادر بزرگ خوبی هستید _

. بعدش بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا مشغول انجام دادن کار هام بشم

* * *

پریزاد زود باش دعوا شده _

چشمهام گرد شد شکه بهش خیره شدم

چیشده ؟ _

: چشم غره ای به سمت رفت و گفت

. پریزاد داره با یکی از خدمه ها دعوا میکنه زود باش بیا دیگه بریم تماشا _

چشم غره به سمتش رفتم و گفتم ؛

زهره ام ترکید سوگل تو دیوونه شدی مگه آخه ؟ _

: لبخند دندان نمایی زد و گفت

خوب حالا پاشو بیا _

بیخیال شونه ای بالا انداختم

. ولش من نمیام حالا انگار کی هست پا شده با کلی عقده اومده با همه هم سر جنگ داره _

. آره واقعا اصلا ازش خوشم نمیداد _

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

. نمیدونم چرا خان زاده همیشه تو این مورد ها اشتباه میکنه _

شاید چون کارش رو خوب بلد نیست _

! آره واقعا _

پارت_180#

خانزاده_هوسباز#

همراه سوگل از آشپزخانه خارج شدیم ، پریناز خدمتکار پیچاره رو پرت کرده بود روی زمین عجب آدم سنگدل و : بیشعوری بود همش دوست داشت بقیه رو اذیت کنه ، با تاسف بهش داشتم نگاه میکردم ، که رو به اون خدمتکار داد زد

حالا وقتی من بهت میگم پاشو بیا باهات کار دارم پشت گوش میندازی آره ؟ تو فکر کردی کی هستی یا خودت رو چی _ فرض کردی هان ؟

خانوم بخدا داشتم کاری که خانوم بزرگ گفته بود رو انجام میدادم _

خفه شو دهننت رو ببند تو باید میومدی پیش من حالا هر قبرستونی که بودی نمیدونی من زن خان زاده هستم خانوم این _ خونه هستم و باید به حرفام گوش بدی ؟

: بالتماس گفت

... خانوم قسم میخورم از قصد نبود داشتم _

... ببند دهننت رو و صدات درنیاد ، وقتی دادم فلکت کنند مثل اون یکی کلفت خونه تو هم آدم میشی _

چخبره اینجا ؟ _

: با شنیدن صدای مامان خان زاده پریناز به سمتش برگشت و گفت

. این احمق به من توهین کرده دارم حسابش رو میرسم _

اخماش رو تو هم کشید

چه توهینی؟ _

... شما برید من خودم _

مامان خان زاده دستش رو به نشونه ی ساکت باش بالا آورد ، بعدش به سمت اون خدمتکار رفت دستش رو گرفت و گفت :

پاشو _

بلند شد و با گریه سرش رو پایین انداخت که مامان خان زاده بهش خیره شد

! به من نگاه کن ببینم _

: سرش رو بلند کرد و با چشموهای قرمز شده پر از اشک بهش خیره شد که پرسید

برای چی به پریناز توهین کردی؟ _

: با حق حق گفت

خانوم قسم میخورم توهین نکردم ، من به ایشون هم توضیح دادم که چی شده بود ، وقتی ایشون به من گفتند بیا من _ مشغول انجام دادن کاری که شما گفتید بودم به جون بچم قسم میخورم همین و گفتم من اصلا جسارت نمیکنم به خانواده ... ارباب و خان زاده توهین کنم من نون و نمک شما رو خوردم این همه سال

کافیه _

: بعدش به سمت پریناز برگشت و گفت

حالا تو بگو چه توهینی بهت کرده بود؟ _

پریناز به من من افتاد

.... خوب من من _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

تو چی؟ _

ببخشید _

پوزخندی زد

برو اتاق من و منتظر باش پریناز _

: با رفتن پریناز به سمت اتاقش ، به سمت اون خدمتکار برگشت و گفت

تو هم دست و صورتت رو بشور برو سر کارت _

چشم خانوم _

پارت_181#

خانزاده_هوسباز#

: سوگل با ناراحتی به سمت پونه بیچاره که کتک خورده بود رفت و گفت

حالت خوبه ؟ _

آره _

برو یه آبی به دستت و صورتت بزن حالت جا بیاد _

چشم خانوم _

: با رفتن پونه به سمت سوگل رفتم و گفتم

شک ندارم الان مامان بزرگت یه دعوا درست حسابی باهات راه میندازه چون پریناز داشت براش شاخ و شونه میکشید _
مگه ندیدی ؟

دیدم _

و مطمئن باش اینکارش اصلا بی جواب نمیمونه چون مامان بزرگت اصلا خوشش نمیاد یکی بیاد بهش بی احترامی _
کنه ، مخصوصا پریناز که حرفاش مشخص بود میخواست جایگاه خودش رو بالاتر و مهم تر از همه نشون بده ، واقعا زن
! خان زاده شده تا بقیه بهش احترام بزارن

تو چرا با خان زاده ازدواج کردی ؟ _

: لبخندی بهش زدم

! اولش مجبور شدم بعدش عاشقش شدم _

الان چی ؟ _

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم به خان زاده افتاد بی اختیار لبخندم جمع شد و لحنم تلخ شد

. ازش متنفر هستم _

بعدش به سمت آشپزخونه راه افتادم ، همین که داخل شدم دستی به صورتم که عرق کرده بود کشیدم خدایا چرا اینجوری
شده بود . خان زاده حرفام رو شنیده بود یعنی فهمیده بود عاشقش هستم بفهمه هم مهم نیست گفتم بعدش ازش متنفر شدم
: بعدش من که برای اون مهم نیستم همینطور داشتم با خودم کلنجار میرفتم که صدای نیوشا اومد

پریراد _

جان _

خان زاده باهات کار داره برو اتاقش _

: با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید با ترس بهش خیره شدم و گفتم

مطمئن هستی ؟ _

آره _

! خدایا چیکارم داشت یعنی فقط امیدوار بودم اتفاق هایی که افتاده بود رو اصلا به روی من نیاره

: کنار در اتاقش که ایستادم نفس عمیقی و تقه ای زدم که صدای سر و خشک خان زاده بلند شد

بیا تو _

: داخل شدم که گفت

. در رو ببند _

در اتاق رو بستم و همونجا ایستادم

با من چیکار داشتید ؟ _

. من و پریناز همراه آرشاویز برای یه مدت کوتاه میریم مسافرت _

: با بهت بهش خیره شدم میخواست پسر من و بیره همراه پریناز تا بهش عادت کنه با خشم بهش خیره شدم و فریاد کشیدم

تو اجازه نداری پسر من و ازم جدا کنی خان زاده قسم میخورم روزی که پسر من به پریناز بگه ماما یا تو اون رو بر _
. علیه من پر کنی اون روز آخرین روز زندگیت باشه با دستای خودم میکشمت

پارت_182#

خان زاده_ هوسباز#

خان زاده به سمت اومد

! تو جرئت کشتن من و نداری _

: جنون وار خندیدم به چشمهایش خیره شدم و خیلی محکم بدون ترس گفتم

. تو رو نتونستم بکشم خودم رو که میتونم بکشم ، روزی که پسر من به پریناز بگه ماما یا تو زنده میمونی یا من _

تو جرئت همچین کاری رو نداری _

عصبی خندیدم بهش

. تنها دلیل زنده موندن من پسر من هست و هیچ چیز دیگه ای نیست شک نکن اینکارو میکنم _

مگه تو دیوونه هستی ؟ _

آره _

: چشمه‌هاش قرمز شد و فکم رو تو دستش گرفت با خشم غریب

. تا وقتی من نخواستم حتی اجازه مردن هم نداری _

: بعدش فکم رو ول کرد و عصبی داد زد

. گمشو بیرون _

از اتاقش خارج شدم ، حالا مطمئن شده بودم پسر رو همراه پریناز مسافرت نمیبره من اگه ذره ای خان زاده رو میشناختم میدونستم حرفام رو جدی میگیره و همچین کاری انجام نمیده بعدش اون انقدر هم سنگدل نیست که یه مامان و از پسرش جدا کنه .

راهم رو به سمت اتاق پسر کج کردم خواستم داخل بشم که پرستارش اومد بیرون با دیدن من اخماش رو تو هم کشید و گفت :

اینجا چیکار داری ؟ _

مثل خودش بهش اخم کردم

اومدم دیدن پسر شما مشکلی دارید ؟ _

بله _

با شنیدن این حرفش تموم حرص و عصبانیتی که از خان زاده داشتم رو سرش خالی کردم

برو کنار ببینم تو کی باشی بخوای جلوی من و بگیری نزاری پسر رو ببینم ؟ _

. این دستور خان زاده هست من نمیتونم بهتون اجازه بدم _

: با نفرت به چشمه‌هاش زل زدم و شمرده شمرده گفتم

تو و شوهرت جفتتون برید به درک _

نفسش رو با عصبانیت بیرون فرستاد

... ببینید _

چخبره اونجا ؟ _

: با شنیدن صدای مامان خان زاده پرستار بهش خیره شد و گفت

. پریراد خانوم قصد دارند برن داخل اما خان زاده دستور داده ایشون حق ندارند داخل اتاق بشند _

بهتر نیست خان زاده رو عصبی نکنی ؟ _

: مخاطبش من بودم به عقب برگشتم بهش زل زدم و پرسیدم

اگه به شما بگن نمیتونید پسرتون رو ببینید چیکار میکنید ؟ _

: با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفتم

هیچکس حق نداره به من همچین چیزی بگه _

لبخندی بهش زدم و دوباره به سمت پرستار برگشتم اینبار محکم پرتش کردم و در اتاق رو باز کردم داخل شدم ، پسرَم
. روی تخت نشسته بود و داشت بازی میکرد

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_183#

خانزاده _ هوسباز#

با دیدن من به عقب برگشت چشمهایش از شدت خوشحالی برق زد بلند شد که رفتم و محکم بغلش کردم صورتش رو
: بوسیدم و با عشق بهش خیره شدم و گفتم

خوبی پسرَم ؟ _

شما رو دیدم خوب شدم مامان _

شیرین زبونی نکن میخورمت _

آرشاویِر لبخندی زد که خیلی عمیق گونه اش رو بوسیدم و بوش کردم ، تو همین مدت کم دلتنگش شده بودم ، به صورتش
خیره شدم

پسرَم حالت خوبه ؟ _

سرش رو تکیه داد

آره مامان _

اگه کسی ادیتت کرد به من یا به خانزاده بگو باشه ؟ _

اخماش رو تو هم کشید

من از اون آقا خوشم نمیاد مامان ، ازش بدم میاد اون باعث شده من شما رو نبینم _

... نه عزیزم اون آدم خوبیه تو نباید _

: وسط حرفم پرید

. اصلا هم آدم خوبی نیست بهم گفت باید به یکی دیگه بگم مامان چون شما من و دوست ندارید _

: چشمهام گرد شد با شک پرسیدم

پسرَم تو مطمئنی خانزاده این و بهت گفته ؟ _

آره _

شكه شده بودم خان زاده همیشه میگفت همچین قصدی داره اما من حرفاش رو باور نداشتم ، باید ازش حساب پس میگرفتم : اون نمیتونست ذهن پسر من و نسبت بهم مسموم كنه با صدای گرفته ای گفتم

. به حرفاش گوش بده من هیچوقت تو رو تنها نمیزارم خیلیم دوستت دارم _

پس چرا همش تنهام میزاری ؟ _

حالا اگه اون قصد داشت ذهن پسر من رو مسموم كنه نسبت بهم بهتر بود منم واقعیت رو یخورده واضح به پسر من میگفتم

پسر من خان زاده میخواد من و بفرسته یه جای دور اما من نمیتونم تو رو ول كنم برم برای همین مقاومت میکنم ، چون _ زن خودش نمیتونه براش بچه بدنیا بیاره میخواد تو رو بهش بده اما من كه قبول نمیكنم ، پسر من هر چیزی بشه من تو رو ولت نمیكنم من همیشه دوستت دارم تا وقتی كه زنده باشم همیشه هستم ، تو اصلا به حرفاش توجه نكن باشه ؟

باشه _

اگه درمورد من چیزی گفتم اصلا باور نكن میدونی كه چقدر دوستت دارم مگه نه ؟ _

آره مامان _

: لبخندی بهش زدم و گفتم

خیلی دوستت دارم پسر من _

: دستاش رو دور گردنم حلقه كرد و گفت

منم همینطور مامان _

تو اینجا چيكار میکنی ؟ _

: با شنیدن صدای خان زاده آرشاویز ازم جدا شد ، اخماش رو تو هم كشید و رو به خان زاده گفت

برای چی مامانم و اذیت میکنی ؟ _

خان زاده اخماش رو تو هم كشید

اومدی ذهن بچه رو خراب كنی آره ؟ _

: پوزخندی بهش زدم

. اون كار من نیست كار توه كه بویی از انسانیت نبردی _

پارت_184#

خان زاده _ هوسباز#

با عصبانیت بهم خیره شده بود دوست نداشتم بحث کنیم و روی بچه ام تأثیری بزاره برای همین ارشاویر رو از خودم جدا کردم با عشق بوسیدمش و گفتم :

خیلی دوستت دارم عزیزم مواظب خودت باش من بازم میام پیشت باشه ؟ _

سرش رو تکون داد

باشه _

: بعدش خم شدم کنار گوشش آروم زمزمه کردم

حرفایی که بهت گفتم رو اصلا فراموش نکن و بچه ی خوبی باش باشه پسرم ؟ _

چشم مامان _

لبخندی بهش زدم و ازش جدا شدم ، از اتاق خارج شدم که خان زاده هم پشت سرم اومد با پوزخند به صورت عصبیش : خیره شدم و گفتم :

چیه چرا مثل گرگ خیره شدی به من ؟ _

مگه بهت نگفته بودم ورود تو به اتاق ارشاویر و حتی دیدنش ممنوع ؟ _

. گفته بودی اما کیه که گوش بده _

بازوم رو چنگ زد و من رو کشید داخل اتاقش در رو محکم بست ، پرتم کرد داخل اتاق که اگه تعادل رو حفظ نمی کردم : پخش میشدم روی زمین به سمتش برگشتم و گفتم :

هووی وحشتی چته داری مثل سگ گاز میگیری هان ؟ _

: دندون قروچه ای کرد از شدت حرص و گفت

پس حالا قوانین من و زیر پات میزاری آره ؟ _

دیدن پسر من شده قوانین تو ؟ آره پس زیر پاش میزارم دوست داری همینجا آتیشم بزن کتکم بزن هر کاری دوست _
. داشتی انجام بده اما من پسر رو میبینم

ترسناک بهم خیره شد

وقتی پسرت رو برای همیشه ازت جدا کردم ببینم اون وقت هم همینو میگی _

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم

پسر من هیچوقت من و فراموش نمیکنه منم همینطور بالاخره یه روزی پسر رو پیدا میکنم من رهائش نمیکنم تو هر کاری _
. دوست داشتی برای اینکه پسر رو ازم دور نگه داری انجام بده اما به خواسته ات نمیرسی

نفس عمیقی کشید

تو بد میبینی _

! باشه من آماده هستم برای همه چی _

یهو آروم شد به سمتم اومد

چی باعث شده انقدر شجاع بشی ؟ _

: نمیدونم چیشد که گفتم

... شاید عاشق شده باشم بهم قول داده پسرم رو از دست تو نجات میده _

: چشمه‌هاش قرمز شد با عصبانیت عربده کشید

تو گوه خوردی عاشق شدی زنده ات نمیزارم همینجا دفنت میکنم شنیدی ؟ _

ترسیده بودم ازش خیلی ترسناک شده بود ، اومدم چیزی بگم که من رو روی دستاش بلند شد جیغی از ترس کشیدم ، پرتم کرد روی تخت به چشمهام خیره شد

. امشب باید وظیفه ی زن بودن رو به جا بیاری _

با ترس بهش خیره شدم

میخوای چیکار کنی ؟ _

عصبی خندید

چرا میترسی هان ؟ مگه زن از شوهرش میترسه ؟ _

پارت_185#

خانزاده_هوسباز#

تو دیوونه شدی میخوای چیکار کنی ؟ _

پوزخندی زد

. آره دیوونه شدم ، امشب میخوام بهت یاد آوری کنم شوهرت کیه پس دهننت رو ببند و تمکین کن _

بعدش خیمه زد روم چشمهام پر از ترس شده بود ، لبه‌هاش که روی لبهام قرار گرفت چشمهام پر از ترس شد قصد داشتم اون رو از خودم جدا کنم اما اصلاً نمیشد ، وقتی دید دارم نفس کم میارم خودش ازم جدا شد ، با صدای لرزون شده ای گفتم :

داری چه غلطی میکنی ؟ _

. دهننت رو ببند وگرنه جوری جرت میدم که تا یکماه نتونی از جات بلند بشی _

واقعا ترسناک شده بود ، داشتم ازش میترسیدم

داری اشتباه میکن _

: دستش به سمت شلوارم رفت و خش دار گفت

. وقتی قشنگ جرت دادم و ریختم توت به توله کاشتم تو شکمت میفهمی عاشق شدن چیه _

... با وحشت بهش خبره شده بودم که

* * * *

با درد چشمهام رو باز کردم خان زاده با بالا تنه ی برهنه کنارم خوابیده بود ، اشک تو چشمهام جمع شد خیلی خودخواه بود بخاطر خواسته ی خودش هر رفتاری که دوست داشت باهام انجام میداد

بسه اه سرم رفت _

با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتم چشمهایم باز شده بود و داشت با عصبانیت به من نگاه میکرد ، به هق هق : افتادم

! خیلی پست هستی _

نیشخندی زد

اینکه خواستم با زن خودم باشم نشونه ی پست بودن من هست ؟ _

آره _

پس بزار باشه _

تو بدون رضایت من هر کاری دوست داری باهام انجام میدی من هیچوقت تو رو نمیبخشم _

اصلا برام مهم نیست _

: نفس عمیقی کشیدم و گفتم

بسه خان زاده این شکنجه کی تموم میشه ؟ _

: خیمه زد روی من و خش دار گفت

هیچوقت _

. به روزی که خیلی دیر هست پشیمون میشی بابت تموم رفتاری که داشتی _

! من فقط بابت یه چیز پشیمون میشم _

چی ؟ _

اینکه چرا اجازه دادم پسرم دست تو باشه و این همه مدت مثل احمق ها از وجودش بیخبر باشم و اون روز به اون _
. بیمارستان اعتماد کنم تا جواب تست پدری رو عوض کنه

پارت_186#

خان زاده _ هوسباز

پشیمون میشی خان زاده من هیچوقت کاری انجام ندادم که باعث شرمندگی بشم من بخاطر نجات جون پسرم همچین _
. کاری انجام دادم باز هم آگه تو همون شرایط قرار بگیرم همون کار رو انجام میدم

چشمه‌اش وحشی شد

تو گوه میخوری دیگه همچین کاری انجام بدی ، بخوای هم نمیتونی چون من قصد ندارم تو رو حاملت کنم و بچه ای که _
. از تو باشه رو نمیخوام پس به نفع هست حامله نشی

با شنیدن این حرفش عصبی شدم

. پس چرا آرشاویر رو پیش خودت نگه داشتی هان ؟ اونم پسر منه زنی که ازش متنفر هستی _

: نیشخندی زد

پسر رو دوست دارم چون از گوشت و خون منه و وارث من میشه برای ادامه نسل و اما میمونه مسئله تو از این به _
. بعد دوست ندارم هیچ بچه ای ازت داشته باشم پس بهتره خیلی خوب تو گوشت فرو کنی

: بعدش بلند شد لباساش رو از روی زمین برداشت و پوشید ، قبل رفتن به سمت برگشت و گفت

زود باش تن لشت رو هم از روی تخت من بردار ، دوست ندارم زنی مثل تو روی تخت من باشه ، اونجا جای پربناز _
. هست نه تو

بعدش از اتاق خارج شد ، اشک تو چشمهام جمع شده بود اما به سختی پشش زدم من نباید جا میزدم خان زاده رفتار بدتر
. از این هم باهام داشت اما من تحمل کرده بودم پس باز هم میتونم تحمل کنم

به سختی با درد بلند شدم ، درد بدنم چیزی نبود دردی که تو قلبم پیچیده بود داشت من رو از پا درمیآورد

وقتی لباسام رو که هر کدوم یه ور افتاده بود برداشتم و پوشیدم از اتاقش خارج شدم که صدای مامان خان زاده از پشت
: سرم اومد

با این بازی نمیتونی پسر رو بدست بیاری یادت نره که اون یه خان زاده هست و هیچوقت اجازه نمیده یکی مثل تو اون _
. رو بازی بده

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم به سمتش برگشتم و خیلی جدی گفتم

. امیدوارم تموم شما و خانوادتون تقاص کاری که با من کردید رو به بدترین شکل ممکن پس بدید _

بعدش در مقابل چشمهای گرد شده اش گذاشتم رفتم ، خیلی ناراحت و دلشکسته بودم ، عصبی نبودم اما قلبم شکسته بود اون
. هم بخاطر حرفایی که خان زاده و مادرش راه به راه بهم میگفتند

پریزاد _

: با شنیدن صدای سوگل ایستادم خسته بهش خیره شدم و گفتم

بله ؟ _

نگران بهم خیره شد

خوبی چت شده چرا این شکلی شدی ؟ _

خندیدم با درد

خویم نگران نباش _

پس این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی ، انگار به چیزیت شده داری دروغ میگی نه ؟ _

میشه الان چیزی از من نپرسی ؟ _

ناچار سرش رو تکیه داد ، به سمت اتاق خودم که شبیه انباری بود رفتم در رو قفل کردم و همونجا روی زمین سرد نشستم شروع کردم به گریه کردن ، بالاخره بغضم شکسته بود خیلی جلوی خودم رو گرفته بودم کاش این سرنوشت شوم . من هر چه زودتر تموم میشد

پارت_#187

خانزاده_هوسباز#

خان زاده بهتره هر چه زودتر به فکری برای اوضاع بکنید همه چیز خیلی بد داره پیش میره و همونطور که میدونید _
هم ارباب روستای پایین با شما دچار مشکل شده و این میتونه خیلی به ضرر شما باشه .

: خان زاده پوزخندی زد

هیچ گوهی نمیتونه بخوره چون دارایی که من دارم ده برابر دارایی پدر بزرگم و ارباب اون روستاست درنتیجه هیچ _
غلطی نمیتونه بکنه شما فقط هر روز بهم گزارش بدید اون چیکار میخواد انجام بده

. چشم خان زاده با اجازه _

: بعد رفتن اون مرد پدر بزرگش بهش خیره شد و گفت

. نباید دشمننت رو دست کم بگیری _

: خان زاده با جدیت بهش خیره شد

من دشمن خودم رو اصلا دست کم نگرفتم اما میدونم که هیچ کاری نمیتونه انجام بده و باهام در بیفته چون براش گرون _
. تموم میشه

پس به همه چیز فکر کردی ؟ _

آره _

. ببخشید خان زاده _

: خان زاده نگاهش رو به پریناز دوخت و گفت

بگو _

چرا ارباب روستای پایین با شما مشکل داره هنوز اگه بخاطر پریراد هست که اون شده خدمتکار عمارت ما میتونید _
. همه جا اعلام کنید و دشمنی بینتون رو تمومش کنید

: خان زاده با تمسخر گفت

واقعا خیلی عالی بود چطور به ذهن خودم نرسیده بود همچین چیزی ؟ _

پریناز که نفهمیده بود خان زاده داره مسخره اش میکنه ، چشمهایش از شدت خوشحالی برق زد

... خواهش میکنم خان زاده من _

. بسه خفه شو پریناز _

: پریناز ساکت شد با چشمهای گشاد شده بهش خیره شد که خان زاده داد زد

تو چیزی که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن ، تو یه زن هستی من برای کار هایی که میخوام انجام بدم ازت مشورت _
. نمیگیرم نه از تو نه از هیچکس دیگه ای

. بعدش همشون بلند شدند رفتند ، سوگل ، مامان خان زاده شهناز بانو و پریناز نشسته بودند

: شهناز بانو به پریناز خیره شد و گفت

دیگه هیچوقت جلوی خان زاده گستاخی نکن شنیدی ؟ _

: پریناز با بغض گفت

. اما چیز بدی نگفتم _

شاید _

بعدش بلند شد رفت ، پریناز بلند شد نگاهی به من که هنوز ایستاده بودم انداخت و گذاشت رفت ، سوگل با خنده بهم خیره
: شد و گفت

دیدی چه قشنگ رید بهش ؟ _

. خان زاده عادتش هست بقیه رو تحقیر کنه _

سوگل بلند شد اومد سمت

. بی انصافی نکن پریراد تو رو دوست داشت _

. اون هیچوقت نسبت به من هیچ احساسی نداشت بلکه ازم متنفر هم بود _

پریراد _

: شونه ای بالا انداختم و گفتم

دروغ میگم ؟ _

! ساکت شد چون میدونست حق با منه

پارت_188#

خانزاده_هوسباز#

رفتم دیدن پسرَم اما اینبار خان زاده محکم کاری کرده بود و دوتا پرستار گذاشته بود که اصلا بهم اجازه ندادند ، نمیشد هر روز هر روز همین کار تکرار بشه باید با خان زاده حرف میزدم و متقاعدش میکردم که بهم اجازه بده پسرَم رو ببینم اون !. حق نداشت باعث بشه من این همه سختی بکشم و پسرَم ناراحت و افسرده بشه

: پریناز هم داشت میومد بالا با دیدن من اخماش رو تو هم کشید و با غیض گفت

تو اینجا چه غلطی میکنی ؟ _

. پوزخندی به صورت عصبیش زدم این زن رسماً به مریض بود

. اومدم دیدن پسرَم _

: نیشخندی زد

وقتی میدونی خان زاده بهت همچین اجازه ای نمیده چرا همش میای بالا ؟ _

: خونسرد بهش خیره شدم

. دوست دارم برای دیدن پسرَم همیشه میام تلاش میکنم تو مشکلی با این موضوع داری _

با حرص بهم خیره شد

. آره مشکل دارم ، چون آرشاویز قراره پسر من بشه و تو هیچ نسبتی نمیتونی باهاش داشته باشی _

با شنیدن این حرفش خندیدم که چشمه‌اش گرد شد اون قصد داشت من با این حرفش عصبی بشم اما خندیدن من باعث میشد ! متعجب بشه

برای چی داری میخندی نکنه دیوونه شدی ؟ _

با شنیدن این حرفش تک سرفه ای کردم

من دیوونم نشدم اما تو انگار عقلت رو از دست دادی درسته ؟ _

: چشم غره ای به سمت من رفت و گفت

. به زودی خیلی بد حساب تو رو هم میرسم _

. تونستی حتما برس _

بعدش از کنارش رد شدم ، عفریته خانوم میخواست حساب من رو برسه بهتر بود اول خودش رو به یه روانپزشک نشون میداد تا درمان بشه ، این خان زاده هم با این زن گرفتنش مثلاً یه زن فقیر گرفته بود تا بهش خیانت نکنه و چشم و گوش بسته باشه ، اما نمیدونست که خیانت به فقیر و پولدار بودن نیست بلکه به ذات انسان بود .

پریزاد _

: با شنیدن صدای شهربانو خانوم به سمتش برگشتم و گفتم

بله ؟ _

دوست داری باعث عصبانیت خان زاده بشی که به قوانین عمل نمیکنی ؟ _

کلافه بهش خیره شدم

شما جز سر و کله زدن با من هیچ کار دیگه ای ندارید ؟ _

اخماش بشدت تو هم رفت و با لحن بدی بهم توپید ؛

درست حرف بزنی _

درست حرف زدم چرا بهتون برمیخوره _

. باید زنده زنده آتیش بزنی گستاخ همش تقصیر خان زاده هست که نمیده وسط روستا سنگسارت کنند _

با شنیدن این حرفش قهقهه ای زدم که چشمهایش از شدت عصبانیت قرمز شد

به چه جرمی اون وقت ؟ _

. ساکت شد چون میدونست حرف بیخودی زده ، با تاسف سرم رو براش تکیه دادم و از کنارش رد شدم

پارت_#189

خانزاده_هوسباز#

با دیدن الناز شکه بهش خیره شده بودم اون اینجا چیکار داشت خان زاده چه شکلی اون و آورده بود اینجا ! داشتم به همین : موضوعات فکر میکردم که سوگل من و مخاطب قرار داد

میشناسیش ؟ _

: به سمت سوگل برگشتم پوزخندی بهش زدم

آره خیلی خوب میشناسمش _

: کنجکاو گفتم

کی هست ؟ _

__ . معشوقه یا نامزد خان زاده __

چشمه‌اش گرد شد

__ یعنی چی ؟ __

__ . میدونم باه‌اش رابطه داره فقط در همین حد ! فقط نمیدونم چجوری خان زاده اون رو با خودش به عمارت آورده __

سوگل با تاسف بهش خیره شد

الان با وجود زن اول و دومش یه معشوقه هم داره که آورده عمارت چیکار واقعا ک __

: خندیدم که با حرص گفت

__ چرا میخندی خوشحالی ؟ __

خیلی زیاد الان پریناز و شهربانو دست از سر من بدبخت برمیدارن و دق و دل‌یشون رو سر اون خالی میکنند برای __
__ . همین که خوشحال هستم چون برای یه مدت از دستشون راحت میشم

__ پریزاد __

__ جان ؟ __

__ یه سؤال بپرسم ناراحت میشی ؟ __

__ بستگی داره سؤالت چی باشه ؟ __

نفس عمیقی کشید

__ ... تو خان زاده رو دوست داری پس حسودیت نشده یعنی __

: وسط حرفش پریدم

__ کی گفته من خان زاده رو دوست دارم ؟ __

__ ! چشمه‌ات __

__ چی ؟ __

: نفسش رو لرزون بیرون فرستاد و گفت

__ یواش چرا داد میزنی ؟ __

با شنیدن این حرفش نگاهی به اطراف انداختم که همشون داشتند به ما نگاه میکردند ، نفس عمیقی کشیدم بعدش به سمتش
: برگشتم و گفتم

__ نکنه تو دیوونه شدی هان ؟ __

__ برای چی همچین حرفی میزنی ؟ __

تو واقعا فکر کردی من عاشقش میشم ؟ _

آره _

: با حرص شروع کردم به حرف زدن

. من هیچوقت عاشقش نمیشم و نیستم تو هم دیگه همچین مزخرفاتی از من نپرس سوگل _

بعدش از کنارش رد بشم به سمت حیاط رفتم همین که داخل شدم دستم رو روی قلبم گذاشتم و نفسم رو لرزون بیرون فرستادم خداروشکر لو نرفته بودم .

دوست نداشتم از این موضوع خبر دار بشه و اخرش ترحم خرج من کنه ، من میتونستم با احساساتم کنار بیام درست مثل .! تموم این سال ها

پارت_190#

خانزاده_هوسباز#

داشتم میز شام رو میچیدم همشون نشسته بودند و ما هم داشتیم وسایل رو میاوردیم وقتی تموم شد یه گوشه ایستادیم که شروع کردند باید تا پایان غذا منتظر میموندم تا اگه چیزی احتیاج داشتند ، میاوردم الناز به من خیره شد و با تعجب پرسید :

تو قبلا تو شرکت مشغول به کار نبودی ؟ _

نگاهی به خانزاده انداختم که خیلی سرد و بیتفاوت بود داشت غذاش رو کوفت میکرد

. بودم _

پس چرا الان اینجا یه خدمتکار هستی ؟ _

. چون من بهش گفتم _

خانزاده خیلی خشک این و گفت الناز سرش رو تکیه داد و دیگه چیزی نپرسید ، که شهربانو به خانزاده خیره شد و گفت :

پسرم وقت نشد این خانوم رو به ما معرفی کنی ، از شریک هات هستند ؟ _

: خانزاده دست از خوردن غذا کشید و گفت

! الناز نامزد منه _

بی اختیار نگاهم چرخید سمت پریناز قاشقش از دستش افتاد و با چشמהایی که پر از اشک شده بود به خانزاده خیره شد ، صدای عصبی شهربانو باعث شد نگاه از پریناز بگیرم و بهش خیره بشم

.. تو چی میگی پسرم عقلت رو از دست دادی مگه ؟ تو زن داری تازه ازدواج کردی ..

: خان زاده نگاه سردی به شهربانو انداخت

درسته من تازه ازدواج کردم ، اما مثل اینکه شما فراموش کردید من یه خان زاده هستم و هر چند تا زن بخوام میتونم ..
عقد کنم صیغه کنم و هیچکس نمیتونه مانع من بشه غیر از اینه ؟

: صدای پدر بزرگش بلند شد

نه پسرم حق با توه ، شهربانو بهتره تو دخالت نکنی تو کار هاش فهمیدی ؟ ..

... اما ..

: با تحکم اسمش رو صدا زد

شهربانو ..

چشم ..

بعدش بلند شد با عصبانیت سالن رو ترک کرد ، پریناز هم پشت سرش بلند شد با قدم های لرزون رفت لبخندی روی لبهام نشسته بود بالاخره خان زاده حال این دوتا عفریته رو گرفته بود ، درسته ناراحت بودم از بودن خان زاده با الناز اما وقتی فکر میکردم چه بلا هایی سر من آورد و پسرم رو ازم گرفته تا به پریناز بگه مامان ازش متنفر میشدم ، این موضوع هم اصلا دست خودم نبود .

نقسم رو لرزون بیرون فرستادم ، چشمهام شده بود کاسه خون کاش میشد باهانش کنار اومد

زود باش میز رو جمع کن به چی خیره شدی ؟ ..

. با شنیدن صدای عصبی پدر بزرگ خان زاده سرم رو تگون دادم و مشغول جمع کردن میز شدم

پارت_191#

خان زاده_هوسباز#

خوشحالی نه ؟ ..

دست از ظرف شستن کشیدم ، به سمت پریناز برگشتم که با عصبانیت و چشمهای قرمز داشت به من نگاه میکرد

چرا باید خوشحال باشم ؟ ..

برای اینکه خان زاده بهم خیانت کرد و یه دختر دیگه رو آورده آره ؟ ..

نقسم رو با حرص بیرون فرستادم

ببین من حوصله بحث باهات رو ندارم تو واقعا یه دیوونه زنجیزی هستی چی با خودت فکر کردی که همچین ..
مزخرفاتی بهم میگی هان ؟

به سمت حمله ور شد و محکم زد روی سینم که به قدم به عقب پرت شدم با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم

زده به سرت ؟ _

از زندگیمون گمشو بیرون میفهمی خان زاده من و دوست داره اما بخاطر تو کثافت همه زندگیم خراب شده میکشمت _

ازش فاصله گرفتم با اخم بهش خیره شدم

حدت رو بدون وگرنه خیلی برات بد میشه تو فکر کردی کی هستی هر چی دلت خواست میتونی به من بگی من زنده _
ات نمیزارم همینجا چالت میکنم میفهمی ؟

هرزه _

با خشم بهش خیره شده بودم که یهو محکم من رو هول داد چون انتظار اینکار رو ازش نداشتم پرت شدم روی زمین و
. سرم به سرامیک خورد ، گرمی خون رو روی موهام احساس میکردم چشمهام داشت سیاهی میرفت

پارت_#192 * * *

خانزاده_هوسباز#

با احساس درد چشمهام رو باز کردم ، داخل اتاق نا آشنایی بودم دستم رو روی سرم گذاشتم و ناله ای کردم که صدای
: سوگل اومد

پریرزاد _

: نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

حالت خوبه ؟ _

... آره فقط یخورده سرم درد میکنه ، من چرا اینجا هستم چیشده _

: با یاد آوری اتفاقات اخمام رو تو هم کشیدم و با خشم غریدم

اون پتیاره کجاست _

درست حرف بزن _

: نگاهم به خان زاده افتاد که داشت دست به سینه بهم نگاه میکرد روی تخت نشستم و با عصبانیت بهش خیره شدم

یعنی چی درست حرف بزن اون زن عوضی تو بیخود بهم حمله کرد فکر میکنه چون توی نامرد بهش خیانت کردی _
. تقصیر منه مگه نمیشناسه تو رو اون پتیاره هرزه خودش هست و هفت جد و آبادش

: سوگل با ترس به سمتم اومد و گفت

آروم باش پریراد _

. یعنی چی آروم باشم ؟ اون دیوونه اومد اول تهدید بعدش عملی کرد عمدی بوده کارش _

پارت_193#

خانزاده_هوسباز#

: خان زاده با خونسردی به سمتم اومد و گفت

پریناز زن منه و تو حق نداری درمورد زن خان زاده بد صحبت کنی بهتره این و خیلی خوب تو گوشت فرو کنی تو _
هیچ جایگاهی پیش من نداری میفهمی ؟

با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم

پس اون زن تونه آره ؟ هیچکس حق نداره بهش بی احترامی کنه و هر غلطی دوست داشت انجام بده آره دیگه ؟ _

ساکت داشت بهم نگاه میکرد همین هم باعث میشد ، بیشتر عصبی بشم ، اومدم بلند بشم که دردی بدی سرم پیچید و باعث
شد اشکم دربیاد ، سوگل کنارم نشست و نگران گفت

پریراد چت شده خوبی ؟ _

: با گریه نالیدم

خوبم _

: خان زاده پوزخندی زد

مشخص _

: چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم وقتی آرومتر شدم با غیض بهش خیره شدم و گفتم

به تو هیچ ربطی نداره من حالم خوبه یا نه پس بهتره دهنتم رو ببندی و خفه خون بگیری شنیدی _

من نگران حالت نیستم ، حتی بهتره بگم برام مهم هم نیستی برای همین زنده موندنت فرقی به حال من نداره بمیری هم _
. بهتره چون در اون صورت هیچ دردسری بعدش برام درست نمیشه

. چشمهام از شدت عصبانیت گشاد شده بود ، با شنیدن این حرفاش اصلاً نمیتونستم آروم باشم و خونسرد برخورد کنم

ببین خان زاده حرفات و زدی فهمیدم قصدت چیه حالا برو بیرون _

نیم نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد که چند تا فحش درشت نثارش کردم ، صدای سوگل باعث شد نگاهم رو بهش
بدوزم

چرا باهات کل کل میکنی ؟ _

سوگل خودت اینجا بودی دیدی من باهات کل کل کنم یا بحث کنم همش تقصیر خودش بود اون همیشه همین شکلیه _

. حرص درار و عوضی

نفس عمیقی کشید

آروم باش _

عصبی خندیدم

من آروم هستم خیلی زیاد سوگل ، میشه تنهام بزاری ؟ _

اما ... _

پارت_194#

خانزاده_هوسباز#

: وسط حرفش پریدم

نیاز نیست بترسی من بلایی سر خودم نمیآرم _

. اما من این و نگفتم _

میدونم تو نگفتی حالا میشه بری بیرون ؟ _

باشه _

وقتی از اتاق خارج شد ، شروع کردم به اشک ریختن همش حرفای خانزاده داشت تو مخم رژه میرفت یعنی تا این حد از من متنفر بود دستی به چشمهام کشیدم من نباید اشک میریختم حساب اون کثافت رو هم میرسیدم نشونش میدادم عاقبت ! بازی کردن با من چیه

* * * *

پریزاد _

: به شهربانو خیره شدم و خیلی سرد گفتم

بله ؟ _

حالت بهتر شد ؟ _

: نیشخندی زدم

ممنون _

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید

دوست ندارم از این به بعد بهم مثل به دشمن نگاه کنی فهمیدی ؟ _

: سرم رو تکیه دادم

مگه نیستید ؟ _

نه _

اِشما تا دیروز به خون من تشنه بودید ، چی باعث شده همچین فکری بکنید هان ؟ _

: با ناراحتی گفت

درموردت اشتباه فکر میکردم _

: عصبی خندیدم

و چی باعث شد به این نتیجه برسی ؟ _

بلند شد و بروم ایستاد

دوست نداشتم هیچوقت همچین اتفاق هایی بیفته ، تو داخل این ماجرا هیچ تقصیری نداشتی همش بقیه باعث شدند من _
... دوست ندارم اتفاق بدی برات بیفته و

: وسط حرفش پریدم

نیاز نیست انقدر دروغ بهم ببافی من میدونم ازم متنفر هستی و شاید مثل پسرت به مرگ من هم راضی هستی ، نمیدونم _
قصد و نیت چیه که باعث شده بیای پیش من و خودت رو خوب نشون بدی اما اینو بدون حنات دیگه پیش من هیچ رنگی
نداره شنیدی ؟

پارت_195#

خانزاده_هوسباز#

یعنی تا این حد من آدم بدی هستم که فکر میکنی با نقشه خاصی که از قبل کشیدم دارم بهت نزدیک میشم آره ؟ _

: با خونسردی بهش خیره شدم

دقیقا همین فکر رو میکنم میدونی چرا ؟ _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

چرا ؟ _

چون تو همیشه با نقشه به من نزدیک شدی و میدونم قصد و نیت بدی داری برای همین سعی میکنم تا میشه ازت دوری _
کنم تو هم بهتره بری جایی ادای ادمای خوب رو دربیاری که تو رو نشناسن نه منی که کاملاً تو رو حفظ هستم و میدونم
. چه آدم کثافتی هستی

: اخماش بشدت تو هم رفت و با غیض گفت

پریزاد _

. ببین خودت الان هم نشون دادی قصد بدی داشتی ، فقط نمیدونم با انجام دادن این کار ها قصد داری به کجا برسی _

بعدش با تاسف سری براش تگون دادم و از کنارش رد شدم آدمای این عمارت باعث میشدند تا سر حد مرگ از همشون متنفر بشم آخه یکی نبود بهش بگه تو که انقدر ضایع از من متنفر هستی چرا سعی میکنی خودت رو خوب جلوه بدی چی بهت میرسه آخه ؟

: نفس عمیقی کشیدم که صدای سوگل از پشت سرم اومد

پریزاد وایستا _

: با شنیدن صداش ایستادم متعجب به سمتش برگشتم و گفتم

چیشده چرا نفس نفس میزنی ؟ _

باید همراه من بیای امشب _

: یه تای ابروم بالا پرید

کجا ؟ _

نگاهی به اطراف انداخت دستم رو گرفت و همراه خودش کشید داخل یکی از اتاق ها شدیم نگاهی به اطراف انداخت و : وقتی مطمئن شد هیچکس نیست گفت

محمد میخواد تو رو ببینه _

: با شنیدن این حرفش متعجب به چشمهایش خیره شدم

چی ؟ _

محمد گفت امشب میخواد تو رو ببینه _

: شکه پرسیدم

مگه محمد تو این روستا هست ؟ _

سرش رو تگون داد

آره _

پارت_196#

خانزاده_هوسباز#

: ترسیده بهش خیره شدم و گفتم

نکنه دیوونه شده آگه اتفاقی براش بیفته چی ؟ _

پریزاد من از چیزی خبر ندارم اما امشب تو باید همراه من بیای میفهمی ؟ _

باشه ولی خان زاده رو چیکار کنیم ؟ _

: متفکر بهم خیره شد و بعد چند ثانیه گفت

اون با من حلش میکنم فقط برای شب آماده باش فهمیدی ؟ _

باشه _

امشب قرار بود بعد مدت ها محمد رو ببینم ، اون هم محمدی که تا حالا فکر میکردم فوت شده اما نشده بود حامی من زنده بود و دوباره برگشته بود ، خوشحال بودم از اینکه زنده هست اما از طرفی هم میترسیدم و خیلی نگرانش بودم هنوز نمیدونستم چرا این همه مشکل براش پیش اومده و چرا این همه مدت خودش رو مخفی کرده بود و وانمود کرد فوت شده ! چرا من و سپرد دست خان زاده کسی که از من متنفر بود

امشب جواب تمام سئوال هام رو ازش میگرفتم ، تا وقتی که شب بشه دلم مثل سیر و سرکه داشت میجوشید دست خودم نبود همش احساس میکردم اتفاق بدی بیفته

پریزاد _

: با شنیدن صدای سوگل بهش خیره شدم و گفتم

جان _

آماده ای ؟ _

با استرس بهش خیره شدم

میترسم _

: اخماش رو تو هم کشید و گفت

میشه بپرسم دقیقاً از چی میترسی ؟ _

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

نمیدونم _

. نیاز نیست بترسی همه چیز برنامه ریزی شده ، صبر کن خان زاده بره اتاق پریناز ما هم میریم _

با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم

اتاق پریناز ؟ _

سرش رو تکون داد

قراره شب رو با پریناز باشه نمیدونستی ؟ _

عصبی خندیدم

نه _

: دید عصبی شدم با ناراحتی گفت

ببخشید _

ببین سوگل هی معذرت خواهی نکن چی گفتی مگه ؟ _

... آخه _

: وسط حرفش پریدم

. جفتشون برام مهم نیستند پس ناراحت نمیشم حالا اخمات رو باز کن _

با شنیدن این حرفم آهسته خندید

نفس عمیقی کشیدم خیلی دوست داشتم امشب خلوت خان زاده و همسر عزیزش رو به هم میزدم ولی قرار مهم تری داشتم که ارزشش رو نداشت بخاطر اونا خرابش کنم ، پرینازی که پر شده بود از عقده و خان زاده هوس بازی که همش من رو شکنجه میکرد و باعث آزار ادیت من میشد .

پارت_197#

خان زاده_ هوسباز#

با دیدن محمد اشک تو چشمهام حلقه زد چقدر لاغر شده بود صورتش خیلی شکسته شده بود

: با دیدن چشمهای پر از اشک من اخماش رو تو هم کشید و گفت

چرا چشمهات بارونی شده ؟ _

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند با گریه به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم

محمد کجا بودی ؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود وقتی از دستت دادم همه چیز نابود شد _

هیس گریه نکن درستش میکنم ، تموم میشه بالاخره هممون خوشبخت میشیم _

: بعد گذشت چند دقیقه طولانی که حسابی آروم شدم ازش جدا شدم نگاه دقیقی بهش انداختم و گفتم

تموم این مدت کجا بودی ؟ چرا وانمود کردی همه باور کنند فوت شدی ؟ _

من مجبور شدم _

: متعجب پرسیدم

یعنی چی مجبور شدی ؟ _

: دستی داخل موهای کشید

یه سری دشمن داریم که میخواستند از شر من و آراز راحت بشند اما نشد برای همین ماشین و دست کاری کردند اون _
روز من سوار اون ماشین شدم و وقتی ماشین حرکت کرد منفجر شد ، برای همین من و آراز نقشه کشیدیم من یه مدت برم
. جایی که کسی نباشه مخفی بشم برای همین اون کار ها رو یواشکی انجام میداد

.... اون وکالت نامه و _

: وسط حرفم پرید

. همش کار من بود _

. پس اگه تو زنده بودی ، خان زاده چجوری تونست من و صبیغه بعدش عقد کنه _

: نفس عمیقی کشید

تو رو طلاق دادم _

: با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم و داد زدم

باورم نمیشه _

: نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و گفت

باید باورت بشه همه چیز شدنی هست _

با منم بازی کردید ؟ _

اخماش رو تو هم کشید

نه _

... اما _

: وسط حرفم پرید و خیلی محکم گفت

آراز تنها کسی بود که میتونستم تو به دستش بسپارم برای همین ازش خواش کردم و اون هم قبول کرد اگه حتی یه _
درصد

درصد میدونستم اون نمیتونه همچین کاری نمیکردم

. اما اون همیشه من و عذاب داد _

پارت_198#

خان زاده_ هوسباز#

چشمه‌اش رو روی هم فشار داد

دست خودش نیست همش از دوست داشته _

: نیشخندی بهش زد

. آره همش بخاطر دوست داشتن زیاد که همچین بلا هایی سر من آورد و حالا مجبور شدم کلفت زنش بشم _

: نفش رو با حرص بیرون فرستاد

چی ؟ _

نمیدونستی ؟ _

نه _

: به سمت سوگل که ساکت ایستاده بود برگشتم و گفتم

تو نمیخوای چیزی بهش بگی ؟ _

با شنیدن این حرف من لبخندی زد

چرا _

! خوب بهش بگو _

به محمد خبره شد

درسته خان زاده الان یه زن دوم گرفته و بعدش یه نامزد هم داره ، وقتی فهمید آرشاویر پسر خودش هست هم یه _
. قشقلی بپا کرد که بیا و ببین اخرش هم بعد کلی کتک کاری پریزاد و مجبور کرد کلفت پریناز بشه

: محمد با عصبانیت گفت

گوه خورده مگه بی کس و کار هستی که هر غلطی دوست داشت انجام بده ؟ _

: با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم

حتما هستم که همچین بلا هایی سر من در آورد غیر از این هست ؟ _

نفش رو با حرص بیرون فرستاد

من اصلا خبر نداشتم _

: سرم رو تکون دادم

جای تعجب داشت ، بابت آرشاویر نیومد سراغت ؟ _

: با شنیدن این حرف من ساکت به چشمهام خیره شد و بعد گذشت چند ثانیه گفت

! چرا اومد _

ابرویی بالا انداختم و خیره به چشمه‌اش شدم

خوب چی گفت ؟ _

دعوا من شد بعدش براش توضیح دادم آرومتر شد اما نمیدونستم همچین بلایی سر تو آورده _

. خان زاده آدم سنگدل و بی رحمی هست اون هیچوقت نمیتونه به آدم خوب باشه همتون اون رو خیلی خوب میشناسید _

پارت_199#

خانزاده_هوسباز#

نمیگم کار هایی که آراز انجام داده درست هستند و هیچکدوم کار هاش رو تائید نمیکنم چون حق نداشت همچین بلا _
. هایی سر تو بیاره من بهش گفته بودم مواظبت باشه نه اینکه اذیت کنه

اون هیچوقت نمیتونه مواظب من باشه چون با اذیت کردن من روحش ارضا میشه _

معذرت میخوام من نمیدونستم اون همچین کار هایی قراره در حق تو انجام بده _

نیاز به معذرت خواهی نیست محمد من از دست تو عصبی نیستم ، من از دست خودم عصبی هستم فقط _

درستش میکنیم نگران نباش ، بعدش یه مدت که بگذره آراز آرومتر میشه _

: پوزخندی زدم

آروم هم بشه هیچ چیزی عوض نمیشه خان زاده بلا هایی که سر من آورده رو هیچ جور نمیتونم فراموش کنم اون قلب _
من رو تیکه تیکه کرده

: کلافه گفت

دوستش نداری ؟ _

: سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس کردم ، دستم مشت شد کوبیدم به قلبم و با صدایی گرفته گفتم

... دوستش دارم اما اون کاری کرده این دوست داشتن _

: ساکت شدم دوست نداشتم ادامه بدم چند تا نفس عمیق عمیق کشیدم و بغضم رو فرو بردم که اینبار محمد گفت

نمیخواهی ادامه بدی ؟ _

: مظلومانه بهش خیره شدم و گفتم

میشه درموردش حرف نزنیم ؟ _

باشه _

دوست داشتم بحث رو عوض کنم

قصد برگشت نداری ؟ _

با شنیدن این حرف من دستی داخل موهای کشید

چرا خیلی دوست دارم _

چشمهام برق زد

میای پس ؟ _

اما فعلا نمیتونم یه مدت باید پنهان باشم تا همه دستگیر بشن _

بعدش میای ؟ _

آره _

: تلخ خندیدم

زودتر بیا خیلی بهت نیاز دارم _

خندید

باشه _

: صدای سوگل اومد

پریراد داره دیر میشه باید برگردیم _

: به محمد خیره شدم دستش رو گرفتم با مهربونی گفتم

تو خیلی به من کمک کردی من تا آخر عمرم مدیون تو هستم هر کاری هم بکنم نمیتونم جبران کنم میخوام اینو بدونی _
که من هیچوقت لطف تو رو فراموش نمیکنم

پارت_200#

خان زاده_ هوسباز#

: نیمه شب شده بود که برگشتیم عمارت خواستم برم سمت اتاقم که صدای خان زاده من رو از جا پروند

کجا بودی این موقع شب ؟ _

: میدونستم رنگ از صورتم پریده به سمتش برگشتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

! تو حیاط _

: به سمتم قدم برداشت چشمهایش سرد بود ، کنارم ایستاد مستقیم زل زد تو چشمهام و خیلی خشن گفت

فکر کردی من احمق هستم ؟ _

: لرزون نفسم رو بیرون فرستادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم بعدش مثل خودش عصبی گفتم

تا جایی که میدونم برده تو نیستم که بخاطر بیرون رفتنم بخوام بهت جواب پس بدم ، هر جا دوست داشته باشم میرم به _
. تو هم هیچ ربطی نداره

چشمهایش شده بود کاسه خون با خشم بهم خیره شد چند تا نفس عمیق کشید

تو زن منی و تموم کار هایی که انجام میدی حتی نفس کشیدنت هم به من مربوط _

نیشخندی بهش زدم و خواستم یه فحش درست حسابی بهش بدم که بازوم رو گرفت و پرتم کرد داخل اتاق که چشمهایش گرد شد

داری چیکار میکنی دیوونه شدی ؟ _

بدون توجه به حرف من در اتاق رو قفل کرد و به سمتم برگشت که رنگ از صورتم پرید به من من افتادم

... در رو چرا قفل کردی _

چیه میترسی ؟ _

نمیترسم چرا باید از آدمی مثل تو بترسم آخه _

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که دستش به سمت کمر بندش رفت ، فکر میکردم میخواد کتکم بزنه اما برعکس شد من رو : پرت کرد روی تشک کهنه و خودش خیمه زد روم با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم

برو کنار میخوای چیکار کنی مثل اینکه حالت اصلا خوب نیست _

پارت_201#

خانزاده_هوسباز#

: خش دار گفت

. میخوام بهت نشون بدم شوهرت کیه مثل اینکه فراموشت شده بود _

: اشک تو چشمهام جمع شد با التماس بهش خیره شدم

تو رو خدا برو کنار من ازت میترسم _

: عصبی خندید

مگه زن از شوهرش میترسه هان ؟ _

: بی اختیار با داد گفتم

تو شوهر من نیستی قاتل روح منی میخوای بهم تجاوز کنی کثافت ازت متنفرم _

چند دقیقه خشک شده داشت بهم نگاه میکرد بعدش انگار به خودش اومد سیلی محکمی تو صورتم کوبید و با خشم غرید ؛

. نشونت میدم شوهر داشتن چیه تا دفعه بعدی همچین مزخرفاتی به زبونت نیاد _

بعدش بدون توجه به تقلا های من کار خودش رو انجام داد تقریباً تا خود طلوع صبح دست از سر من برنداشت وقتی ارضا شد از من فاصله گرفت داشت نفس نفس میزد اون لذت برده کاملاً مشخص بود اما من داغون شده بودم شوهرم بدون رضایت من بهم تجاوز کرده بود

بسه انقدر زر زر نکن مخم و خوردی _

: با گریه نالیدم

خیلی حیوونی _

: نیشخندی زد

حیوون بودن واقعی رو هنوز ندیدی بعد از کاری که انجام دادی حقت هست که کاری باهات بکنم تا عمر داری _
! فراموش نکنی اما فعلاً باهات کاری ندارم تا به وقتش

بعدش بلند شد لباساش رو پوشید و رفت ، این آدم سنگدل چطور میتونست عاشق من باشه ! هر چقدر بیشتر میگذشت بیشتر میفهمیدم چقدر از من متنفر هست

* * * *

پریزاد _

: با شنیدن صدای سوگل به سمتش برگشتم بی روح بهش خیره شدم ، که نگران گفت

چیشه چرا این شکلی شدی ؟ _

: تلخ گفتم

چیزی نیست _

اما ... _

بدون اینکه منتظر وایستم حرفش رو ادامه بده گذاشتم رفتم من داغون شده بودم نمیتونستم بیشتر از این منتظر باشم باید ! کاری انجام میدادم و پسر رو برای همیشه با خودم میبردم جایی که هیچکس نفهمه

پارت_202#

خانزاده_هوسباز#

خیلی تحت فشار بودم هم روحی هم جسمی به گوشه نشسته بودم سر درد داشتم تازه به مدت شده بود که این شکلی شده
: بودم صدای خان زاده اومد

هی چرا اونجا نشستستی؟ _

: با شنیدن صدایش سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم

... همینطوری زیاد حالم خوب نبود برای همون _

: وسط حرفم پرید

برام مهم نیست حالت خوبه یا بد اما تو نباید از زیر کار در بری شنیدی؟ _

با شنیدن این حرفش حس کردم چیزی تو وجودم شکست باورم نمیشد داشت همچین چیزی بهم میگفت نفس عمیقی کشیدم
: بهش خیره شدم و گفتم

چرا انقدر عوض شدی تو؟ _

: پوزخندی زد

. من با آدمای خائن همیشه همین رفتار دارم ، پاشو زود باش به کارت برس تا تنبیه نشدی _

بعدش گذاشت رفت چقدر سنگدل شده بود من واقعا حالم بد بود برای همین نشسته بودم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم
بعدش چند تا نفس عمیق کشیدم و بلند شدم که سرم گیج رفت قبل اینکه بیفتم دستی بازوم رو گرفت و بعدش صدای سوگل
: پیچید

پریشان حالت خوبه؟ _

با شنیدن صدایش بهش خیره شدم

خوبم بد نیستم _

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

پس چرا سرت گیج رفت؟ _

چیزی نیست شاید بخاطر اینه از صبح چیزی نخوردم _

: ناراحت بهم خیره شد

مگه قصد خودکشی داری؟ _

نه _

_

پس چرا به خودت توجه نمیکنی ؟

پارت_203#

خانزاده_هوسباز#

: بی اختیار خندیدم خیلی تلخ بعدش به چشمه‌هاش زل زدم

. چجوری میتونم به خودم توجه کنم من همه ی فکر و ذکرم پیش پسرَم هست _

. پسرت جلوی چشمِت هست میدونی خان زاده به پسر خودش هیچ آسیبی نمیزنه پس اصلا نیاز نیست نگران باشی _

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم بعدش زل زدم تو چشمه‌هاش با صدایی گرفته گفتم

به آدمای اطرافش اعتماد ندارم _

: با چشمه‌های ریز شده بهم خیره شد و گفت

یعنی چی ؟ _

یعنی زنش پریناز میتونه با کار هاش و با تنفّری که نسبت به من داره به پسرَم آسیب بزنه یا حتی مادرش شهربانو حالا _
فهمیدی ؟

. اما مامان شهربانو همچین کاری انجام نمیده _

من به هیچکس اعتماد ندارم _

اما مجبوری اعتماد کنی میفهمی ؟ _

: نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و با صدایی خش دار پرسیدم

تو باشی اعتماد میکنی ؟ _

... من جای تو نیستم نمیدونم چیکار میکردم اما به خان زاده اعتماد میکردم چون اون _

: وسط حرفش پریدم

اون یه خودخواه عوضیه اگه به فکر پسرش بود اون و از مادرش جدا نمیکرد تا یه زن عقده ای به جای مادرش باشه _
تو هم هیچ درکی نمیتونه داشته باشی سوگل چون اونا خانواده ات هستند پس لطفا درموردش صحبت نکن

... اما تو _

: بین حرفش پریدم

لطفا _

ساکت شد نفسش رو لرزون بیرون فرستاد

__ باشه __

بعدش به سختی بلند شدم و رفتم تا به کار هایی که باید برسم چون من یه خدمتکار بودم اینجا ، چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و مشغول شدم .

پارت_204#

خانزاده _ هوسباز #

شب شده بود همشون دور هم نشسته بودند و مشغول بگو بخند بودند ، با حسرت به خان زاده و پربناز خیره شدم که دستش ! رو دورش حلقه کرده بود چی میشد اگه رفتارش با من هم خوب بود و دوستم داشت کاش میشد

قطره اشکی که روی گونم چکید رو پیش زدم که دستی روی شونم قرار گرفت به عقب برگشتم با دیدن شهربانو نفس : عمیقی کشیدم که گفت :

__ ناراحت شدی ؟ __

__ خیلی ! __

: نمیدونم چرا صادقانه جوابش رو دادم و باز هم اون نیش زد

اما باید عادت کنی چون همیشه همینکه تو بخاطر گذشته خانواده ات ، خواهرت هیچوقت نمیتونی عشق پسر من باشی من __ هیچوقت همچین اجازه ای نمیدم .

چشمهام گرد شد

__ منظورت چیه ؟ __

: پوزخندی زد

__ پس تو از گذشته خبر نداری درسته ؟ __

__ یعنی چی ؟ __

درمورد مادر واقعیت چیز هایی هست که مثل یه راز دفن شده من بخاطر مادرت داداشم رو از دست دادم میفهمی ؟ __

با شنیدن این حرفش نفسم قطع شد ، قلبم به طپش افتاده بود به چشمهای خیره شده بودم

__ همیشه واضح بگید ؟ __

__! ... باشه پس همراه من بیا __

پارت_205#

خانزاده_هوسباز#

همراهش به سمت اتاقش رفتیم که روی صندلی نشست بهم اشاره کرد بشینم ، بدون هیچ حرفی نشستم که بهم خیره شد و گفت :

هیچوقت دوست نداشتم دوباره گذشته رو مرور کنم اما فهمیدم که واقعیت رو فهمیدی اینکه یه خواهر برادر داری و _
مادرت فقط اونا رو برده اما دلش رو میدونی چیه ؟

نه _

: عصبی خندید

! پس بزار من بهت بگم مادرت زن داداش من بود و بهترین دوست من _

چی ؟ _

چیزی نگو فقط ساکت باش و گوش کن شنیدی ؟ _

باشه _

اون موقع ها من یه دوست داشتم از قشر مرفه جامعه بود مادرت زن داداش من بود عاشق بودند ازدواج کردند ما _
دوستای خوبی بودیم همه چیز خوب بود تا موقعی که داداشم به عنوان خان اومد اینجا همراه زنش ، باردار شد یه پسر بدنیا
آورد بعدش یه دختر اما زیاد طول نکشید که حامله شد اما فهمیدیم به داداشم خیانت کرده با پدر تو و تو ثمره اون رابطه
! نامشروع هستی

: احساس کردم قلبم وایستاد با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم

چی ؟ _

آره _

دارید دروغ میگوید _

نه _

... این نمیتونه واقعیت داشته باشه خانواده ام چیز دیگه ای _

: بین حرفم پرید

! اونا نمیدونم چه دلیلی داشتند که بهت دروغ گفتند اما من دارم بهت واقعیت رو میگم پس بهتره خوب گوش کنی _

پارت_206#

خانزاده_هوسباز#

اما داداشم طلاقش داد حتی بچه های خودش رو هم داد به زنش بعدش نمیدونم بینشون چی شد یا نشد اما بعد طلاق آناهیتا _
با بابای تو ازدواج کرد و داداشم برای همیشه گذاشت رفت بعد زیاد طول نکشید تو هنوز بچه بودی که فهمیدیم آناهیتا
طلاق گرفته بچه های خودش رو برده و تو رو برای همیشه بیگس و کار ول کرده پیش اون مرد به اصطلاح پدرت حالا
فهمیدی چرا همیشه از تو متنفر بودند ؟

اشک تو چشمهام جمع شد

_ . این نمیتونه واقعیت داشته باشه _

لبخندی زد

اما میبینی که همش واقعیت داره _

اشکام روی صورتم جاری شدند باورم نمیشد همچین چیزی یعنی من ثمره خیانت بودم ! پس بخاطر همین بود که هیچکس
: من رو دوست نداشت حتی بابام ، با صدایی که بشدت گرفته بود گفتم

چرا بعد گذشت این همه سال مخفی کاری امروز واقعیت رو بهم گفتی ؟ _

بلند شد نفس عمیقی کشید به چشمهام خیره شد

_ . چون تو باید واقعیت رو میفهمیدی حالا به هر دلیلی که شده هیچکس نباید فراموش کنه تو گذشته چه اتفاق هایی افتاده _

: چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم بلند شدم بعدش به چشمهایم خیره شدم

_ . این وسط تنها کسی که قربانی کثافت کاری های بقیه شد من بودم _

بعدش از اتاقش خارج شدم دوست داشتم برم جایی که هیچکس نباشه بدون توجه به هیچکس از عمارت خارج شدم
نمیدونستم کجا اما میدونستم که میخوام تنها باشم نمیدونم چقدر راه رفتم اشک ریختم اما وقتی به خودم اومدم وسط جنگل
بودم حالا حتی از مرگ هم نمیترسیدم حتی اگه همین لحظه جون میدادم ، روی زمین افتادم شروع کردم به گریه کردن
چرا همیشه من باید تقاص کار های اشتباه بقیه رو باید پس بدم چرا من چرا هیچکس نبود که بهم کمک کنه داشتم دیوونه
! میشدم

خیلی زیاد گریه کرده بودم نمیدونم چند ساعت گذشته بود نگاهم به آسمون افتاد که داشت روشن میشد ، انقدر حالم خراب
_ . بوده که حتی متوجه نشدم شب از اون عمارت منحوس خارج شدم و حالا داشت صبح میشد

: به سختی بلند شدم به سمت عمارت راه افتادم خیلی طول نکشید که رسیدم نگهبان با دیدنم با عجله به سمت اومد و گفت

خانوم حالتون خوبه ؟ _

سرد بهش خیره شدم و سرم رو تکیه دادم بعد از کنارش رد شدم به سمت عمارت راه
boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy: افتادم

پارت_#207

خانزاده_هوسباز#

خان زاده با دیدن من به سمت اومد و بدون توجه به وضعیت بدی که داشتم سیلی محکمی خوابوند تو گوشم بعدش با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و فریاد کشید :

این مدت کدوم گوری بودی هان ؟ _

با شنیدن این حرفش با چشمهای سرد و بی روح ساکت بهش خیره شدم ، که با دیدن سکوت من بیشتر عصبی شد بازوم رو داخل دستش گرفت و من رو دنبالش خودش کشید پرتم کرد داخل اتاق و در رو قفل کرد به سمت اومد و با خشم غرید :

... زود باش حرف بزن تا _

: خیلی تلخ گفتم

! من و بکش _

: با شنیدن این حرف من ساکت شد چند ثانیه بدون هیچ حرفی بهم خیره شد بعدش خیلی آروم گفت

چت شده _

با شنیدن این حرفش بغض با صدای بدی ترکیب و خیلی مظلومانه داشتم گریه میکردم که خان زاده محکم بغلم کرد

و سعی داشت آروم کنه اما مگه این قلب بد طاقت من خوب میشد

بعد گذشت یکساعت حالا آرومتر شده بودم ، خان زاده من رو روی تخت خوابونده بود و خودش هم داشت موهام رو : نوازش میکرد خش دار پرسید

چی باعث شده شکسته بشی ؟ _

: با شنیدن این حرفش غمگین گفتم

حقیقت _

چه حقیقتی باعث شده که این شکلی از پا دربیای ؟ _

! اینکه هیچکس من و نخواست _

چی ؟ _

: خان زاده با شک این و پرسید ، سرم و بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای گرفته زمزمه کردم

درد داره خیلی _

بهم بگو چیشده _

با گفتنش حال خوب نمیشه _

اما سبک میشی _

نمیدونم چیشده که به حرف اومدم براش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد ، نگاهم به خان زاده افتاد رگ گردنش برآمده

شده بود صورتش از عصبانیت قرمز شده بود نفسم رو لرزون بیرون فرستادم

نمیدونم چیشد شاید بخاطر گریه زیاد بود که چشمهام بسته شد و خوابم برد ، وقتی چشم باز کردم خودم تنها بودم مثل همیشه باید با واقعیت کنار میومدم من نباید بخاطر گذشته نابود میشدم من باید بخاطر آینده پسرم میجنگیدم

پارت_208#

خانزاده_هوسباز#

به سختی بلند شدم از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم که پریناز با عصبانیت به سمت اومد و قبل اینکه بفهمم سیلی محکمی خوابوند تو گوشم و داد زد :

تو به چه حقی میری داخل اتاق شوهر من هرزه _

فقط با چشمهای سرد داشتم بهش نگاه میکردم حتی ارزش نداشت من جوابش رو بخوام بدم ، نفس عمیقی کشیدم و خواستم : از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و با عصبانیت داد زد

باتوام _

: اینبار مستقیم به چشمهایش خیره شدم و گفتم

بنظرت یه زن تو اتاق شوهرش چیکار میکنه هان ؟ _

با شنیدن این حرف من خواست فحش بده اما ساکت شد فقط با چشمهای عصبی داشت بهم نگاه میکرد ، بیتفاوت از کنارش رد شدم چشمم افتاد به خانزاده و الناز ، شهربانو هم ایستاده بود با اخم داشت تماشا میکرد دیگه از این زن مقابلم هم اصلا هیچ تنفیری نداشتم چون اصلا مقصر نبود مقصر مامان واقعی من بود پدرم بود که به داداشش خیانت کردند

تموم طول روز مشغول کار کردن بودم شاید ذهنم سبک بشه اما به جای اینکه سبک بشه سنگین تر شده بود

خسته شده بودم از کار کردن بالاخره تموم شده بود میخواستم برم داخل اتاقم که دیدم شهربانو با گریه داره به خانزاده : چیزی میگه ، خواستم رد بشم که اسمم رو صدا زد

پریزاد _

: با شنیدن صدایم ایستادم که به سمت اومد و به چشمهام خیره شد

داداشم داره برمیگرده _

: با شنیدن این حرفش برای چند ثانیه خشک شده بهش خیره شدم بعدش با صدایی که به شدت گرفته بود گفتم

خوب ؟ _

دوست ندارم بفهمه تو کی هستی فهمیدی ؟ _

: پوزخندی بهش زدم

حتما _

بعد به سمت اتاقم رفتم به جوری رفتار میکرد انگار من انگل هستم ، نبودم واقعا ؟ دختری که نه مادرش اون و خواست و نه پدرش من نتیجه یه خیانت بودم

هیچکس من و نخواست ! اما من پسر رو دوست دارم و به هیچ عنوان تنهانش نمیزارم ، نمیزارم زندگی اون هم بشه مثل من اون باید خوشبخت بشه

. رفتم روی تشک دراز کشیدم ، چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی استراحت کنم

* * * *

همه مشغول آماده کردن غذا بودند بعضیا هم مشغول تمیز کاری پس گفته شهربانو درست بود داداشش داشت برمیگشت اون هم بعد گذشت چند سال نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم حالا یکی دیگه هم داشت اضافه میشد تا بخواد از من انتقام بگیره چقدر همه چیز سخت شده بود

پارت_#209

خانزاده _ هوسباز #

بلاخره داداش شهربانو اومد با دیدنش چشمهام گرد شده بود این مرد خوش پوش که حتی از بابای من هم جوون تر بود و خیلی به خودش رسیده بود

باورم نمیشد مامان من بهش خیانت کرده باشه ، پوزخندی روی لبهام شکل گرفت چرا باورم نمیشد من که نه اون زن رو دیده بودم نه میشناختمش که همچین حرفی میزد ، همشون رفتند داخل سالن و ما مشغول پذیرایی بودم پسر رو آشاویر تو بغل اون مرد که اسمش فرهاد بود

: آشاویر چشمش که به من افتاد چشمه اش برق زد و از بغل اون مرد پایین به سمت دويد و گفت

مامان _

: خم شدم همونجا بغلش کردم صورتش رو بوسیدم و با عشق گفتم

جان مامان _

چرا دیگه پیشم نمیای من خیلی دلم برات تنگ شده _

: تلخ خندیدم

من همیشه میام دیدنت پسر خوشگلم _

چشمه اش برق زد

پس دیگه تنهام نمیزاری ؟ _

من هیچوقت تنهات نذاشتم _

: صدای سرد خان زاده بلند شد

. آرشاویر بیا اینجا ، تو هم برو به کارت برس حق نداری بیای سالن _

خواستم چیزی بگم که آرشاویر بهش خیره شد

ازت متنفرم برای چی مامانم و اذیت میکنی ؟ _

خان زاده با عصبانیت بلند شد ، دوست نداشتم جلوی آرشاویر دعوا کنیم ذهن پسر من به اندازه کافی خسته شده بود بخاطر : این اتفاقات بهش خیره شدم و گفتم

پسرم برو پیش بابات منم بعدش که کارام تموم شد میام پیشت باشه ؟ _

اما ... _

پسرم _

.باشه اما حتما باید بیای باشه ؟ _

باشه _

. بعد گفتن با اجازه به سمت آشپزخونه حرکت کردم ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

دخترم حالت خوبه ؟ _

: به سمت خدیجه خانوم برگشتم و با ناراحتی گفتم

. تو این عمارت خیلی چیزا رو از دست دادم این عمارت منحوس از خودش و آدماش متنفر هستم _

با تاسف سرش رو تکیه داد

انقدر ناراحت نباش بالاخره درست میشه دخترم ، خان زاده بالاخره دلش به رحم میاد _

: نیشخندی زد

اون ظالم هیچوقت دلش به رحم نمیاد _

پارت_209#

خان زاده_هوسباز#

بالاخره داداش شهربانو اومد با دیدنش چشمهام گرد شده بود این مرد خوش پوش که حتی از بابای من هم جوون تر بود و

خیلی به خودش رسیده بود

باورم نمیشد مامان من بهش خیانت کرده باشه ، پوزخندی روی لبهام شکل گرفت چرا باورم نمیشد من که نه اون زن رو دیده بودم نه میشناختمش که همچین حرفی میزد ، همشون رفتند داخل سالن و ما مشغول پذیرایی بودم پسرم آرشاویر تو بغل اون مرد که اسمش فرهاد بود

: آرشاویر چشمش که به من افتاد چشمهای برق زد و از بغل اون مرد پایین به سمت دويد و گفت

مامان _

: خم شدم همونجا بغلش کردم صورتش رو بوسیدم و با عشق گفتم

جان مامان _

چرا دیگه پیشم نمیای من خیلی دلم برات تنگ شده _

: تلخ خندیدم

من همیشه میام دیدنت پسرم خوشگلم _

چشمهای برق زد

پس دیگه تنهام نمیزاری ؟ _

من هیچوقت تنهات نداشتم _

: صدای سرد خان زاده بلند شد

. آرشاویر بیا اینجا ، تو هم برو به کارت برس حق نداری بیای سالن _

خواستم چیزی بگم که آرشاویر بهش خیره شد

ازت متنفرم برای چی مامانم و اذیت میکنی ؟ _

خان زاده با عصبانیت بلند شد ، دوست نداشتم جلوی آرشاویر دعوا کنیم ذهن پسر من به اندازه کافی خسته شده بود بخاطر : این اتفاقات بهش خیره شدم و گفتم

پسرم برو پیش بابات منم بعدش که کارام تموم شد میام پیشت باشه ؟ _

اما ... _

پسرم _

.باشه اما حتما باید بیای باشه ؟ _

باشه _

. بعد گفتن با اجازه به سمت آشپزخونه حرکت کردم ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

دخترم حالت خوبه ؟ _

: به سمت خدیجه خانوم برگشتم و با ناراحتی گفتم

. تو این عمارت خیلی چیزا رو از دست دادم این عمارت منحوس از خودش و آدماش متنفر هستم _

با تاسف سرش رو تگون داد

انقدر ناراحت نباش بالاخره درست میشه دخترم ، خان زاده بالاخره دلش به رحم میاد _

: نیشخندی زدم

اون ظالم هیچوقت دلش به رحم نمیاد _

پارت_210#

خانزاده_هوسباز#

: بعد اینکه تموم کار هام تموم شد ، خسته به سمت اتاق پسرم راه افتادم که صدای خان زاده رو از پشت سرم شنیدم

کجا ؟ _

به سمتش برگشتم کنار داییش ایستاده بود ، خیلی خسته بودم حتی نمیتونستم باهاش بحث کنم با صدایی که به شدت گرفته بود گفتم

خیلی زیاد خستم بهم گیر نده میخوام برم پیش پسرم _

چند ثانیه بهم خیره شد بعدش با سرش اشاره کرد که میتونی بری منم راه افتادم سمت اتاق پسرم داخل شدم روی تختش نشسته بود و اخماش حسابی توی هم بود میدونستم تموم مدت منتظر من نشسته بود

آرشاویر _

با شنیدن صدام به سمت برگشت چشمهایش برق زد

اومدی مامان ؟ _

: لبخند محوی بهش زدم

مگه میشه من به پسرم قوی بدم و بهش عمل نکنم _

: سرش رو تگون داد رفتم کنارش روی تختش نشستم و دستی داخل موهایش کشیدم و گفتم

چرا خوابیدی ؟ _

منتظر تو بودم مامان ، میشه امشب پیش من بخوابی و برام قصه بگی ؟ _

آره _

: بعدش دراز کشیدم آرشاویر هم اومد داخل بغلم دراز کشید و با چشمهایی که بشدت برق میزد بهم خیره شد و گفت

مامان من خیلی خوشحال هستم که شما امشب پیش من هستید _

: بوسه ای روی موهایم زدم

منم همینطور پسر _

بعدش شروع کردم به قصه گفتن که خیلی زود خوابش برد با مهربونی به صورتش که خیلی شبیه خان زاده بود خیره شدم چرا خان زاده میخواست من از پسر دور باشم این حق من بود که پسر رو داشته باشم اون واقعا خیلی بدجنس بود

: نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صدای باز شدن در اتاق اومد چشمم به خان زاده افتاد اومد سمتم خیلی آهسته گفت

چرا اینجا خوابیدی ؟ _

: پوزخندی کنج لبهام نشست

خوابیدن کنار پسر ممنوعه ؟ _

: اخماش رو تو هم کشید

. برای تو ممنوعه چون آرشاویر پسر تو نیست _

: با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زدم

جدی پس آرشاویر پسر کیه ؟ نکته تو خودت حمله شدی از تو شکمت آوردنش بیرون ؟ _

پاشو پریزاد انقدر بلبل زبونی نکن برو تو اتاق خودت خیلی خوب میدونی چرا ممنوع بودن تو کنار آرشاویر _

هیچوقت هیچکس رو به سنگدلی تو ندیدم _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

. جدی ، اما حالا که دیدی پس زود باش تا اون روی سگ من بالا نیومده _

از اونجایی که دوست نداشتم آرشاویر ما دوتا رو تو همچین وضعیتی ببینه سریع بلند شدم و نفسم رو با حرص بیرون فرستادم .

پارت_211#

خانزاده_هوسباز#

: از اتاق خارج شدم خودش هم پشت سر من اومد بیرون با لبخند حرص درازی بهش خیره شدم و گفتم

فقط میخواستی من از اون اتاق پیام بیرون درسته ؟ _

با شنیدن این حرف من خندید

درسته از کجا فهمیدی ؟ _

فقط با تنفر بهش نگاهی انداختم که رنگ نگاهش عوض شد عصبی بهم خیره شد خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و گفت :

تو حق نداری جایی بری شنیدی ؟ _

: با شنیدن این حرفش نیشخندی بهش زدم

باشه همینجا میشینم تا توهین های تو تموم بشه خوبه ؟ _

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید

من منظورم این نبود _

قصدت همینه خان زاده _

: خواست چیزی بگه که صدای پریناز اومد

چخبره اینجا ؟ _

: با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و گفتم

دارم با شوهرم عشق بازی میکنم نکنه باید به تو جواب پس بدم ؟ _

چشمه‌هاش گرد شده بود ، لبخند محوی که روی لبهای خان زاده بود رو دیدم ، از کنارشون رد شدم به سمت پایین رفتم . همین مونده بود باهاش همکلام بشم

: رفتم داخل آشپزخونه به قرص خوردم تا درد سرم آروم بشه و همونجا نشستم که صدایی اومد

چرا تنها اینجا نشستی ؟ _

به سمتش برگشتم فرهاد دایی خان زاده بود

سرم درد میکرد _

: لبخندی زد و کنارم نشست و گفت

اتفاقاتی که برات افتاده رو شنیدم ناراحت شدم ، حقت نبوده همچین بلاهایی سرت بیاد _

: بی اختیار نیش زدم

دارم تقاص خیانت مادرم رو به شما پس میدم من ثمره انتقام هستم باید همیشه بدبخت بشم ، من بدبختی هستم که _ هیچکس من و نخواست و بقیه هم دنبال انتقام گرفتن ازش هستند

ناراحت بهم خیره شد

. هیچوقت قصد نداشتم از تو انتقام بگیرم _

شما نه اما بقیه آره همشون از من منتظر بودند _

گذشته ها گذشته من نمیدونم کیانا چرا همچین کاری انجام داد فقط طلاقش دادم انتقام هم دنبالش نبودم هیچوقت اما با _
دیدن تو یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده

چی ؟ _

! تو نه شبیه مادر خودت هستی نه شبیه پدرت تو شباهتت بیشتر شبیه مادر منه _

چشمهام گرد شد

منظورتون چیه ؟ _

: لبخندی زد

. بگیرم ، تست پدری میخوام بفهمم تو دختر منی یا نه DNA میخوام آزمایش _

: با شنیدن این حرفش عصبی بلند شدم و گفتم

. شما عقلمون رو از دست دادید _

پارت_212#

خانزاده_هوسباز#

: خونسرد بهم خیره شد و گفت

نه کاملاً جدی هستم شاید شهربانو متوجه نشده باشه بخاطر خشم و تنفیری که نسبت به خانواده ات و تو داره اما من _
دارم میبینم که تو کاملاً شبیه مادرم هستی ، من اومدم تا بچه هام رو پس بگیرم از کیانا و اگه تو دختر من باشی این وسط
. پدرت تقاص پس میده اون هم خیلی سنگین

با بهت داشتم به حرفاش گوش میدادم انگار همش یه کابوس چرا بیدار نمیشدم پس چرا هر روز داشتم غرق میشدم بیشتر
! چرا یکی نبود بهم کمک کنه

پریزاد _

: با شنیدن صدایش مات و مبهوت بهش خیره شدم که گفت

هیچوقت دوست نداشتم همچین اتفاق هایی برای تو بیفته و اگه تو دختر من باشی که مطمئنم هستی تموم کسایی که _
. باعث شدند اذیت بشی تقاص کارشون رو پس میدن هیچکس حق نداشته تو رو اذیت کنه

: عصبی بلند شدم و رو بهش با خشم غریدم

اینم بازی جدید شهربانو و خان زاده میدونم ، بهتره دست بردارید _

بعدش دیگه منتظر ادامه حرفاش نبودم به سمت اتاقم راه افتادم همین که داخل شدم دستم رو روی قلبم گذاشتم چرا یه حسی

بهم میگفت حرفاش واقعیت داره چرا حس بدی نسبت به خودش نداشتم خدایا خودت من و از این کابوس بیدار کن صبرم . داره لبریز میشه

* * *

پریزاد داری چیکار میکنی ؟ _

: به سوگل خیره شدم و گفتم

سوگل میشه بری بیرون ؟ _

: چشمه‌هاش گرد شد

چی ؟ _

! میخوام تنها باشم لطفا _

سرش رو تکون داد

باشه _

پارت_213#

خانزاده_هوسباز#

واقعا داشتم دیوونه میشدم همه ی حرفای فرهاد خان دایی خان زاده باعث شده بود من گیج بشم یعنی من واقعا دخترش بودم ، سرم رو تکون دادم این غیر ممکن بود همچنین چیزی اصلا امکان نداشت من نباید گول میخوردم اینا همش بازی کثیف خان زاده است میخواد من و از بین ببره اما داره راه اشتباه رو پیش میره ، باید محمد رو میدیدم اون حتما یه چیزی می دونست و میتونست به من کمک کنه

: به سمت اتاق سوگل رفتم تقه ای زدم که صداش بلند شد

بیا داخل _

داخل اتاقش شدم و اسمش رو صدا زدم ؛

سوگل _

: با شنیدن صدام به سمتم برگشت متعجب بهم خیره شد و گفت

جان _

: به سمتش رفتم و خیلی آهسته گفتم

امشب میخوام محمد رو ببینم خیلی واجب میتونی باهش هماهنگ کنی ؟ _

منم امشب میخواستم برم دیدن محمد با هم میریم پس مثل اون شب آماده باش _

_ باشه ممنون _

بعدش از اتاقش خارج شدم که پریناز رو دیدم داشت با لبخند بهم نگاه میکرد ، مشکوک بهش خیره شدم باز چه نقشه ای تو : ذهن کثیفش داشت خدا میدونست ، خواستم از کنارش رد بشم که صدایش رو شنیدم

_ بزودی از دستت خلاص میشم _

: ایستادم به چشمهای خیره شدم و با تحقیر گفتم

_ تو هیچوقت نمیتونی آدم خوبی باشی و به جایی برسی ذات آدمای بد همینه _

: با شنیدن این حرفم عصبی شد

_ تو یکی نیاز نیست به من درس اخلاق بدی _

: نیشخندی زدم

_ چیه خورش نیومد ؟ _

چشمهای عصبی شده بود

_ چرا خیلی زیاد خوشم اومده فقط منتظر عواقب حرفت باش _

: نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهای شدم

_ حتما هستم _

بعدش گذاشتم رفتم چون بیشتر نمیخواستم همونجا وایستم و به مزخرفاتش گوش بدم اونم همچین مزخرفاتی

پارت_214#

خانزاده_هوسباز#

خوب بلاخره نیمه شب شده بود و بی شک همه خواب بودند پس خیلی راحت میتونستم برم و محمد رو ببینم آماده منتظر : سوگل بودم که در اتاق باز شد و صدایش پیچید

_ پریزاد _

_ جان _

_ زود باش باید بریم قبل از اینکه کسی ما رو ببینه _

سری برایش تکلون دادم و همراهش خیلی یواشکی از عمارت خارج شدیم و به سمت جنگل رفتیم دقیقاً همونجایی که اون شب هم اومده بودیم زیاد طول نکشید که رسیدیم با دیدن محمد که منتظر ما ایستاده بود با گریه به سمتش رفتم و محکم

: بغلش کردم که نگران گفت

__ پریزاد حالت خوبه

: با گریه نالیدم

__ نه

: وقتی آرومتر شدم ازش جدا شدم به چشمهایش زل زدم که دوباره گفت

__ چیشده

: تموم اتفاق هایی که افتاده بود و چیزایی که شنیدم رو براش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد با بهت گفت

__ باورم نمیشه شهربانو بعد این همه سال که این راز رو نگه داشته بود حالا خودش برملاش کرد

__ دارم دیوونه میشه محمد

: دستش رو دو طرف صورتم گذاشت

__ بخاطر گذشته ؟

: اشکام روی صورتم جاری شدند

__ تو میدونستی ؟

: با تاسف سرش رو تکون داد

__ آره

: با گریه داد زدم

پس چرا هیچوقت چیزی به من نگفتی ببین چجوری دارم نابود میشم هر روز یه اتفاق بد تا کی باید تحمل کنم من صبرم __
داره تموم میشه محمد خسته شدم تو چرا بهم نگفتی از گذشته

: اون هم مثل من عصبی داد زد

چون دوست نداشتم درمورد آدمای بی ارزش زندگیت بهت چیزی بگم و بیشتر ناراحت بشی __

! شوکه داشتم به محمد نگاه میکردم ، هر چی شده باشه اون نباید بهم دروغ میگفت

پارت_215#

خانزاده_هوسباز#

همه میدونستند اما با این وجود از من مخفی کرده بودند این حق من بود که واقعیت ها رو بدونم نه اینکه همه با هم دست به

: یکی بشن و از من مخفی کنند ، بلند شدم به محمد نیم نگاهی انداختم و خواستم برم که صدایش بلند شد

کجا ؟ _

: بدون اینکه به سمتش برگردم و جوابش رو بدم خش دار جوابش رو دادم

. جایی که هیچکس بهم دروغ نگو ، دیگه نمیخوام ببینمت محمد تا همینجا بود تموم شد _

: اشکام روی صورتم جاری شدند اولین قدم رو برداشتم که دست محمد روی بازوم نشست و با عصبانیت گفت

شاید برای تو تموم شده باشه اما برای من تموم شده نیست هیچی تو برای من مثل خواهرام هستی پریزاد من مثل _
هیچکدوم با هدف انتقام بهت نزدیک نشدم فقط بخاطر محافظت بود حتی اگه الان هم اگه لازم باشه باز هم همون کار هارو انجام میدم

: به سمتش برگشتم به چشمهای خیره شدم و با گریه نالیدم

... دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم محمد من _

من و محکم بغل کرد که با صدای بلندی شروع کردم به گریه کردن نمیدونم چقدر گذشت که ازش جدا شدم میدونستم ! چشمهام بخاطر گریه شده کاسه خون

: محمد با ناراحتی بهم خیره شد

بخاطر همین حالت بود که هیچوقت دوست نداشتم چیزی بهت بگم _

: پوزخندی زدم

اما فهمیدم و ای کاش تو قبلا بهم گفته بودی نه یکی مثل شهربانو که با دیدن عذاب من الان داره لذت میبره _

: صدای سوگل اومد

مامان شهربانو بد نیست _

: به سمتش برگشتم با خشم داد زدم

آره اون بد نیست آدم بده من هستم درسته همشون خوب هستند فقط این وسط من منفور و بد هستم _

چشمهایش گرد شد

من منظورم این نبود _

منظورت هر چی بود واضح گفتی #پارت_216 _

خانزاده _ هوسباز #

: بعدش با خشم خواستم برم که باز هم محمد بازوم رو گرفت و مانع شد با عصبانیت بهش خیره شدم و فریاد کشیدم

چی میخوای از جون من هان ؟ میبینی که دیگه هیچ چیزی واسه از دست دادن ندارم هر چیزی که داشتیم رو از دست دادم پس چرا هنوز داری من رو اذیت میکنی تو چی میخوای محمد ؟

.. من فقط میخوام آرامش داشته باشی ..

: عصبی خندیدم

آرامش ؟ فکر نمیکنی حرفت زیادی خنده داره ؟ من چجوری باید آرامش داشته باشم هان وقتی این همه دارم اذیت میشم .. وقتی خان زاده پسر من رو از من گرفته وقتی که دارم لحظه های شوم گذشته رو میفهمم محمد خیلی سخته بفهمی حاصل .. خیانت بودی که همه دنبال انتقام ازش هستند

: محمد اخماش رو تو هم کشید

تو مقصر نیستی پس بیخود داری خودت و عذاب میدی ..

: با شنیدن این حرفش عصبی خندیدم

بیخود دارم خودم رو عذاب میدم ؟ ..

: سرش رو تکون داد

آره ..

.. محمد میشه تمومش کنی ؟ من میخوام برگردم عمارت فکر نمیکنم دیگه حرفی مونده باشه ..

بااین حالت میخوای بری عمارت ؟ ..

: بهش خیره شدم و گفتم

من حال بدتر از این هم داشتم محمد ، سرنوشت من با درد مخلوط شده نمیشه براش کاری کرد ..

: بعدش گذاشتم رفتم اینبار مانع من نشد ، سوگل هم پشت سرم داشت میومد وقتی بهم رسید با نگرانی گفت

پریراز من نمیخواستم بهت بگم تو بد هستی اما مامان شهربانو اونقدر هم بد نیست شاید هنوز بخاطر گذشته کینه داشته ..
... باشه اما

: ایستادم که سوگل هم ایستاد به چشمهایش زل زدم

شاید کینه نداشته باشه اما بهتره یه چیزی رو خیلی واضح برات توضیح بدم ، اونی که باید ازش انتقام بگیرن من نیستم .. یکی دیگه هست چون وقتی اونا داشتند کثافت کاری میکردند من اصلا وجود نداشتم اما دارند از آدم اشتباهی انتقام میگیرند .. من باز صبر میکنم ببینم چیکار میکنند بالاخره تموم میشه این عذاب

: اشک تو چشمهای سوگل جمع شده بود ، نیشخندی بهش زدم

چرا چشمهات اشکی شده ؟ ..

: سرش رو تکون داد

نمیدونم ..

واقعا _

. شاید بخاطر حرفای تو ، خودمم نمیدونم _

سری تکون دادم و همراهش گذاشتیم رفتیم به سمت عمارت ، هموت عمارت که باعث شده بود من از خودم متنفر بشم کاش زودتر این روز ها تموم بشه طاقت من هم داشت تموم میشد چقدر این روز هایی که داشت سپری میشد گند بود شاید . فقط برای من گند و خراب بود

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_217#

خان زاده _ هوسباز #

داخل عمارت شدیم با دیدن خان زاده و بقیه که ایستاده بودند ، به سمت سوگل برگشتم که رنگ از صورتش پریده بود اینطور که مشخص بود یکی بهشون گفته بود ما از عمارت خارج شدیم ، سرد به خان زاده خیره شدم که به سمت اومد : روبروم ایستاد و با خونسردی گفت

خوب میشنوم کجا بودید ؟ _

: میدونستم این آرامشی که الان داشت آرامش قبل از طوفان بود به چشمهای خیره شدم و گفتم

. تنها میخوام باهات صحبت کنم _

: صدای پریناز بلند شد

با معشوقه اش قرار داشته وگرنه نصف شب چرا بدون خبر باید بزاره بره بیرون _

به سمتش برگشتم چقدر طرز فکرش احمقانه بود با چه طرز فکری همچین نقشه ی احمقانه ای کشیده بود بعضی وقتا به : عقلش شک میکردم ، با صدایی سرد و خشک گفتم

به جای کشیدن همچین نقشه های احمقانه ای بهتره وقتت رو بزاری برای درست شدنت _

: بعدش به چشمهای خان زاده خیره شدم و گفتم

اگه دوست داری واقعیت رو بفهمی پس بهتره همراه من بیای یا اگه دوست داری همچنان به نقشه های مزخرف زنت _ گوش بدی پس گوش بده .

! بیا اتاقم _

: و خودش جلوتر راه افتاد دنبالش حرکت کردم همین که داخل اتاق شدیم به سمت برگشت و خیلی جدی گفت

خوب میشنوم _

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهایش شدم

__ رفته بودم دیدن محمد __

: با شنیدن این حرف من بدون اینکه عکس العملی از خودش نشون بده ساکت داشت بهم نگاه میکرد که ادامه دادم

میدونی که زنده هست و از همه چیز خیر داری امشب رفتم دیدنش چون باهاش درمورد گذشته کار داشتم همین اگه تو __ فکر میکنی با این کار بهت خیانت شده به خودت مربوط چون اون فکر توئه نه من

: خان زاده خش دار گفت

__ چرا گذشته برای تو مهم شده ؟ __

چون همین گذشته باعث نابودی زندگی من شده ، همتون دنبال انتقام گذشته هستین غیر از اینه ؟ __

ساکت شد چیزی نگفت و همین ساکت بودنش قلب من رو شکست اشک تو چشمهام جمع شده بود

__ دیگه حرفی نمیمونه __

: خواستم برم که صداش بلند شد

__ دیگه حق نداری بدون اجازه من پات و از عمارت بزاری بیرون شنیدی ؟ __

: با شنیدن این حرفش به سمتش برگشتم تلخ لب زدم

__ ! فهمیدم خان زاده __

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_218#

خان زاده_هوسباز#

خان زاده خیلی عجیب بود حتی اسمش خودش هم مثل اسمش عجیب بود ، قصد داشت از من انتقام بگیره انتقام روزایی که خودش خراب کرد کاش هر چه زودتر از این جهنم خلاص بشم ، داخل حیاط عمارت نشسته بودم و به آسمون سیاه شب خیره شده بودم امشب خواب به چشمهای من حروم شده بود ، حضور کسی رو کنارم احساس کردم که نشست بعدش : صدای فرهاد خان بلند شد

__ چرا تنها نشستنی ؟ __

__ مهمه ؟ __

: تو گلو خندید

__ ! چه عصبی و غمگین __

: به سمتش برگشتم داشت به من نگاه میکرد با صدایی گرفته گفتم

__ نه عصبی هستم نه ناراحت فقط لعنت میکنم کسی که من رو به دنیا آورد چون اون باعث تموم اتفاقات بد زندگی من __

. هست آگه نمیتونست از من مراقبت کنه پس من رو به دنیا نمیآورد من و میکشت این شکلی واسه همه بهتر بود

مادرت آدم خوبی بود خیلی زیاد _

: نیشخندی زدم

کاملا مشخص _

من و مادرت عاشقانه هم و دوست داشتیم نمیدونم چیشد که به روز اومد گفت بهت خیانت کردم دیگه عاشقت نیستم من _
و طلاق بده

: ساکت شد نفس عمیقی کشید انگار داشت به اون روز هایی که داشته فکر میکرد با شنیدن این حرفش غمگین پرسیدم

چیشد شما چیکار کردین ؟ _

اولش دوست داشتم گردن اون مرتیکه رو خورد کنم بعدش کیانا رو زنده زنده دفن کنم چون با اون همه عشقی که من _
به پاهاش ریختم چیشد بهم خیانت کرد اما من نتونستم بهش آسیبی بزنم حتی با وجود خیانتش هنوزم دوستش داشتم حاضر
نبودم خار به پاهاش بره

: نفس عمیقی کشیدم و گفتم

چیشد پس بعدش ؟ _

خیلی دوستش داشتم میخواستم ببخشمش بهش گفتم فراموش میکنم اما اون حامله شد بهم گفت بچه اش از همون مرد _
! نتونستم طاقت بیارم طلاقش دادم بهش گفتم بدون سر و صدا از زندگیم خارج بشه

رفت ؟ _

! آره رفت _

پارت_#219

خانزاده_هوسباز#

بعدش اصلا ازش هیچ خبری نداشتید پیگیرش نبودید ، اینکه بعد شما با اون مرد خوشبخت هست یا نه ؟ _

: لبخندی زد

میدونی درسته من بخشیدم اما این بخشش بدترین چیز برای من بود ، من حتی از بچه هام هم گذشتم و به کیانا دادم _
بعدش برای همیشه اینجا رو ترک کردم چند سال طول کشید تا به خودم پیام بهتره بگیم نزدیک بیست سال و خوردی طول
کشید .

: نمیدونستم این سؤال رو بپرسم یا نه اما بلاخره پرسیدم

میدونستی طلاق گرفته ؟ _

نه _

تازه فهمیدی برای همین برگشتی درسته ؟ _

: سرش رو نکون داد

آره _

: نیشخندی بهش زدم

آدم خیلی عجیبی هستی زنی که بهت خیانت کرده رو بخشیدی و حالا بعد این همه سال تازه فهمیدی اون زن طلاق _
گرفته و برگشتی ، نکنه بعدش هم میخوای بری بهش پیشنهاد ازدواج بدی ؟

: متفکر بهم خیره شد و گفت

فکر بدی نیست شاید همین کار رو انجام دادم _

: با شنیدن این حرفش عصبی بهش خندیدم

! واقعا دیوونه شدی عقلت رو از دست دادی _

با شنیدن این حرف من یه تایی ابروش رو بالا انداخت

چرا همچین چیزی میگی ؟ _

. چون فقط یه دیوونه میتونه از خیانت طرف مقابلش بگذره _

با لبخند عجیبی که روی لبهاش بود داشت بهم نگاه میکرد این لبخند روی لبهاش واقعا داشت من رو عصبی میکرد بلند شدم
: که اون هم بلند شد و گفت

جایی میری ؟ _

میرم اتاقم چون شنیدن حرفات باعث میشه من بیشتر عصبی بشم و برای همین خواب رو ترجیح میدم _

. خوشحال هستم باعث شدم بری با آرامش بخوابی _

: با شنیدن حرف آرامش بی اختیار خندیدم که گفت

چرا خندیدی ؟ _

چون شما با حرفای خنده دارتون باعث میشید من بخندم _

چه حرف خنده داری ؟ _

: جدی گفتم

واقعا فکر کردید تو این عمارت منحوس خوابی که با آرامش باشه وجود داره ، من که تموم این مدت جز آشوب _
. استرس وحشت ترس هیچ چیز دیگه ای ندیدم ، شاید برای شما پر از آرامش باشه اما برای من نیست

بعدش بدون توجه به چشمهای متعجبش به سمت اتاقم راه رفتم چون باید استراحت میکردم حداقل بهتر بود تا گوش دادن به پارت_220! حرفای بیخود اون

خانزاده_هوسباز#

پریزاد _

به پریناز خیره شدم اما جوابش رو ندادم ، چون اینطور که مشخص بود باز میخواست دعوا راه بندازه باهام و من اصلا : حوصله ی همچین چیزی رو نداشتم بنابراین ساکت و منتظر بهش خیره شده بودم که اخماش رو تو هم کشید و گفت

لال شدی ؟ نکنه زیونت رو قورت دادی ؟ _

: با دیدن لحن بدش نتونستم ساکت باشم ، نگاهم رو بهش دوختم و خیره بهش شدم با عصبانیت گفتم

. نه لال هستم نه چیزی اما ترجیح میدم ساکت باشم تا باهات همکلام بشم _

: چشمه‌هاش برق بدی زد

مثل اینکه خیلی دل‌تنگ شدی اونم برای وقتایی که تو روستا فلکه شدی آره ؟ _

: این حرفش بوی تهدید میداد ، اما من دیگه از هیچ چیزی نمیترسیدم پس با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم

هر کاری دوست داشتی انجام بده _

چشمه‌هاش گرد شد از اینکه من انقدر سرد و خشک جوابش رو دادم اون هم بعد از تهدیدش

: با عصبانیت داد زد

نگهبان _

: زیاد طول نکشید که نگهبان داخل عمارت اومد و گفت

بله خانوم کوچیک _

پوزخندی بهش زدم پریناز اصلا لیاقت نداشت بهش بگن خانوم کوچیک دختر پر عقده ای که دوست داشت قدرت نمایی بکنه ، خان زاده چرا این دختر رو انتخاب کرد واقعا اون اصلا نمیتونست همسر خوبی براش باشه ، سرم رو تکیه دادم ! اون لیاقتش همین بود

! این زنیکه رو ببرید وسط روستا فلکش کنید ، دوپست ضربه شلاق _

: نگهبان با تردید گفت

... خانوم کوچیک ، خان زاده باید دستور _

خفه شو _

: با شنیدن صدای فریاد پریناز ساکت شد ، پریناز به سمتش برگشت و گفت

من زن خان زاده هستم پس حرف من حرف خان زاده هم هست حالا زود باش این و ببر تا ندادم خودت رو هم فلکه _
کنند

: نگهبان به سمت اومد بازوم رو گرفت که صدایی اومد

دستت رو بردار _

با شنیدن صدای فرهاد خان نگهبان دستش رو عقب کشید ، که فرهاد خان عصبی به پریناز خیره شد

در حدی نیستی که بخوای به جای خان زاده دستور بدی و حرفات باهاش یکی باشه هیچوقت ندیدم به زن تو عمارت _
. انقدر وقیح باشه که هر غلطی دوست داشت انجام بده

... شما _

: صدای تقریباً عصبی خان زاده اومد

اینجا چخبره ؟ _

! به سمتش برگشتم واقعا صورتش عصبی بود اما سعی داشت خودش رو خونسرد جلوه بده

پارت_222#

خان زاده_هوسباز#

: بعدش رفتم تا به کار هایی که آماده کرده بودم برسم اما صدای اشنای بابام تو عمارت پیچید

! فرهاد خان کجایی _

: نگاهم به فرهاد خان افتاد که خونسرد به سمت سالن رفت و گفت

سلام پسر ارباب هنوز هم بعد تموم این سال ها اصلا عوض نشدی و هر جایی خواستی بری با داد و بیداد میری پیشده _
که صدات رو انداختی رو سرت

: بابا اخماش به شدت تو هم گره خورده بود با صدایی سرد و خشک گفت

چرا افتادی دنبال قضیه ای که این همه سال ازش گذشته از چی میخوای سر دربیاری هان ؟ _

: فرهاد خان با همون خونسردی که داشت گفت

من میخوام گذشته رو کامل بفهمم اما تو از چی ترسیدی که باعث شده بیای اینجا ؟ _

: بابا هول شده گفت

من از چیزی نمیترسم اما دوست ندارم تو گذشته کنکاش کنی چون گذشته تموم شده و اتفاق های خوبی هم نیفتاده بود که _

بخاطرش بحث کنیم میفهمی ؟

نه نمیفهمم _

فرهاد خان این و گفت و به سمت بابا رفت حالا کاملاً روبروش ایستاده بود ، اخماش به شدت تو هم رفته بود با خشم بهش : خیره شد و ادامه داد

اما وقتی دارم گذشته رو زیر و رو میکنم متوجه نمیشم چرا بعضی چیزا اصلاً با هم جور درنمیاد فقط برو دعا کن _ دستی تو این قضیه نداشته باشی وگرنه خیلی برات گرون تموم میشه مطمئن باش

مثلاً میخوای چیکار کنی ؟ _

کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادم ، حالا هم خیلی محترمانه از عمارت برو بیرون _

: بابا سرش رو تکیه داد و گفت

پشیمون میشی _

: بعدش گذاشت رفت به سمت فرهاد خان رفتم و گفتم

حالتون خوبه ؟ _

با شنیدن صدام به سمت برگشت

خوبم _

: با شک پرسیدم

بابام امروز چرا اینجا بود چی میخواست ؟ _

: با شنیدن این حرف من لبخندی تحویل داد و گفت

خودت که شنیدی _

درسته شنیدم اما اصلاً متوجه نشدم منظورتون چیه میشه بهم بگید چی شده ؟ _

به زودی خودت میفهمی _

بعدش گذاشت رفت ، هاج و واج ایستاده بودم اصلاً تو این عمارت همیشه باید منتظر سوپرایز باشم چون اینطور که پارت_223#! مشخص بود اصلاً خبر های خوشی در راه نیست

خانزاده _ هوسباز#

. پریزاد بیا اتاقم باهات کار دارم _

: بعدش خودش راه افتاد رفت خواستم برم که الناز من رو مخاطب قرار داد

تو زن دوم خان زاده هستی ؟ _

! نه زن اولش هستم _

: پربناز گفت

و البته کلفت عمارت چون اصلا برای خان زاده مهم نیست و هیچ عشقی نسبت بهش نداره هممون خیلی خوب این _
موضوع رو میدونیم مگه نه ؟

: با عصبانیت بهش خیره شدم چرا قصد نداشت دست از اذیت کردن من برداره با صدایی عصبی گفتم

حتی ارزش نداری بخوام باهات همکلام بشم _

: بعدش به سمت اتاق خان زاده رفتم تقه ای زدم و داخل شدم که خان زاده گفت

دیر کردی _

: نفسم رو با حرص بیرون فرستادم

. قصد نداشتم دیر پیام اما مثل اینکه همسر شما سر جنگ باهام داشت برای همین دیر اومدم _

: به ستم برگشت و گفت

جنگ شما دوتا کی تموم میشه ؟ _

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم

ما دوتا ؟ خواهشا جمع نبند چون من با اون زن وحشی و پر از عقده تو هیچ جنگی ندارم اون خودش همش میخواد _
باهام بجنگه و یا مثلا به خیال خودش داره من رو تحقیر میکنه

خوب تو چی باهاش موافق نیستی ؟ _

: خشمگین بهش خیره شدم

مثلا با چی قراره موافق باشم میشه بفهمم ؟ _

: به ستم اومد دستش رو روی گونم گذاشت و گفت

اینکه لایق تحقیر هستی _

چشمهام گرد شده بود با خشم داشتم بهش نگاه میکردم باورم نمیشد همچین چیزی بهم گفته بود

: با عصبانیت گفتم

تو واقعا به آدم عوضی هستی _

با شنیدن این حرف من زد زیر خنده

تازه متوجه شدی ؟ _

نه _

ببین بهت نگفتم بیای اینجا تا باهات کل کل کنم مسئله خیلی مهمیه باید بهت بگم _

: ابرویی بالا انداختم و گفتم

چی ؟ _

مادرت همراه خواهر و برادرت قراره بیان عمارت _

چی ؟ _

دایی من خواسته پسرش و دخترش رو ببینه مادرت هم همراهشون میاد بهت گفتم تا بفهمی بخاطر تو نیست و بدو _
بری طرفش و یه مشت سؤال مزخرف بررسی شنیدی ؟

پارت_224#

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن این حرفش چند دقیقه خشک شده بهش خیره شده بودم اشک تو چشمهام جمع شده بود ، چرا داشت من رو تحقیر میکرد من هیچوقت همچین کاری انجام نمیدادم چرا سعی داشت من خورد بشم خدایا این رسمش نیست یا خودت زندگی من و تمومش کن یا بهم یه فرصت دوباره بده که بتونم تحمل کنم چون تحملم داره تموم میشه این زندگی خیلی بد داره پیش میره !

: بالاخره به خودم اومدم به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم

من خیلی سختی کشیدم اما هیچ به هیچکس اجازه ندادم من و تحقیر کنه اما تو بار ها اینکارو انجام دادی همیشه هم _
انجام میدی فقط از خدا میخوام یه روزی بابت تموم رفتار الانت تقاضا پس بدی اونم به بدترین شکل ممکن

: با شنیدن این حرف من پوزخندی زد

تو بهتره به جای نفرین کردن من به فکر خودت باشی که حال و روزت شده این الانم گمشو برو بیرون نمیخوام جلوی _
چشمهام باشی

با تاسف سرم رو براش تکیه دادم و از اتاق خارج شدم مرد کوه غرور بود

شک نداشتم یه روزی غرورش شکسته میشد ! و من تا ابد منتظر همچین روزی می‌موندم بعدش لبخندی روی لبهام نشست
: که صدای پریناز اومد

دیوونه شدی یا خان زاده خیلی خوب حسابت رو رسیده عقلت رو از دست دادی _

: با همون لبخندی که روی لبهام بود به سمتش برگشتم و گفتم

اونی که خان زاده خیلی خوب به حسابش رسیده تو هستی نه من شنیدی خانوم کوچولو _

: با شنیدن این حرف من عصبی خندید

بیش از حد داری حرف میزنی _

. پس تو هم نیاز نیست بیای سر راه من که باعث بشه جواب هایی بشنوی باعث عصبانیتت بشه شنیدی خوشگلم _

خوشگلم رو با تمسخر گفتم که باعث شد چشمهایش گرد بشه

... تو تو _

: وسط حرفش پریدم

. نیاز نیست به خودت فشار بیاری میدونم خیلی دوست داشتنت هستم _

بعدش از کنارش رد شدم حقش بود این زن باید تا میتونست حرص میخورد

اصلا ذره ای دلم واسه پریناز نمیسوخت چون اون خیلی بدجنس بود و همین بدجنس بودنش به روزی باعث میشد خودش به خودش ضربه بزنه

میتونست با مهربونی قلب سنگی خان زاده رو به دست بیاره اما همش سر ناسازگاری داشت! با این فکرم پوزخندی به خودم زدم مگه من تونستم قلب خان زاده رو به دست بیارم که پریناز بتونه خان زاده قلبش سنگ بود هیچکس نمیتونست پارت_225#!. واردش بشه

خانزاده_هوسباز#

آراز بهت گفت فردا قراره مادرت بیاد ؟ _

با شنیدن این حرف فرهاد خان یاد حرفایی که خان زاده با تحقیر و تمسخر بهم گفته بود افتادم ، دستام از شدت عصبانیت مشت شد و خیلی سرد گفتم :

من نه مادر دارم نه پدر یتیم هستم پس مهم نیست چه کسی وارد عمارت میشه چون مهمون های خان زاده هستند من _
. فقط خدمتکار عمارت هستم اون هم تا موقعی که بتونم پسر رو پس بگیرم همین

: بعدش بدون توجه به چشم های متعجبش از کنارش رد شدم به سمت اشیزخونه راه افتادم که شهربانو صدام زد

پریزاد _

به سمتش برگشتم حالا ازش متنفر نبودم چون میدونستم اون هم مثل بقیه داره از من انتقام میگیره ، انتقام سال ها پیش پس . نمیتونستم نسبت بهش احساس تنفر داشته باشم

بله خانوم _

بیا اینجا _

: به سمتش رفتم که به لباس های پخش شده روی میز اشاره کرد و گفت

کدوم قشنگتره خان زاده میخواد برای زنش پریناز بخره به من گفت انتخاب کنم _

خان زاده هیچوقت برای من چیزی نخریده بود ، هیچوقت کاری نکرده بود احساس کنم شوهرمه اما حالا واسه پریناز داشت همچین کاری میکرد احساس میکردم قلبم خیلی بد داره میسوزه اون هم بخاطر حرفایی که داشتم میشنیدم سرم رو ! تکون دادم تا به این افکار پایان بدم

به لباس ها نیم نگاهی انداختم و گفتم ؛

من نمیدونم همشون قشنگ هستند _

: با شنیدن این حرف من باز شهربانو نیش زد

حسودیت شده ؟ _

: بدون مکث جواب دادم

نه _

: پوزخندی زد

کاملاً مشخص حسودیت شده اما بهتر نیست همیشه به خودت یاد اوری کنی خان زاده هیچ احساسی نسبت بهت نداره _ همینطور دوستت نداره و تو الان رسماً شدی کلفت زن جدیدش پس نمیتونه واست لباس گرون قیمت بخره اما من میتونم به جاش سفارش کنم برات یه لباس خدمتکاری جدید بخره

بعدش خودش زد زیر خنده چشمهام داشت میسوخت اما نمیخواستم جلوش گریه کنم من تا اینجا دووم آورده بودم پس از این boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy: به بعد هم میتونستم دووم بیارم این چیز جدیدی نبود

پارت_226#

خانزاده_هوسباز#

چخبره اینجا ؟ _

: با شنیدن صدای عصبی فرهاد خان شهربانو ساکت شد نگاهش رو بهش دوخت و گفت

چیزی نشده داداش داشتم بهش میگفتم تو انتخاب لباس بهم کمک کنه بعدش دیدم از یه خدمتکار توقع زیادی دارم پس _ . بیخیال شدم همین

: فرهاد خان با خشم رو بهش گفت

داری زیاده روی میکنی شهربانو _

: شهربانو ابرویی بالا انداخت

در چه مورد دارم زیاده روی میکنم ؟ _

خودت بهتر میدونی شهربانو تو حق نداری پریزاد رو بخاطر گذشته به چشم وسیله انتقامت نگاه کنی من باید انتقام بگیرم این حق منه که اصلا دوست ندارم اما اون کسی که باید تقاص پس بده هم پریزاد نیست پس بهتره دست برداری . چون داری کاری میکنی پشیمون بشم از اینکه برگشتم

! با شنیدن این حرف فرهاد خان به وضوح مردمک چشمهای شهربانو لرزید یعنی تا این حد داداشش رو دوست داشت

دیگه تکرار نمیشه داداش به هیچ عنوان مطمئن باش _

فرهاد خان با تاسف سرش رو تگون داد که شهربانو رو به خدمتکار داد زد لباس ها رو جمع کنه و خودش گذاشت رفت ، : به سمت برگشت و باخم گفت

تو چرا اومدی کنارش وایستادی ؟ _

: با شنیدن این حرفش منم اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

وقتی خودش صدام زد توقع داشتید چیکار کنم بهش بگم نه تا به بهانه واسه ادیت کردن من داشته باشه ؟ _

... نه همچین چیزی ازت نمیخواستم اما _

: بین حرفش پریدم

میشه بحث نکنیم ؟ _

نگاهی بهم انداخت و سرش رو تگون داد

راستی ؟ _

جان _

: لبخندی بهش زدم

ممنون من و از دستش نجات دادید _

خندید

شهربانو آدم بدی نیست فقط هنوز داره تو گذشته زندگی میکنه از دستش ناراحت نباش _

: با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهایش شدم

. من از دست هیچکس ناراحت نیستم فقط تقدیرم رو لعنت میکنم همین _

! آقا _

: با شنیدن صدای خدمتکار فرهاد خان به سمتش برگشت و گفت

بله _

مهمون های شما تشریف آوردند _

پارت_#227

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن این حرف خدمتکار فرهاد خان لبخندی زد و به استقبالشون رفت ، سریع به سمت اتاقم رفتم دوست نداشتم وقتی میومدند اونجا باشم و ببینمشون من باید با خودم و احساساتم کنار میومدم اونا بخاطر من نیومده بودند در ثانی من اون زن رو دوست نداشتم اون کسی بود که من رو ترک کرد ، نمیدونم چند ساعت گذشته بود اما مشخص بود شب شده و من اصلا از اتاقم خارج نشده بودم میدونستم بخاطر اینکه امروز سر کار هام نبودم خان زاده من رو تنبیه میکنه اما هیچکدوم برام مهم نبود حداقل یه امروز میتونستم تنها باشم اما مگه میشد؟! با شنیدن صدای در اتاق خسته گفتم ؛

بله _

پریزاد شب شده باید میز شام رو بچینیم زود باش بیا _

ناچار باشه ای گفتم به سختی بلند شدم دستی به سر و صورتم کشیدم و از اتاق خارج شدم همراه بقیه خدمتکار ها میز شام رو چیدیم ، تموم مدت سرم پایین بود و اصلا حتی بهشون نگاه هم نکردم ، وقتی کارمون تموم شد شهربانو رو به بقیه گفت :

میتونید برید _

: منم میخوامم همراه بقیه برم که گفت

تو وایستا _

: با شنیدن این حرفش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم

با من کاری دارید ؟ _

لبخندی زد

. نه ، تو همینجا هستی چیزی نیاز داشتیم بهت میگم _

سرم رو تکون دادم و یه گوشه ایستادم ، میدونستم قصدش اذیت کردن من که ذاتا موفق هم شده بود همشون مشغول خوردن شام بودند ، نگاهم به دخترش افتاد من حتی اسمشون رو هم نمیدونستم ، خیلی زیبا بود چهره اش معصومیت خاصی داشت ، به سمت پسرش برگشتم حسایی اخماش تو هم بود درست مثل خان زاده و داشت با غذاش بازی میکرد نگاهم به سمت مادرشون چرخید چهره اش آرامش خاصی داشت درست مثل تموم مامان ها اما اون که مادر من نبود اون ! کسی بود که من رو دوست نداشت

راستی کیانا خانوم _

: به سمت پریناز برگشت و با محبت گفت

جان _

شما چرا از اینجا برای همیشه رفتید ؟ _

: قبل از اینکه چیزی بگه شهربانو با تمسخر گفت

قسمت باعث شد بره _

همه ساکت شدند ، پریناز هم دهنش رو بست و اصلا چیزی نگفت ، همشون مشغول خوردن بودند

: شهربانو هم دیگه چیزی نگفت وقتی غذاشون تموم شد شهربانو با لحن بدی رو بهم غرید

زود باش میز رو جمع کن _

: خواستم چیزی بگم که صدای اون پسر بلند شد

. خدمتکار هستند اما برده شما نیستند این لحن صحبت اصلا شایسته شما نیست _

بعدش بلند شد رفت شهربانو هاج و واج به مسیر رفتنش خیره شده بود لبخندی روی لبهام نشست خوب بود بالاخره یکی پیدا شده بود حال شهربانو رو بگیره

پارت_228#

خانزاده_هوسباز#

نصف شب شده بود اما من خواب به چشمهام نیومد ، بلند شدم رفتم داخل حیاط روی پله های عمارت نشستم و نگاهم رو به : آسمون سیاه دوختم ، نفس عمیقی کشیدم که صدایی اومد

میتونم اینجا بشینم ؟ _

: با شنیدن صدای همون پسر سرم رو تکون دادم که اومد کنارم نشست و پرسید

چند سال اینجا کار میکنی ؟ _

زیاد نیست تازه شروع به کار کردم _

: با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت

پس از قدیمی ها نیستی _

نه _

. این عمارت خیلی منحوس ازش متنفر هستم اون باعث شد ما اینجا خیلی چیز ها رو از دست بدیم _

: بی اختیار پرسیدم

.چند سال بود اینجا زندگی کردی ؟ _

هشت سال _

اما من شنیدم خیلی بچه بودید _

: پوزخندی زد

اینا همه ی حرفاشون یه مشت دروغ نباید بهشون اعتماد کنی ، راستی تو چرا تو این عمارت میمونی ؟ _

: قبل از اینکه چیزی بگم صدی خشک و سرد خان زاده از پشت سرم اومد

چون اون یه خیانتکار و باید تا آخر عمرش اینجا مثل یه کلفت زندگی کنه _

: با خشم بلند شدم و داد زدم

خیانتکار تویی نه من ، هنوز حتی نمیتونی درست صحبت کنی تو من و طلاق دادی بخاطر پول با خواهرم ازدواج _
کردی همونی که عین سگ بازیت داد توله یکی دیگه رو انداخت بهت و میخواست پسر من و بکشه ، بازم اگه برگردم به
. گذشته پسر من رو از تو مخفی میکنم تو آدم نیستی که بخوای واسه بچه من پدری کنی

: بعد تموم شدن حرفم خان زاده واسم دست زد و با تمسخر گفت

حرفات واقعا تاثیر گذار بود _

: اون پسر که تا حالا ساکت بود بالاخره به حرف اومد

تو کی هستی ؟ _

: بازم قبل از اینکه من جواب بدم خان زاده خودش گفت

! بزار من بهت بگم پسر عمه _

: با ترس و وحشت بهش خبره شده بودم دوست نداشتم بهش واقعیت رو بگم اما اون بدون توجه به من ادامه داد

پریزاد زن من و خواهر تونه شاهین _

شاهین به سمت برگشت شکه بود این کاملاً از صورتش مشخص شده بود

پارت_#229

خان زاده_هوسباز#

شاهین چند دقیقه با بهت به من خیره شد ولی بعدش اخماش بشدت تو هم رفت دیگه دوست نداشتم اونجا وایستم و به شنیدن
. حرفای بدی که شاهین میخواست بزنه گوش بدم چون میترسیدم گریه کنم جلوش من ظرفیتم واقعا پر شده بود

داخل اتاقم شدم خواستم در رو ببندم که پایی قرار گرفت در باز شد خان زاده اومد داخل اتاق با پوزخند بهم خیره شد و
گفت :

چیشد نتونستی حرفای داداشت رو گوش بدی _

با عصبانیت دندان قروچه ای کردم

خیلی پستی _

بقه ام رو تو دستش گرفت و گفت ؛

بهت که گفته بودم تو هنوز پست بودن من رو ندیدی برای همین مواظب اون زیون کوچولوت باش که زیادی داره هرز _
میره

: با شنیدن این حرفش به چشمه‌اش زل زدم و با تموم نفرتی که نسبت بهش داشتم گفتم

. میدونم چقدر پست هستی و تا چه اندازه میتونی رذل باشی این افتخار کردن نداره پس نمیخواد هی تکرار کنی _

: پرتم کرد روی زمین و دستش رو به نشونه ی تهدید جلوم گرفت و گفت

. کاری میکنم هر روز هر روز ارزوی مردن بکنی _

بعدش از اتاق خارج شد ، نگاهم به تیغ افتاد چرا خودم کار خودم رو تموم نمیکردم بلند شدم به سمتش رفتم یه خراش عمیق روی دستم زدم که یاد پسر افتادم دست نگه داشتم اشک تو چشمهام جمع شد من نمیذاشتم پسر به پریزاد دیگه بشه من نجاتش میدادم میدونستم اینجا باشه خوشبخت نمیشه من حتی حق مردن هم نداشتم باید پسر رو نجات میدادم و ازش مراقبت میکردم

نگاهم به دستم افتاد چون خراش عمیق بود داشت خون میومد با یه دستمال خونش رو بند آوردم سوزش زیاد بود اما نه در حدی که قلبم داشت درد میکرد چشمهام رو روی هم فشار دادم و رفتم دراز کشیدم با همین خون کم که ازم رفته بود . احساس ضعف و بیحالی میکردم

* * *

پریزاد حالت خوبه ؟ _

با اینکه خوب نبودم و داشتم از حال میرفتم اما در جوابش سرم رو فقط تکون دادم ، با اینکه از حال من مطمئن نشده بود : اما ناچار سرش رو تکون داد و به سمت میز صبحانه رفت که شهربانو رو بهم گفت

. چرا اونجا وایستادی با اون قیافت اشتباهی هممون رو کور میکنی زود باش برو تو حیاط رو تمیز کن _

: به سختی لب باز کردم

باشه _

! و به سمت حیاط رفتم تا برف هایی که پخش زمین بود رو جمع کنم

پارت_#230

خان زاده_هوسباز#

من حالم بد بود برای همین نمیتونستم زیاد کار کنم ، چشمهام داشت زیادی سیاهی میرفت اما خودم رو کنترل کرده بودم چون دوست نداشتم من رو یه آدم ضعیف ببینند و بیشتر از این همشون باعث اذیت کردن من بشند

چرا نیومدی پیش مامان ؟ _

: با شنیدن صدای شاهین دست از کار کشیدن برداشتم به سمتش برگشتم بیحال گفتم

چرا باید پیام پیش مادر تو ؟ _

: با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت

اون مادر تو هم هست _

با شنیدن این حرفش پوزخندی حواله اش کردم

نیست _

چند قدم اومد سمتم حالا قشنگ تو چند قدمی من ایستاده بود

مامانم همیشه از تو برای ما میگفت ما دوستت دارم چرا پیش ما نیومدی وقتی از وجود ما با خبر شدی ؟ _

چون شما خانواده من نیستید ، در اصل هیچکس خانواده من نیست جز پسر من شما برای من غریبه هستید _

: با شنیدن این حرف من عصبی به سمتم اومد بازوم رو داخل دستش گرفت و محکم تگونم داد

اون به اصطلاح خانواده درمورد چی بهت گفتند که تا این حد نسبت به ما کینه داری هان ؟ _

من هیچ کینه ای نسبت به شماها ندارم من حتی نسبت به شما هیچ حسی ندارم خنثی هستم ، همونطور که من کاری به _
. شما ندارم توقع دارم شما هم کاری به من نداشته باشید

فکر کردی به حرفت گوش میدیم ؟ _

: نفسم رو با حرص بیرون فرستادم

مجبور هستی گوش بدی _

میرم الان به مامان میگم تو دخترش هستی اون باید بفهمه دختری که سال ها منتظرش بود جلوی چشمهاش هست من و _
پرستو این همه سال منتظرت بودیم و حالا تو خیلی راحت قصد رفتن داری فکر کردی من اجازه همچین چیزی رو بهت میدم ؟

هیچکدوم از حرفاش باورم نمیشد لابد اینم یه نقشه ی جدید بود ، مادرش من رو ترک کرده بود کافی نبود که میخواستند یه
. بلای دیگه سر من بیارند

من خیلی خسته هستم لطفا دست از سر من بردار _

چرا دوست نداری چیزی بشنوی ؟ _

: با خشم بهش خیره شدم و گفتم

نه _

! باشه پس مامان باهات صحبت میکنه _

: دستش رو برداشت خواست بره که دستش رو محکم گرفتم و گفتم

وایستا _

: ایستاد و منتظر به من خیره شد چند تا نفس عمیق کشیدم

اون من و ترک کرد ، چرا میخوای بری بهش بگی من اینجا هستم شما چه نقشه ای دارید به چی میخواید برسید ؟ _

پارت_231#

خانزاده_هوسباز#

: شاهین با اخم گفت

مامان تو رو ترک نکرد به زور تو رو ازش گرفتنش بعدش پرتش کردند بیرون ، اون خانواده قصدشون فقط ضربه _
زدن به خانواده بابا بود همین میفهمی ؟ نداشتند تو رو با خودمون ببریم بعدش به مامان گفتند آگه دوباره پات و بزاری تو
این روستا دخترت رو میکشیم .

!. باورم نمیکنم شاهین _

بعدش خودم جلو راه افتادم سمت خونه شاهین هم دیگه صداش نیومد انگار قانع شده بود ، واقعا من یکی باور نمیکردم
: همچنین اتفاق هایی افتاده باشه داخل عمارت شدم با دیدن پسر من که داخل سالن بود اسمش رو صدا زدم

آرشاویر _

: با شنیدن صدام به سمت برگشت چشمهایش برق زد خواستم به سمتش برم که صدای شهربانو بلند شد

وایستا ببینم _

: با شنیدن این حرفش ایستادم سئوالی بهش خیره شدم که گفت

!. تو حق نداری به آرشاویر نزدیک بشی _

. شما هم حق ندارید به خان زاده نزدیک بشید _

: بعدش دست به سینه بهش خیره شدم ، که با لحن بدی بهم توپید

. تو کی باشی به من بگی چیکار باید بکنم یا نکنم هان ، من هر وقت دوست داشته باشم به پسر من نزدیک میشم _

: پوزخندی بهش زدم

. منم هر وقت دوست داشته باشم به پسر من نزدیک میشم ، شما کی باشید جلوی من و بگیرید _

بعدش بدون توجه به قیافه ی مات شده اش جلوی چشم همه حتی خود خان زاده به سمت پسر من آرشاویر رفتم بغلش کردم
: بوسیدمش که با شادی گفت

مامان _

جون مامان _

بریم بازی کنیم _

: قبل اینکه من جوابش رو بدم صدای شاهین بلند شد

بریم سه تایی بازی کنی ؟ _

: آرشاویر نگاهش رو بهش دوخت و با اخم پرسید

. دوست ندارم یه مرد غریبه بیاد جایی که مامانم هست _

شاهین با شنیدن این حرفش شروع کرد به خندیدن ، لب گزیدم پسر م مثل پدرش با غیرت بود سرم و بلند کردم نگاهم به خان زاده افتاد چشم هاش داشت میخندید از حرف پسرش خوشش اومده بود ، چون بعضی رفتاراش دقیقاً شبیه خان زاده بود .

و هیچ چیزی نمیتونست این و تغیر بده

پارت_#232:

خان زاده _ هوسباز #

وقتی دیدم خان زاده هیچ اعتراضی نمیکند همراه پسر م رفتیم اتاقش تا خود شب باهاش بازی کردم ، شامش رو تو اتاقش . بهش دادم وقتی خوابید پیشونیش رو بوسیدم و از کنارش بلند شدم مثل فرشته ها خوابیده بود پسر م

از اتاقش خارج شدم با شنیدن سر و صدایی مانند آه و ناله متعجب شدم به سمت اتاق رفتم که صدای پریناز تو گوشم پیچید و صدای خان زاده دستم رو روی دهنم گذاشتم و سریع به سمت اتاقم رفتم همین که داخل شدم در رو قفل کردم همونجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن خیلی سخت بود ، شوهرم پیش یکی دیگه بود و من چجوری میتونستم همچین .! موضوعی رو درک کنم

چجوری میتونستم تو این عمارت طاقت بیارم وقتی باید همیشه شاهد رابطه ی شوهرم با یه زن دیگه باشم ، خان زاده خیلی ! سنگدل هستی هیچوقت بخاطر این روزا نمیخشمت هیچوقت

* * * *

دخترم _

: با شنیدن این حرف از دهن کیانا خانوم عصبی بهش خیره شدم و گفتم

.. به من نگو دخترم ..

: با شنیدن این حرف من متعجب شد اما سرش رو تګون داد و گفت

باشه بهت نمیګم اما چیزی شده ؟ ..

.. نه ..

: صدای فرهاد خان اومد

.. کیانا ..

: اون زن به سمتش برگشت و گفت

.. بله ؟ ..

میشه بیای باهات چند دقیقه کار داشته ؟ ..

: با شک پرسید

.. چیکار داری باهام ؟ ..

.. بیا بهت میګم ..

دنبالش رفت منم تنها شدم خیلی خوب شده بود که اون زن رو با خودش برده بود چون تحمل نداشتم اون پیش من باشه و با .. شنیدن حرفاش بیشتر عصبی میشدم برای همین تحمل نداشتم کنارم باشه حتی برای چند دقیقه کوتاه

.. پریراد ..

: با شنیدن صدای شاهین کلافه به سمتش برگشتم و گفتم

.. بله ؟ ..

: لبخند دندون نمایی زد

.. آرشاویر کجاست ؟ ..

اخمام تو هم فرو رفت

.. ! به تو چه ..

.. پریراد من دایی ارشاویر هستم چرا اینجوری میگی ؟ ..

پارت_233#

خانزاده_هوسباز#

بین شاهین لطفا دست از سر من بردار همینجوریش بدبختی های من بی شماره تو دیگه یکی از درد های من نشو ، _
ازم فاصله بگیر باشه قبول دلت واسم میسوزه میخوای یه جوری از دلم دربیاری باور کن برام مهم نیست من همه کسایی
که بهم بد کردن رو فراموش کردم الان فقط پسر من برام مهمه پس فکر من و بیشتر از این درگیر نکن

: شاهین با بهت گفت

_ اما من دوستت دارم _

... این دوست داشتن اشتباه شاهین به خودت بیا من _

_ شاهین _

شاهین با شنیدن صدای مادرش که دقیقا از پشت سرش بود برگشت سمتش که مصادف شد با سیلی که تو صورتش خورد ،
: دستش رو روی گوش گذاشت و شکه گفت

_ مامان _

: کیانا خانوم با خشم بهش توپید

خجالت نمیکنی ؟ اومدی پیش یه زن شوهر دار بهش میگی دوستش داری من تو رو اینجوری بزرگ کردم من بهت یاد _
... دادم چشمش دنبال ناموس

_ بسه مامان _

: با شنیدن صدای فریاد شاهین ساکت شد شکه بهش خیره شد که خود شاهین ادامه داد

شما هیچکدوم رو به من یاد ندادید اما مامان پریزاد خواهر منه دختر شماست همنی که همیشه دنبالش بودید _

کیانا خانوم شکه به سمت برگشت انگار قادر نبود چیزی بگه بالاخره به خودش اومد ، اشکاش روی صورتش روون شدند
: به سمت اومد دستش رو روی گونم گذاشت و گفت

... تو دختر منی تو _

: سریع به خودم اومدم ، خودم رو عقب کشیدم و با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفتم

من دختر تو نیستم دست از سرم بردارید _

بعدش به سمت اتاقم رفتم همین که داخل شدم در رو قفل کردم ، دستم رو روی قلبم گذاشتم که بی وقفه داشت خودش رو
میکوبید

...! هیس آروم باش لعنتی _

با یاد آوری دستای گرمش که روی صورتم نشست اشک تو چشمهام جمع شد چه روز هایی من محتاج نوازش یه مادر
بودم اما هیچکس نبود پس حالا هم بودنش هیچ فایده ای واسه من نداشت مخصوصا حالا که همه چیز رو درموردش
میدونستم ، نمیدونم چقدر تو اتاق موندم و گریه کردم تا سبک شدم ، شب شده بود اما من از اتاق خارج نشدم همنجا روی
زمین دراز کشیدم و خوابیدم صبح که شد چشمهام رو باز کردم و بیدار شدم از اتاق خارج شدم به سمت سرویس رفتم چون
اتاقی که بهم داده بودند شبیه انبار بود و این هم یکی از بدی های خان زاده بود ، با اینکه اون خیلی بلا سرم میاورد من
دوست نداشتم هیچ بلایی سرش بیاد این عشق واقعا آدم و نابود میکرد

پریزاد _

: با شنیدن صدای فرهاد خان به سمتش برگشتم و سرد جوابش رو دادم

بله _

پارت_234#

خانزاده_هوسباز#

... مادرت میخواد باهات صحبت کنه اون _

: بین حرفش پریدم

ما هیچ حرفی واسه گفتن نداریم منم فرض میکنم اون اصلا وجود نداره بگو به هیچ وجه اطراف من پیداش نشه چون بد _
. بلایی به سرش میارم

پریزاد _

: به چشمهای همیشه مهربونش خیره شدم و گفتم

اگه دوستش داری کاری کن از من فاصله بگیره درست مثل این سال هایی که گذشت و اون هیچ احساسی نسبت به من _
. نداشت همونطور باشه

دستی داخل موهاش کشید

داری اشتباه میکنی مادرت دوستت داره تموم چیز هایی که شهربانو واست تعریف کرده فقط نصفش واقعیت هست بقیه _
. اش نه

تو چرا زنی که بهت خیانت کرده رو انقدر دوست داری و پیگیرش هستی ؟ _

: با شنیدن این حرف من فکش قفل شد و با خشم گفت

. چون دوستش دارم _

اما این دلیل نمیشه ، خان زاده میگه من بهش خیانت کردم که وجود پسرش رو این همه سال ازش مخفی کردم که اصلا _
اینطور نیست مقصر خودش هست ، باوجود تمام اینا داره از من انتقام میگیره بدترین بلایی که سر یه آدم میاد گرفتن
پسرش هست که خان زاده اون و از من گرفته میخواد به پریناز بگه مامان اما اون نميگه چون پسر من دوستم داره چون
من ترکش کردم و نمیکنم حالا هر دلیلی میخواد داشته باشه یا هر بلایی که دوست داره سر من بیاره حتی گرفتن جون
. خودم اما من از پسرم دست نمیکشم

: با تاسف سرش رو تکون داد

. من نمیدونم آراز باهات چیکار کرده اما اگه حرفای مادرت رو بشنوی شاید بهش حق بدی _

: اشک تو چشمهام جمع شد و لحنم بغض دار شد

. باشه حق با اونه دست از سرم بردارید نمیخوام درمورد گذشته و شما چیزی بفهمم _

چخیره ؟ _

: با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتم و گفتم

به تو مربوط نیست _

بعدش راهم و کشیدم رفتم تا به کار هایی که دستور داده برسم همین مونده بود برای خان زاده تعریف کنم چپیده بعدش هم بهم میگفت خودت عمدا کاری کردی بفهم دخترشون هستی اما من اینکارو نکردم و نمیکردم چون دل خوشی از اون . خانواده نداشتم

پارت_#235

خان زاده_هوسباز#

: خواستم برم که شهربانو گفت

وایستا _

ایستادم به سمتش برگشتم و سوالی بهش خیره شدم که اخماش رو تو هم کشید

کجا مگه بهت اجازه دادم بری ؟ _

. خودتون گفتید من باشم اشتهاتون کور میشه واسه ی همین میخواستم برم خیالتون راحت باشه _

: پوزخندی زد

. بهت نگاه نمیکنیم موقع غذا خوردن حالا وایستا چیزی لازم داشتیم صدات میکنیم _

فقط سرم رو تکون دادم و به گوشه ایستادم بینهایت از این زن متنفر بودم ، میدونستم هیچوقت نمیتونم ببخشمش وقتی فرهاد . خان کاری با من نداشت اون بخاطر گذشته ای که ازش بیخبر بودم داشت از من انتقام میگرفت

پریزاد _

: با شنیدن صدای فرهاد خان به سمتش برگشتم و گفتم

بله ؟ _

! فردا میخوام برم شهر تو هم همراه من میای _

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم من چرا باید همراهش برم شهر مگه چخبر بود تو شهر همینطور بهش خیره : بودم که خان زاده پرسید

اون نمیتونه از عمارت خارج بشه _

با شنیدن حرف خان زاده نیشخندی زدم حق با خان زاده بود من نمیتونستم برم چون زندانش بودم و اون باید با انتقام خودش رو ارضا میکرد

چرا؟ _

! چون من میگم _

: فرهاد خان اخماش رو تو هم کشید و گفت

. پدري بگیريم پس لازم هست DNA پريزاد همراه من مياد چون قراره تست _

چشمهام گرد شد اين مرد بي شك ديوونه بود داشت دنبال چي ميگشت مشخص بود همه شكه هستند حتي خود كيانا اون : زن كه با بهت گفت

چي؟ _

: فرهاد خان با اخم گفت

من نميدونم بين تو و اون مرتيکه ي عوضی چي بوده كه گفتی ازش حمله هستی اما پريزاد شبیه مادر منه و من خیلی _ خوب يادم هست ، شهربانو شايد اين انتقام چشمهانش رو كور كرده و متوجه نيست ، من ميخوام آزمايش بده و اگه مشخص _ شد دختر منه تو و اون مرتيکه ي عوضی بايد جواب پس بدید

اون زن به سمت برگشت اشك تو چشمهانش جمع شده بود ، برای يه لحظه با دیدن نگاهش قلبم لرزيد اما سريع نگاهم رو : ازش گرفتم و به زمین دوختم كه صدای عصبی شهربانو بلند شد

داداش تو چي داری ميگی ديوونه شدی؟ _

نه اصلا ديوونه نشدم دارم واقعيت رو ميگم و همین فردا هم همراه پريزاد ميريم شهر ، آراز هم نبايد مشکلی داشته _ باشه درسته؟

. نه مشکلی نيست ميتونيد برید _

به سمت خان زاده برگشتم كه چشمهانش عجيب برق ميزد

پارت_236#

خانزاده_هوسباز#

: شهربانو با عصبانيت بلند شد و فرياد كشيد

هيچ معلوم هست چي داری ميگی؟ نكنه ديوونه شدی يا عقلت رو از دست دادی اون دختر تو نيست بفهم چرا اصرار _ ... ميكنی بخاطر چيزی كه مال تو نيست تو

خفه شو دهننت رو ببند _

: شهربانو به جای اینکه ساکت بشه با عصبانیت بیشتری ادامه داد

چرا همش من باید ساکت باشم و هیچ چیزی نگم هان ؟ وقتی دارم میبینم چه غلطایی میکنند و باعث میشن چه اتفاق _
های بدی بیفته چرا همش اصرار میکنی داداش نمیخوای دست برداری ؟

: فرهاد خان عصبی گفت

میترسی نه ؟ _

: شهربانو گیج بهش خیره شد

چرا باید بترسم هان ؟ _

: با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشید و گفت

میترسی چون اون شب تو باعث شدی من به پاکی زن خودم شک بکنم و اون مرد دشمن هم از این فرصت استفاده کرد _
. تا بهش تهمت بزنه و من رو نابود کنه برای همین میترسی اگه پریزاد دختر من باشه این وسط تو هم باید جواب پس بدی

: بابای فرهاد خان که تا حالا ساکت بود ، با صدایی عصبی گفت

چخبره اینجا هان ؟ _

: فرهاد خان نفس عمیقی کشید

چیزی نشده بابا نیاز نیست نگران باشید ، فقط بعضی از حقایق گذشته قراره فاش بشه برای همین خواهر من تا این حد _
ترسیده .

شهربانو پرید وسط حرفش

چرت و پرت نگو من چرا باید بترسم ؟ من اون شب وقتی رسیدیم کیانا تو بغل اون بیشراف بود از خودش بپرس اگه _
! حرف من و باور نداری

فرهاد خان دستش رو بالا برد

. نمیخوام گذشته رو زیر و رو کنم تا مشخص شدن نتیجه بعدش همه چیز معلوم میشه _

: شاهین به پدرش خیره شد

اگه درست باشه چی قراره عوض بشه ؟ _

فرهاد خان دستی لای موهاش کشید

خیلی چیزا _

شاهین پوزخندی زد

شما ما رو مثل یه تیکه آشغال از زندگیتون پرت کردید بیرون حالت میخواید درستش کنید ؟ بگیم تو گذشته یه اتفاق _
هایی افتاده باعث جدایی شما و مامان شده چرا ما رو از محبت خودتون محروم کردید و باعث شدید این همه مدت بدون

شما زندگی کنیم ؟

: قبل اینکه فرهاد خان چیزی بگه پدرش لب باز کرد و گفت

چون فرهاد مریض شده بود بخاطر خیانت زنش برای همین دیوونه شده بود تو تیمارستان بستری شد ، من شما رو دادم _
! به مادرتون و فرهاد رو فرستادم خارج

پارت_237#

خانزاده_هوسباز#

هممون شکه به فرهاد خان خیره شده بودیم اما قبل از اینکه اجازه بده کسی حرفی بزنه از عمارت خارج شد ، شهربانو با
: شک به طرف پدرش برگشت و گفت

فرهاد این همه مدت بستری بوده برای درمان اما شما به من چیزی نگفتید ؟ _

: خونسرد گفت

چون نیاز نبود شما از چیزی خبردار بشید ، حال فرهاد خیلی بد بود فرستادمش واسه درمان خیلی طول کشید تا حالش _
... خوب بشه خیانت زنی که عاشقش بود واسش زیادی سنگین شد یکبار بخشید اما با حمله شدنش

اون زن با گریه بلند شد از عمارت خارج شد پرستو خواست بره که شاهین دستش رو گرفت

وایستا مامان بهتره تنها باشه نیاز داره _

سرش رو تکیه داد و دوباره نشست منم به سمت بیرون رفتم بی اختیار نمیدونم چرا قلبم مغزم باهام یاری نمیکرد ، رفتم
بیرون با دیدن اون زن که تو بغل فرهاد خان بود و جفتشون داشتند گریه میکردند اشک تو چشمهام نشست سرنوشتشون
زیادی تلخ بود

احساس میکردم به فرهاد خان خیانت نشده اما کاش این یه حس باشه چون اگه من واقعا دخترشون باشم هیچوقت نمیتونم
ببخشمشون نفسم رو با حرص بیرون فرستادم

خیلی دوست داری دختر دایی فرهاد بشی ؟ _

: با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتم با تمسخر پوزخندی بهش زدم و گفتم

خیلی دوست دارم دخترش باشم اونوقت میتونم خیلی راحت پسر رو از دستت بگیرم خوک کثیف _

تو گلو خندید

. حتی اگه دختر دایی فرهاد هم باشی نمیتونی پسر من و داشته باشی _

خسته نگاهم رو ازش گرفتم حتی نمیتونستم زیاد باهاش کل کل کنم انگار تموم حس ها داخل من مرده بودند ، بی اختیار
: غمگین گفتم

نمیدونم تا کی قراره اینهمه بدبختی بکشم اما امیدوارم به روز تموم بشه و منم روی خوش زندگی رو ببینم ، بالاخره یا _

. تموم میشه یا عمر من تموم میشه و برای همیشه راحت میشم

: نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صدای خان زاده گفت

تو هیچوقت قرار نیست بمیری _

به چشمه‌هاش زل زدم

لابد حق مردن هم ندارم دست توئه ؟ _

سرش رو با خودخواهی تکون داد

پارت_#238

خان زاده_هوسباز#

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم این مرد واقعا روی اعصاب بود باز تونسته بود به خواسته اش برسه تو اوج عصبانیت : باعث عصبانیت من شده بود واقعا کفر آدم رو درمیآورد ، خواستم برم داخل عمارت که گفت

به سمت اتاق آرشاویر حق نداری بری پریزاد _

: به چشمه‌هاش زل زدم و با تموم نفرتی که نسبت بهش داشتم گفتم

ازت متنفر هستم امیدوارم یه روزی به بدترین شکل ممکن تاوان پس بدی خان زاده _

بعدش بدون منتظر موندن جوابی از سمت اون به اتاقم رفتم روی زمین سرد نشستم من حتی نمیتونستم پیش پسریم باشم چرا محروم شده بودم ، یعنی من مقصر بودم که خان زاده پسریم رو ازم گرفت ؟ نمیتونستم باور کنم چون هیچ چیزی این وسط درست نبود

: با شنیدن صدای در اتاق حرصی گفتم

بله ؟ _

منم پریزاد میشه پیام تو ؟ _

با شنیدن صدای سوگل آرومتر شدم

بیا داخل _

: در اتاق باز شد و اومد داخل نگاهی به من انداخت و گفت

حالت خوبه ؟ _

: با شنیدن این حرفش پوزخندی بهش زدم

بنظرت من الام حالم خوبه خیلی خوشحال هستم ؟ _

: سرش رو تگون داد

__ نیستی

پس چرا میپرسی ؟ __

اومدم کنارم نشست

نمیدونم ، هنوز هم نمیتونم اتفاق هایی که افتاده رو درک کنم شاید بهتر باشه یه مدت فقط نظاره گر باشم اما این وسط __
!. تنها کسی که داره آسیب میبینه تو هستی

پوزخندی روی لبهام نقش بست

درست مثل همیشه من هستم که آسیب میبینم پس اینکه نباید نگرانی داشته باشه درسته ؟ __

: با شنیدن این حرف من سرش رو به نشونه منفی تگون داد

چرا نباید نگران باشیم وقتی دوستت داریم ؟ __

!. چرا جمع میبندی وقتی تو این عمارت هیچکس من و دوست نداره و به خونم تشنه هستند __

. شاید بقیه نداشته باشند اما من و محمد که دوستت داریم __

: با یاد آوری محمد لبخند غمگینی بهش زدم

مثل همیشه فقط یه حامی هست که دارم اما از دستش ناراحت هستم چون گذشته رو میدونست و از من مخفیش کرده بود __

بخاطر خودت بوده ، محمد بی دلیل اینکارو نمیکنه ، یادت نیست با تو ازدواج کرد من و ترک کرد من ازت متنفر شده __
بودم همش اذیت میکردم اما محمد چیزی به من نگفت ولی وقتی گفت آرومتر شدم آگه از همون اول میگفت بهتر نبود ؟
. بود اما محمد نمیخواست ریسک کنه و یه چیزی تو فکرش بوده که اینطوری صلاح دیده

پارت_239#

خانزاده_هوسباز#

بیخیال سوگل نمیخوام درمورد گذشته صحبت کنم من نابود شدم هیچ چیزی از من باقی نمونه دوست ندارم بقیه هم مثل __
!. من بشن فقط میخوام پسر رو بردارم و برای همیشه برم جایی که هیچکس ما رو نشناسه

سوگل غمگین بهم خیره شد

. کاش میتونستم بهت کمک کنم اما میدونم خان زاده دوستت داره دیر یا زود خودش متوجه اشتباهش میشه __

: با شنیدن این حرفش خندیدم

خان زاده خیلی مغرور اون هیچوقت کوتاه نمیاد همش میگه آرشاویز مال تو نیست نمیزارم دستت به پسر بخوره اون __
. فقط وقتی من بمیرم آروم میشه

این چه حرفیه پریراد خان زاده اونقدر هم که فکرش رو میکنی بد نیست _

: نیشخندی زدم و گفتم

درسته حق با توه _

نمیخواستم بحث کنم چون خیلی خوب میدونستم خان زاده تا چه اندازه میتونه بد باشه اما اون چون از خان زاده شناخت خوبی نداشت همش حرف خودش رو میزد

من برم پیش بقیه اگه باهام کاری داشتی صدام بزن میام _

باشه _

بعد رفتن سوگل نگاهم به دیوار روبروم افتاد ، چقدر احساس تنهایی میکردم انگار هیچکس رو نداشتم ، سرم رو تکیه دادم تا به افکار آزار دهنده که تو ذهنم داشت جولون میداد خاتمه بدم ، همونجا دراز کشیدم و چشمهام رو بستم زیاد طول نکشید که چشمهام بسته شد و خوابم برد

* * *

. زود باش آماده شو باید بریم _

: به چشمه‌هاش زل زدم و خیلی سرد گفتم

من دخترت نیستم فرهاد خان این توهم ذهن توه دوست داری به خودت تلقین کنی زنت بهت خیانت نکرده اما با امید به _
این وقتی امیدت ناامید بشه داغون میشی پس دست بردار

خندید

پارت_#240! باشه میریم آزمایش میدیم تو نگران من نباش ، فقط دوست دارم مشخص بشه تو دختر من هستی _

خان زاده _ هوسباز#

. مطمئن باش نگرانیت نیستم چون حال تو به من مربوط نیست اما من دخترت نیستم بهتره بفهمی _

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد

تو دختر من هستی _

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم مردک روان پریش اصلا نمیشد باهاش حرف زد رفتم تا آماده بشم بریم شهر برای : آزمایش وقتی آماده شدم رو بهش گفتم

میرم پیش پسر و میام صبر کن _

باشه _

به سمت اتاق آرشاور رفتم خداروشکر کسی داخل اتاقش نبود خودش تنها نشسته بود مشغول بازی بود

آرشاویر _

: با شنیدن صدام دست از بازی برداشت ذوق زده به ستم برگشت و گفت

مامان _

: به سمتش رفتم محکم بوسیدمش و عشق بهش خیره شدم و گفتم

پسرم من باید برم جایی تا شب برمیگردم ، مواظب خودت باش باشه ؟ _

اخماش رو تو هم کشید

کجا میخوای بری مامان ؟ _

با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم دوست نداشتم ناراحت بشه اما شده بود ، چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم
: بعدش زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم

میرم برمیگردم پسرم _

نمیشه منم پیام ؟ _

جایی که میخوام برم جای تو نیست پسرم _

با شنیدن این حرف من سرش رو تکیه داد به نشونه ی باشه میدونستم از دستم ناراحت شده اما چاره ای نداشتم نمیدونستم
دیگه چی باید بهش میگفتم پس سکوت کردم چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش بلند شد

مامان _

جانم پسرم _

منتظرت میمونم تا برگردی مراقب خودت باش _

: اشک تو چشمهام حلقه زد مقصر تموم اینا کسی نبود جز خان زاده چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم

باشه پسرم برمیگردم خیلی زود _

بعدش خداحافظی با آرشاویر از اتاق خارج شدم قطره اشکی که روی گونم چکیده بود رو پاکش کردم و چند تا نفس عمیق
پارت_241#... کشیدم که صدایی اومد

خان زاده _ هوسباز #

! پس داری میری برای آزمایش _

سرم و بلند کردم به چشمه‌هاش خیره شدم خالی از هر حسی بود نمیتونستم بفهمم چی داشت تو مغزش میگشت چند تا نفس
: عمیق کشیدم و گفتم

آره دارم میرم اما کاش جوابش منفی باشه چون دوست ندارم دختر فرهاد خان و فامیل شما باشم چون شماها آدمای _

. نفرت انگیزی هستید

: بعدش خواستم برم که داد زد

وایستا _

: ایستادم به چشمهای زل زدم که عصبی خندید و گفت

اونی که مقصر هست تویی ، تو باعث شدی پسر من همه سال از من دور باشه و حالا توقع داری باهات خیلی خوب _
! برخورد بشه ؟ بیش از حد حرف میزنی همین که بهت اجازه دادم زنده باشی برو خدا رو شکر کن

: بی اختیار غمگین گفتم

!. من روزی هزار بار دارم میمیرم این زندگی اصلا روز خوشی واسه من نداشته _

: خان زاده خواست چیزی بگه اما منصرف شد دستی داخل موهای کشید که صدای فرهاد خان اومد

پریزاد _

بله _

زود باش بیا داره دیر میشه _

باشه _

نگاه آخرم رو به خان زاده انداختم و رفتم پایین همراه فرهاد خان سوار ماشین شدیم که راننده حرکت کرد ، فرهاد خان من
: و مخاطب قرار داد

چرا باعث شدی آراز این همه مدت از وجود پسرش با خبر نباشه چرا همچین ظلمی در حقش انجام دادی ؟ _

: عصبی بهش خیره شدم و با خشم غریبم

حقش بود اگه باز دنیا به عقب برگرده من باز هم وجود پسر رو ازش مخفی میکنم اصلا اجازه نمیدم از وجودش با _
. خبر بشه چه برسه کنارش باشه

فرهاد خان اخماش بشدت تو هم رفت

چرا انقدر نسبت بهش کینه داری ؟ _

چون شما از گذشته خبر ندارید نمیدونید اون چجوری آدمی هست اما من خیلی خوب میشناسمش پس لطفا دست از سرم _
بردارید و سکوت کنید

پارت_#242! با شنیدن این حرف من ساکت شد پس بلاخره شده بود خفه خون بگیره دهنش رو ببند

خان زاده_هوسباز#

وقتی رسیدیم خیلی زود نوبت ما شد و قرار شد جوابش رو همین امروز بده البته طول میکشید تا یک هفته ولی با پول همه

چیز شدنی بود نشسته بودیم منتظر که بعد گذشت چند ساعت بالاخره جواب مشخص شد و فرهاد خان خودش رفت جواب رو بگیره اما وقتی برگشت چهره اش داغون بود پس من دخترش نبودم برای همین اینطوری شده بود ، با تاسف سرم رو : براش تکون دادم و گفتم

من که بهت گفته بودم بیخودی امیدوار نباش من دختر تو نیستم اما گوش دادی ؟ همش حرف خودت رو زدی حالا بیا _ ... اینم شد حال و روزت پرت شدی تو همون گذشته خیانت رو همیشه عوض کرد تو

! دختر منی _

: ساکت شدم چند دقیقه گیج بهش خیره شدم بعدش با شک پرسیدم

چی ؟ _

چشمه‌هاش نم دار شده بود

دختر منی جواب آزمایش و گرفتم ببین خودت _

با دستای لرزون شده برگه رو از دستش گرفتم با دیدن نوشته های روی کاغذ احساس کردم دنیا دور سرم چرخید حق با فرهاد خان بود من دخترش بودم چرا اینطوری شد من مطمئن بودم دخترش نیستم اما حالا با دیدن این جواب شکم به یقین : پیدا شده بود ، با صدایی که انگار از ته گلو میومد گفتم

بریم _

باشه عزیزم _

سوار ماشین شدیم تا به سمت روستا بریم چقدر همه چیز افتضاح شده بود ، هیچوقت حتی فکرش رو هم نمیکردم همچین گذشته ای داشته باشم چی میشد دنیا به عقب برگرده و همه چیز بشه درست مثل روز اولش دیگه داشتم کلافه میشدم اصلا : نمیتونستم تحمل کنم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که صدای فرهاد خان بلند شد

نمیدونم چرا کیانا بهم دروغ گفت _

: پوزخندی بهش زدم و با لحن بدی گفتم

اون زن حتی لایق بخشش هم نیست هر چی بیشتر میگذره نفرتم نسبت بهش بیشتر میشه اون باعث و بانی تموم بدختیای _ من هست هیچوقت نمیبخشمش

من چی ؟ _

به سمتش برگشتم زل زدم تو چشمه‌هاش مگه میشد نبخشید ؟ بنظرم فرهاد خان میتونست بهترین بابای دنیا باشه اون حالش بد شده بود تموم این سال ها داشته درمان میشده اما وقتی کامل خوب شده برگشته افتاده دنبال حقیقت من هیچ کینه ای نسبت ! بهش نداشتم

: صادقانه جوابش رو دادم

پارت_243#. هیچ بدی بهم نکردی پس نیاز به بخشش نیست من کینه یا دلخوری نسبت بهت ندارم _

خانزاده_هوسباز#

: وقتی برگشتیم اولین کسی که اومد شهربانو بود ، با نگرانی بهمون خبره شد و گفت

چپش ؟ _

: فرهاد خان با اخم بهش خبره شد

منفی _

: شهربانو نفسش رو آسوده بیرون فرستاد و دوباره زیورش تلخ شد

من که میدونستم بهت گفته بودم اما گوش ندادی بیخود اصرار کردی ، این دختره نحس و شوم دختر همون خانواده _
... هست اون نمیتونه عضوی از خانواده ما باشه تو

بسه _

: با شنیدن صدای اون زن شهربانو ساکت شد که رفت روبروی شهربانو ایستاد و گفت

تو چه مشکلی با دختر من داری هان ؟ اگه مشکلی هست باید با من داشته باشی نه اینکه همش دخترم رو اذیت کنی من _
هستم دست از سر دخترم بردار

! جفتون باید به من جواب بدید _

: با شنیدن صدای فرهاد خان جفتشون ساکت شدند به سمتش برگشتند که اون زن گفت

چه جوابی ؟ _

: فرهاد خان خونسرد نگاهی به جفتشون انداخت و گفت

جواب آزمایش تست پدری مشخص شد ، پریزاد دختر منه _

چی ؟ _

فرهاد خان به سمتش رفت شونه اش رو داخل دستش گرفت و با خشم بهش خبره شد ؛

چرا بهم دروغ گفتی هان ؟ _

اشک تو چشمهات جمع شده بود

... واقعا دختر توئه اون _

فرهاد خان با داد حرفش رو قطع کرد

آره دختر منه حالا بهم بگو چرا دروغ گفتی چرا باعث شدی این همه سال دیوونه بشم از بچه هام دور بشم چرا اگه _
.... دوستم نداشتم

: اون زن هم بلندتر از فرهاد خان فریاد کشید

من نمیدونستم یه روز همراه خواهرت رفتم جنگل اما بعدش بیهوش شدم چشم باز کردم لخت تو بغل اون مرتیکه بودم _
داد و بیداد کردم اما بهم عکس نشون داد گفت فکر کردی شوهرت باور میکنه ؟ بعدش هم که حامله شدم بهم گفتند بچه از

اونه حتی خود شهربانو من و هل داد سمتش مگه غیر از اینه ؟

: فرهاد خان به سمت شهربانو برگشت و گفت

چی داره میگه ؟ _

: شهربانو ترسیده گفت

! من نمیدونم اون چی داره میگه _

پارت_#244

خانزاده_هوسباز#

: فرهاد خان با حرص دندون قروچه ای کرد و گفت

زود باش شهربانو یا همین الان به حرف میای و واقعیت رو میگی یا کاری میکنم که تا آخر عمرت هیچوقت فراموش _
نکنی شنیدی ؟

این زن داره بهت دروغ میگه قسم میخورم من از هیچی خبر ندارم چرا الکی دوست داری من مقصر باشم هان ؟ _

با شنیدن این حرفش هممون ساکت شدیم پس مشخص شده بود خودش دستش تو این قضیه بوده ، فرهاد خان به چشمه‌هاش
زل زد :

از این به بعد من خواهری مثل تو ندارم _

: بعدش به سمت من و اون زن برگشت و گفت

! زود باشید بیاید دنبال من _

: دنبالش راه افتادیم داخل اتاقی که طبقه پایین بود رفتیم ، ایستاده بودیم که فرهاد خان به سمت اون زن برگشت و گفت

تو از رابطه با اون مرد هیچی یادت نمیاد ؟ _

: سرش رو تکون داد

نه ما اون روز رفتیم جنگل بعدش نمیدونم چی شد بیهوش شدم وقتی چشم باز کردم لخت و پاتیل تو بغل اون مرتیکه بودم _
من عاشق تو بودم چرا باید با خواست خودم بهت خیانت کنم آخه ؟

: فرهاد خان دستی داخل موهاش کشید

شهربانو تو این قضیه دست داره اون حتی میدونسته پریزاد دختر منه شک ندارم از همه چیز خبر داره اما باید به _
وقتش بفهمم چی شده چون الان چیزی نمیگه

دخترم _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#245

خانزاده_هوسباز#

: با اخم بهش خیره شدم و گفتم

_.! کیانا خانوم به من نگو دخترم من دخترت نیستم

... چرا این و میگی من تموم این سال ها منتظرت بودم خیلی سختی کشیدم اما

_. بسه

: با شنیدن صدام ساکت شد که پوز خندی بهش زدم

_. واقعا فکر کردی دروغ هایی که بهم میگی رو باور میکنم ؟

_. من هیچ دروغی بهت نگفتم داری اشتباه میکنی

_. هیچ اشتباهی در کار نیست و تو همه ی حرفات یه مشت دروغ هست فقط همین

_. پریزاد

: به سمت فرهاد خان برگشتم و گفتم

_. بله ؟

_. بهتر نیست به حرفاش گوش بدی

من گوشه ی واسه ی شنیدن حرفاش ندارم ، اون دختر پسرش رو برداشت و گذاشت رفت من و تو اون جهنم بیخیال شد
چجوری باید بشنیم به حرفاش گوش بدم ؟ حالا که فهمیده من دختر تو هستم واسش عزیز شدم حتی اگه من حاصل خیانت
پارت_#246!. هم بودم اون حق نداشت من و ترک کنه اما ترک کرد چون دوستم نداشت هیچوقت

خانزاده_هوسباز#

! دوستت داشتم

: به سمتش برگشتم پوز خندی بهش زدم

_. داری دروغ میگی عین سگ

: سرش رو تـکون داد

دوستت داشتم تو بچم بودی چه فرقی میکرد از عشقم باشی یا از مردی که ازش متنفر باشم ، تو که گناهی نداشتی وقتی _
به دنیا اومدی من خیلی دوستت داشتم اما اون مرد چشمه‌هاش کور شده بود از نفرت وقتی به دنیا اومدی خیلی راحت باعث
شد من از تو دست بکشم و برای همیشه بزارم برم اما میدونی چرا ازت دست کشیدم ؟

: با شنیدن این حرفش با تمسخر گفتم

چرا ؟ _

اون جلوی چشمهای من تو رو اذیت میکرد آب گرم میریخت رو بدنت گاهی باعث میشد بدنت زخم بشه ندیمه های _
عمارت باعث میشدند مریض بشی نتوانستم طاقت بیارم بهش گفتم باشه میرم اما اذیتش نکن قسمش دادم و رفتم میدونم
خودش یکی دیگه رو دوست داره به جون اون زن قسمش دادم و میدونستم قسمش رو خورد نمیکنه بعدش گذاشتم رفتم اما
خیلی تلاش کردم تو رو از دستش بگیرم اما نشد دفعه آخری که فهمید گفتم تو رو میکشه من و برای همیشه بیخیال شدم
. حداقل اونجا یه زندگی داشتی نمیخواستی زندگیت نابود بشه

این همه کینه و نفرت واسه چی بود ؟ _

: با گریه نالید

! من نمیدونم _

: فرهاد خان دستی داخل موهاش کشید و گفت

منم نمیدونم اما هر چی هست شهربانو باهانش همدست بوده چون تو رو به جنگل برده بیهوش کردند باید بفهمم چی به _
چیه اما قبل اون میخوام بگم پریزاد دختر منه پس وقتی خواستم برم خارج اون و با خودم میبرم

با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم که چشمک شیطونی حواله ام کرد و یواشکی اشاره کرد به اون زن خیره بشم زنی
که حالا مادرم بود و میدونستم چرا من و ترک کرده پس هیچ کینه ای نسبت بهش نداشتم ، اشک تو چشمه‌هاش جمع شده بود
: با صدای لرزون شده گفت

میخوای ببریش ؟ _

: فرهاد خان خونسرد گفت

آره _

.... اما اما _

: فرهاد خان وسط حرفش پرید

اما چی ؟ _

: با گریه نالید

نمیتونی همچین ظلمی در حق من بکنی میدونی من چقدر سختی کشیدم تا به اینجا رسیدم ؟ _

همه رو میدونم اما دوست ندارم دخترم اینجا باشه همراه پسرش از این کشور میریم یه زندگی جدید شروع میکنیم شاید _
پارت_#247. هم یه مامان جدید واسش پیدا کردم

خانزاده_هوسباز#

: با شنیدن این حرفش به سمت فرهاد خان حمله ور شد یقه اش رو داخل دستش گرفت و محکم تَکونش داد

تو گوه میخوری همچین کاری با من بکنی اصلا بهت اجازه همچین کاری رو نمیدم شنیدی؟ تو نمیتونی با آینده بچه های من بازی کنی فکر کردی به همین راحتی من نمیزارم اون دختر منم این سال ها بخاطر نداشتنش داشتم دیوونه ... میشدم حالا میخوای با خودت ببریش براش به مامان جدید پیدا کنی پس من چی میشم هان؟ پس

: دستش رو روی قلبش گذاشت و ساکت شد نگران به سمتش رفتم و گفتم

مامان _

: با چشمهای پر از اشک بهم خیره شد

... دخترم تو بلاخره بهم گفتی مامان تو _

: وسط حرفش پریدم

حالت خوبه؟ _

: به سختی گفت

آره _

: اما حالش اصلا خوب نبود به سمت فرهاد خان برگشتم و گفتم

فرهاد خان کمک کن مامانم و ببریم داخل اتاقش حالش خوب نیست باید استراحت کنه _

فرهاد خان اخماش رو تو هم کشید و اومد سمتم با کمک هم مامان رو بردیم داخل اتاقش وقتی دراز کشید دکتر خبر داد اومد گفت باید بیشتر مراقب خودش باشه به قلبش به فشار اومده نمیدونستم تا این حد من و دوست داره رفتم کنارش نشستم چشمهایش بسته بود ، خم شدم پیشونیش رو با عشق بوسیدم چقدر احساس خوبی بود

تا حالا هیچکس من رو دوست نداشت اما حالا مادری داشتم که من رو دوست داشت این احساس رو با هیچ چیزی نمیتونستم عوض کنم دستی روی شونم نشست به عقب برگشتم با دیدن فرهاد خان بلند شدم که گفت

! وقتی اون مادرت هست منم پدرت هستم باید به منم بگی بابا _

چشمهام گرد شد

چی؟ _

مگه غیر از اینه تو دختر من هستی پس باید بهم بگی همین شنیدی؟ _

: با شنیدن این حرفش سرم رو تَکون دادم

! آره شنیدم _

پس بهم بگو بابا _

زود نیست ؟ _

نه چطور به اون گفתי مامان به من نمیتونی بگی بابا ؟ _

پارت_#248! با شنیدن این حرفش خندم گرفت رسماً حسودیش شده بود مرد گنده

خانزاده_هوسباز#

: خان زاده با عصبانیت بازوم رو داخل دستش گرفت و گفت

ببین چون دختر دایی فرهاد هستی این باعث نمیشه چیزی از مجازاتت کم بشه تو نمیتونی آرشاویرو ببینی فهمیدی ؟ _

: خواستم یه چیزی درشت بارش کنم که صدای بابام اومد

دستت رو بردار آراز _

: خان زاده بدون اینکه دستش رو برداره به سمتش برگشت و گفت

فکر نمیکنم بخاطر اینکه قرار باشه دست زنم رو بگیرم باید از شما اجازه بگیرم _

: بابا پوزخندی بهش زد

درسته نباید اجازه بگیرم اما پریزاد قراره طلاق بگیره _

: خان زاده از من جدا شد به سمت بابا رفت و شمرده شمرده گفت

به هیچ عنوان پریزاد رو طلاق نمیدم مطمئن باش _

: بابا پوزخندی بهش زد

مجبور میشی طلاقش بدی _

: خان زاده مثل خودش پوزخندی تحویلش داد

اون وقت میشه بفهمم کی من و مجبور میکنه زن خودم رو طلاقش بدم ؟ _

! من _

نمیتونید _

! بسه _

: با شنیدن صدای داد من جفتشون ساکت شدند به سمتشون رفتم نگاهم رو به خان زاده دوختم و گفتم

باشه تو من و طلاق نده اما میخوای تا آخر عمر به این انتقام مسخره ات ادامه بدی همین شکلی زندگی کنی ؟ خسته _

نشدی خودت واقعا ؟

: با شنیدن این حرف من سرش رو تـکون داد

نه خسته نشدم _

: چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم

تو واقعا یه دیوونه روانی هستی من نمیتونم باهات سر و کله بزنم بالاخره که خودت خسته میشی اما تو واقعا یه آدم _
پست و عوضی هستی که فقط بفکر اون غرور مسخره ات هستی و بخاطر اون زندگی پسرت رو هم نابود میکنی

: با شنیدن این حرف من عصبی بازوم رو فشار داد و گفتم

چی داری میگی واسه ی خودت هان ؟ _

!. دارم واقعیت رو میگم اما تو نمیخواهی چشمهای کور شده ات رو باز کنی _

... ببین تو _

آراز _

: به سمت بابا برگشت و عصبی بهش توپید

چیه#پارت_249 _

خانزاده _ هوسباز#

. بعد هم میتونید صحبت کنید تو الان عصبی هستی هزار جفتتون آروم بشید _

خان زاده دستش رو از دور بازوم برداشت خشمگین نگاهی بهم انداخت بعدش دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی من گرفت و گفت :

! هنوز حرفای ما تموم نشده من دوباره میام باهات کلی حرف دارم پس منتظرم باش شنیدی _

: با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی آرومتر شدم زل زدم تو چشمهـاش و با تمسخر گفتم

. باشه عزیزم منتظرت هستم _

: با رفتنش نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و چند تا فحش بهش دادم که صدای بابا بلند شد

چرا فحش میدی ؟ _

: به سمتش برگشتم

چون حقش هست حتی بیشتر از این دیدی چجوری داشت حرف میزد خودخواه مغرور فکر کرده من برده اش هستم و _
تا آخر عمر باید خدمتکارش باشم تا اون عقده ای که از انتقام داره ارضا بشه پسره ی کنافط

! آراز الان عصبی هست نمیدونه چی داره میگه به مدت بگذره آرومتر میشه بعدش همه چیز درست میشه _

اگه قرار بود درست بشه تو همین چند ماه درست میشد من نمیدونم چرا دست از سر من و پسرمن برنمیداره خودش زن _
داره میتونه بچه دار بشه ما رو نگه داشته چی بشه

دوستت داره _

خندیدم

ساده هستی خیلی زیاد اون و دوست داشتن ؟ خان زاده اصلا آدمی نیست اهل دوست داشتن باشه اون فقط به فکر _
خودش هست میخواد اون غرور مسخره اش فقط راضی بشه من هنوزم نمیتونم درکش کنم اما خوب چه میشه کرد باید به
مدت دیگه هم تحمل کنم بعدش از دستش خلاص میشم

چه شکلی خلاص میشی !؟ _

نمیدونم اما به شکلی خلاص میشم مطمئن باش _

امیدوار هستم خلاص بشی و راحت بشی اما آراز دوستت داره به همین راحتی از دستت نمیده _

: با حرص داد زدم

دوست داشتنتش بخوره تو سرش پسره ی احمق _

: صدای شهربانو اومد

! چون دختر داداشم هستی دلیل نمیشه صدات رو ببری بالا تو هنوز همون خدمتکار هستی _

: به سمتش برگشتم و گفتم

. میدونم عفریته خانوم _

چشمه‌اش گرد شد

... تو به چه حقی با من _

: وسط حرفش پریدم

پارت_#250. به حق دختر داداشت بودن گفتم _

خان زاده _ هوسباز#

بعدش خونسرد از کنارش رد شدم ، حقش بود بزار یکم هم بسوزه خیلی زیاد باعث شده بود من گریه کنم حالا وقتش رسیده
!. بود خودش بشینه گریه کنه

پریزاد _

: با شنیدن صدای شاهین ایستادم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

میشه صحبت کنیم ؟ _

: با شنیدن این حرفش سرم رو تگون دادم

آره میشه _

و همراهش به سمت حیاط رفتیم چون جای دیگه واسه صحبت نبود ، چون روز بود حیاط شلوغ بود برای همین رفتیم : پشت عمارت که خلوت بود و هیچکس نبود ، ایستادم سئوالی بهش خیره شدم که دستی داخل موهاش کشید

من معذرت میخوام _

: با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم

واسه چی معذرت خواهی میکنی ؟ _

چون این همه سال گذشت و من وقتی بزرگتر شدم نیومدم سراغت من باید خودم قبل همه میومدم سراغت اما مثل ترسو _
... ها یه جا قایم شدم من

! دروغ نگو _

: با شنیدن صدای خواهرم به سمتش برگشتم اشک تو چشمهاش جمع شده بود ، به سمتم اومد و گفت

مامان و شاهین همیشه به یادت بودند حتی تو رو بیشتر از من دوست داشتند همیشه بهت حسودیم میشد ، اما منم دوست _
داشتم خواهرم کنارم باشه ، شاهین خیلی تلاش کرد اما نشد مامان هم همینطور اونا میترسیدند اگه بفهمند بلایی سر تو بیارن واسه همین نیومدند

اشک تو چشمهام جمع شده بود

! من الان هیچ کینه ای نسبت به شما ندارم من نمیدونستم واقعیت چیه تا امروز که واقعیت رو فهمیدم _

یعنی میزاری من داداشت باشم ؟ _

: با شنیدن این حرفش سرم رو تگون دادم

آره میزارم داداشم باشی _

: به سمتم اومد من و بغل کرد که صدای خواهرم شینا اومد

پس من چی ؟ _

شاهین دستش رو باز کرد که اومد جفتمون تو بغلش بودیم احساس خوبی بود داشتن خانواده من تا حالا همچین احساسی _
نداشتم چون تو اون خانواده همه ماه چهره رو دوست داشتند ، وقتی جدا شدم بهشون خیره شدم و گفتم

!. با شما من خیلی احساس خوبی دارم ، خوشحالم که هستید همیشه باشید پیش من _

پارت_251#

خانزاده_هوسباز#

دوباره مشغول انجام دادن کار های خدمتکاری شده بودم ، میدیدم چقدر واسه خانواده ام سخت هست اما من هم چاره ای : جز این نداشتم ، کار من همین شده بود تا زمانی که خان زاده دست برداره صدای پریناز اومد

هی پریزاد _

: به سمتش برگشتم و سرد جوابش رو دادم

بله _

! زود باش برو بیرون و تمیز کن اینجا که ایستادی داری حالم و به هم میزنی بهت آلرژی دارم _

: نیشخندی بهش زدم

عجب پس به من آلرژی داری حالت بهم میخوره ، بدبخت تا دیروز داشتی با گوسفندا سر و کله میزدی حالا اومدی _ اینجا شاخ بازی دربیاری چرت و پرت بگی ، حرفات و به یکی بگو تو رو نشناسه بدبخت عقده ای

: صدای عصبی خان زاده بلند شد

کافیه _

: به چشمهایش زل زدم

! من شروع نکردم بهتره به زنت بگی که هر وقت پیش میاد دهن گشادش رو باز میکنه هر چی بیرون اومد میگه _

... دهن خودت گشاد عوضی _

ببند دهنت و تا خودم به به شیوه دیگه نبستمش _

: با شنیدن این حرفش ساکت شد ترسیده بهش خیره شده بود که خان زاده به سمت من برگشت و گفت

تو هم برو داخل آشپزخونه میتونی صبحانه بخوری _

: سرم رو تکیه دادم رفتم داخل آشپزخونه پیش بقیه ، عطیه رو به من گفت

باز اون عوضی بهت نیش زد ؟ _

آره _

: با تاسف سرش رو تکیه داد

خودش رو گم کرده واسه همین اینجوری شده ، شک ندارم خان زاده زیاد تحملش نمیکنه میفرسته ور دل ننه باباش آخه _ من موندم خان زاده چرا باهاش ازدواج کرد

پوزخندی روی لبهام شکل گرفت

! مثلا میخواستہ یہ زن با حجب و حیا داشته باشہ _

چشمہاش گرد شد

الان اون مثلا با حجب حیاست دیگہ ؟ _

آرہ انگار _

عصبی خندید

اون یہ عفریتہ بہ تمام معناست فقط ہمین من خیلی خوب میشناسمش درستہ بعد ازدواج خان زادہ خودش رو گم کرد _
اما قبلش ہم ہمین بود برعکس چہرہ اش ذات شیطان صفتی دارہ برای ہمین ہیچکس تو روستا باہاش دوست نمیشد مگر
اینکہ کسی اون رو نمیشناخت واسہ ہمہ دردرس درست میکرد

پارت_252#

خان زادہ_ہوسباز#

پریناز من باہاش مشکلی ندارم اصلا اون عقدہ داشتہ الانم دارہ خالی میکنہ ، خان زادہ لیاقتش ہمچین آدم هایی ہست _
بعدش من فقط میخوام بہ پسرہ برسم .

: بعدش بلند شدم رفتم بیرون تا مشغول بشم کہ صدای خان زادہ اومد

پریزاد _

: بہ سمتش برگشتم و گفتم

بلہ _

بیا اینجا ببینم باہات کار دارم _

: بہ سمتش رفتم بہ چشمہاش خیرہ شدہ بودم منتظر و سؤالی کہ گفت

دیگہ دوست ندارم دایی فرہاد تو مسائل زندگی ما دخالت کنہ ما خودمون حلش میکنیم ، بعدش تو فعلا باید تقاص پس _
! بدی بابت پنہون نگہ داشتن پسرہ از من

خان زادہ داری کاری میکنی پسرت ازت متنفر بشہ دست بردار از این انتقام مسخرہ _

: عصبی بازوم رو داخل دستش گرفت و گفت

انتقام مسخرہ _

ببین من باہات دعوا ندارم پس درست حرف بزن و سعی کن منطقی باشی ، تو خودت بہم خیانت کردی من زن تو _
بودم بعد اینکہ طلاقم دادی ہم ہیچوقت بہت خیانت نکردم ہمیشہ بہ فکر بزرگ کردن پسرہم بودم اگہ با محمد ازدواج
کردم ہم دلیل داشتیم واسہ مراقبت از پسرہم بود چون ماہ چہرہ قصد جونش رو داشت

.. باید پیش من میومدی بهم میگفتی حامله هستی میفهمی ..

: با شنیدن این حرفش با عصبانیت فریاد کشیدم

نتونستم پیام پیش تو ترسیدم میتونی درک کنی آره چرا همش گیر میدی بهم دیوونه هستی تو ؟ ..

.. نه ..

پس تو رو خدا تمومش کن من پسر رو میخوام نمیتونم همش باهات سر و کله بزنم کاش یه ذره شعور داشته باشی من ..
.. و درک کنی چرا همش سعی میکنی نفهم باشی ..

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#253

خانزاده_هوسباز#

درست حرف بزن پریزاد تا دهننت رو پر خون نکردم من شوهرت هستم حق نداری اینجوری باهام صحبت کنی ، تازه ..
فهمیدی پدرت کیه شاخ شدی

: خیره به چشمهایش شمرده شمرده گفتم

!.. من از اولش همین بودم بعدش تو شوهر من نیستی ..

پوزخندی زد

پس شوهرت نیستم آره ؟ ..

با سرکشی سرم رو تکون دادم که بی هوا خم شد روی صورتم و لبهایش روی لبهام قرار گرفت چشمهام گرد شد داخل
حیاط جلوی اون همه آدم داشت من رو میبوسید هنوز تو شوک بودم که گازی از لبهام گرفت و ازم جدا شد با صدایی که
: داشت میلرزید گفتم

تو چیکار کردی ؟ ..

با شنیدن این حرف من نیشخندی حواله ام کرد

فقط بهت ثابت کردم شوهرت هستم عزیزم ..

عزیزم رو با لحن مسخره ای گفت کثافت داشت باهام بازی میکرد اون همیشه همین بود ، چشم هام از شدت خشم برق زد

عوضی ..

خش دار گفت ؛

پس با این عوضی سر و کله نزن تا بلایی سرت نیاد ..

: حرصی نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

ببینم تو دیوونه شدی درسته ؟ _

نه _

اما دیوونه شدی چون عقل نداشتت رو از دست دادی _

بعدش با حرص از کنارش رد شدم داخل سالن شدم به حد کافی باعث شده بود حرصی بشم همیشه همین شکلی بود به کاری انجام میداد من سرش حرص بخورم بعدش خودش با خیال راحت به شاهکار خودش نگاه میکرد و میخندید مرتیکه روان پریش باید درمان میشد

پریزاد _

: با شنیدن صدای شهربانو نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم به سمتش رفتم و با غضب بهش خیره شدم و گفتم

بله _

! چیه یه جوری نگاه میکنی انگار دشمن خونیت هستم _

: عصبی خندیدم

نیستی ؟ _

: اول متعجب شد بعدش اخماش رو تو هم کشید و گفت

. مودب باش تا یه بلایی سرت نیاوردم تو فکر کردی کی هستی میتونی باهام این شکلی صحبت کنی هان _

پارت_#254

خانزاده_هوسباز#

: صدای بابا بلند شد

پریزاد دختر منه شهربانو دختر داداشت بعدش وقتی باهاش بد صحبت میکنی باید توقع شنیدن همچین حرفایی ازش _ داشته باشی شنیدی ؟

با شنیدن این حرف بابا لبخندی روی لبهام شکل گرفت از من دفاع کرده بود و همین باعث شده بود لبخند روی لبهام شکل بگیرد ، شهربانو عصبی گفت

... داداش تو بخاطر این با من _

درست حرف بزن شهربانو اون دختر منه اسم داره پریزاد وقتی باهاش توهین امیز حرف میزنی توقع نداشته باش ازت _ طرفداری کنم من واسه دخترم جون خودم رو هم میدم فهمیدی !؟

: شهربانو نگاه پر از تنفیری بهم انداخت و گذاشت رفت ، که صدای مامان بلند شد

پریزاد _

: به سمتش برگشتم و گفتم

جان _

! همراه من بیا از اینجا میریم به زندگی جدید شروع میکنیم نیاز نیست اینجا باشی _

من از سر دلخوشی اینجا نیستم ، خان زاده پسر من رو ازم گرفته و زن عقدیش هستم پس مجبور هستم اینجا باشم تا خسته _
. بشه از اون انتقام مسخره اش و دست از سر من و پسر من برداره

و اگه هیچوقت دست برنداشت چی ؟ _

: با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم و گفتم

بالاخره به روز خسته میشه دست برمیداره مطمئن باش تا آخر عمر که قرار نیست اینجوری پیش بره ، اگه زیاد طول _
. کشید من پسر من رو به روز میدزم و واسه ی همیشه از اینجا باهاش فرار میکنیم

: مامان با گریه به سمت بابا برگشت و گفت

نمیخواهی هیچ کاری بکنی ؟ همیشه میخواهی همین شکلی باشی آره ؟ _

: با شنیدن این حرفش بابا عصبی بهش خیره شد

همش تقصیر توئه اگه دختر من سرنوشتش این شکلی شده پس الان سعی نکن من و مقصر جلوه بدی باید بهم از همون _
! اول حقیقت رو میگفتی

: تا مامان خواست چیزی بگه فریاد کشیدم

بسه _

: با شنیدن این حرف من جفتشون ساکت شدند که ادامه دادم

نیاز نیست دنبال مقصر باشید این سرنوشت من بوده ، شماها خودتون هم به اندازه من درد کشیدید الان وقت دعوا نیست _
. باید درستش کنید من دوست دارم پدر و مادرم کنار هم باشند شک ندارم شیاننا و شاهین هم همین رو میخوان

پارت_#255

خان زاده _ هوسباز #

: مامان چشمهایش گرد شد

چی داری میگویی ؟ _

: به سمتشون رفتم لبخندی بهشون زدم و گفتم

من میگم که شما جفتتون الان مجرد هستید هنوز عاشق هم هستید چرا دوباره ازدواج نمیکنید؟! _

نگاهم به بابا افتاد که با لبخند پت و پهنی داشت به مامان نگاه میکرد ، با دیدن این حرکتش خندم گرفت مامان هم با دیدن : لبخندش چشم غره ای به سمتش رفت و گفت

نمیشه _

بابا اخماش رو تو هم کشید

چرا نمیشه؟ _

: مامان به چشمهای خیره شد و گفت

چون چند سال از اون سال ها گذشته ما الان نمیتونیم به فکر ازدواج دوباره باشیم میفهمی؟ سن و سالی از مون گذشته _
... بچه هامون بزرگ شدند و

: صدای شینا اومد

مامان _

مامان ساکت شد به سمتش برگشت

جان _

: شینا غمگین بهش خیره شد

منم دوست دارم خانواده داشته باشم ، دوست دارم پدر و مادرم کنار هم باشند تموم این سال ها خونه آقاچون زندگی _
کردیم اما نوه هاش و حتی خودش گاهی باعث میشد بفهمیم که فقط بار اضافی هستیم هیچوقت طعم داشتن یه خانواده واقعی
رو نچشیدیم چرا الان دوباره داری ما رو محروم میکنی؟

مامان اشک تو چشمهای جمع شد

.... دخترم من بخاطر خودتون _

: شاهین وسط حرفش پرید

اگه بخاطر ما هست باهاش ازدواج کن خودت میدونی چقدر دوست داریم شما کنار هم باشید ، بعدش مامان شما قبلا زن _
و شوهر بودید چرا باید زشت باشه دوباره ازدواج کنید؟

: مامان ساکت داشت گریه میکرد که صدای بابا بلند شد

!. شاید من و دوست داره درست مثل سال ها قبل که دوستم نداشت _

بعدش خواست بره که مامان دستش رو گرفت

وایستا _

: ایستاد به سمتش برگشت که مامان با صدای لرزون شده گفت

هنوز دوستت دارم اما از خیلی چیز ها میترسم ، یکیش هم اینه که دوباره زندگیمون نابود بشه من دوست ندارم تو نابود ... بشی به اندازه کافی مردونگی به خرج دادی سختی کشیدی نمیخوام دوباره

پارت_256#

خانزاده_هوسباز#

: بابا اخماش رو تو هم کشید و گفت

من دوستت دارم تو باید مال من بشی این دیگه جای هیچ بحثی نداره بعدش میخوام خیلی زود ازدواج کنیم و تو مال من ... بشی مثل سال ها قبل اما اینبار به راحتی از دستت نمیدم .

شاهین و شیانا به سمتشون رفتند همشون با شادی همدیگه رو بغل کرده بودند و من رو کاملاً از یاد بردند قطره اشکی روی گونم چکید که پش زدم خیلی آروم از شون فاصله گرفتم و رفتم نگاهم به خان زاده افتاد که داشت بهم نگاه میکرد نگاهم رو ازش گرفتم و رفتم درست مثل همیشه فقط من تنها شده بودم اونا همدیگه رو دوست داشتند اما من نمیتونستم ! هیچوقت عضوی از اون خانواده باشم این خیلی واضح و روشن بود

پریرزاد _

: با شنیدن صدای سوگل به سمتش برگشتم و گفتم

جان _

حالت خوبه ؟ _

: با شنیدن این حرفش سرم رو به نشونه ی مثبت تکیه دادم

آره خوب هستم نیاز نیست نگران باشی _

اما ... _

: وسط حرفش پریدم

. من خیلی کار دارم باید برم بهشون رسیدگی کنم _

سرش رو تکیه داد به سمت آشپزخونه رفتم تا شب مشغول پختن شدم و اصلاً خارج نشدم اما وقتی میز شام رو چیدیم همه : بودند جز مامان بابا شاهین شیانا متعجب بودم کجا هستند که باز مثل همیشه شهربانو نیشش رو زد

بقیه بشقاب ها رو بردار خانوادگی رفتند مزرعه چند روز همونجا هستند _

با شنیدن این حرفش به وضوح صدای شکسته شدن قلبم رو شنیدم ، اما بدون اینکه تغییری تو چهره ام ایجاد بشه به سمت وسایل رفتم برداشتم من آدمی نبودم که به این زودی کم بیارم بخاطر پسر هم که شده بود تحمل میکردم اما واقعاً دلشکسته شده بودم من هم دخترشون بودم چرا تنهایی رفتند پس من چی میشدم ، کاش یه کم هم که شده به فکر من بودند مگه چی میشد

پریزاد _

: با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتم و خش دار گفتم

بله _

برو آماده شو باید بریم جایی _

: متعجب بهش خیره شدم

این وقت شب ؟ _

: سرش رو تکون داد

! آره زود باش _

پارت_#257

خانزاده_هوسباز#

: رفتم آماده شدم و اومدم که با دیدن خان زاده و آرشاویر چشمهام گرد شد ، خان زاده جدی گفت

زود باش راه بیفت _

: متعجب دنبالش حرکت کردم که صدای پریناز اومد

خان زاده _

: ایستادیم خان زاده نگاهش رو بهش دوخت

بله ؟ _

کجا دارید میرید ؟ _

: خان زاده نیشخندی بهش زد

باید بهت جواب پس بدم ؟ _

: پریناز رنگ از صورتش پرید و به من من افتاد

... نه من فقط _

: خان زاده وسط حرفش پرید

تو فقط میخواستی گنده تر از دهننت حرف بزنی ، زود باش برو تو اتاقت بگیر بخواب ، اینبار رو نادیده میگیرم این _
رفتارت اما اگه دفعه بعدی وجود داشته باشه واست خیلی بد میشه شنیدی ؟

: پریناز ترسیده سرش رو تکون داد

بله خان زاده _

دلم خنک شده بود خوب شد حالش رو گرفت ، راه افتادیم سوار ماشین شدیم خان زاده خودش پشت فرمون نشست آرشاویر تو بغلم به خواب رفته بود ، نمیدونستم کجا داریم میریم از طرفی فضولی نمیذاشت من ساکت باشم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم :

کجا داریم میریم ؟ _

: از آینه نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

. میریم یه جای خوب یه مدت نیاز به استراحت داریم ، مخصوصا پسر من میترسم حال روحیش بد بشه _

: بی اختیار پوزخندی روی لبهام نشست و با طعنه بهش گفتم

. چه عجب بالاخره یه روز به فکر پسرِت بودی _

. من همیشه به فکرش هستم _

دیگه چیزی بهش نگفتم دوست نداشتم دعوا بشه و این جایی که برای استراحت میخواستیم بریم تبدیل به جهنم بشه منم نیاز داشتم چون از نظر روحی داغون بودم من بین هیچکس هیچ جایی نداشتم خانواده ام رفتند کنار هم باشند اما من و تنها گذاشتند .

پریزاد _

: با صدایی بغض آلود گفتم

بله _

!ناراحت هستی بخاطر اینکه خانواده ات رفتند مزرعه اما تو رو فراموش کرده بودند ؟ _

پارت_#258

خان زاده_هوسباز#

نه _

پس چرا صدات داره میلرزه ؟ _

: با شنیدن این حرفش تلنگری شد تا اشکام روی صورتم جاری بشه ، دستم رو روی صورتم کشیدم و گفتم

من اصلا ناراحت نیستم _

! داری دروغ میگی _

: عصبی بهش زل زدم

آره ناراحت شدم خیلی زیاد چون همشون رفتند اما فقط من و یادشون رفت چون من دخترشون نیستم چون دوستم ندارند _
چون همیشه واسه ی همه یه بار اضافه بودم چرا باید دوستم داشته باشند

دستی به صورت خیس شده ام کشیدم انقدر ناراحت شده بودم که اصلا حد نداشت واسه همین نمیتونستم خودم رو کنترل کنم
: و اشکام روی صورتم جاری میشد صدای خش دار خان زاده بلند شد

گریه نکن _

: با حق حق گفتم

چیه حتی حق گریه کردن هم ندارم ؟ _

. درسته فراموش کردند تو رو اما یادت باشه تو هم میتونی تلافی کنی _

: بی اختیار بهش نیش زدم

من مثل تو دنبال انتقام گرفتن و تلافی نیستم هیچ کاری باهاشون ندارم ، دوست داشتن زوری نیست _

! من دلیل داشتم _

: دوست نداشتم تو این مدت با هم بحث داشته باشیم برای همین گفتم

خان زاده _

جان _

با شنیدن این حرفش قلبم لرزید چند ثانیه ساکت شده بودم اما سریع به خودم اومدم من نباید انقدر زود وا میدادم ، پس سریع
گفتم :

میشه تو این مدت کوتاه که اومدیم مسافرت بحث نکنیم میشه آرشاویرو ما رو به عنوان پدر و مادرش هر دوتامون رو _
کنار هم داشته باشه میشه ؟

آره _

: لبخندی روی لبهام نشست

ممنون _

من واسه پسر هر کاری میکنم نمیزارم هیچوقت حسرت چیزی رو داشته باشه اما اون از من میترسه تو این مدت _
. خیلی زیاد دیوونه بازی در آوردم کاش بهم میگفتی حمله هستی

. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد بعد تموم شدن حرفش

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_259#

خانزاده_هوسباز#

دیگه تا وقتی برسیم سکوت بین جفتمون برقرار شد ، حدود دو ساعت طول کشید تا رسیدیم با ایستادن ماشین خان زاده خودش اومد آرشاویر غرق خواب رو بغل کرد منم پیاده شدم ، با دیدن خونه روبروم چشمهام داشت از حذقه میزد بیرون اصلا باورم نمیشد همچین جایی وجود داشته باشه یه خونه وسط جنگل بود همه جا روشن بود

! اینجا بهشت _

خان زاده خندید

آره _

: با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم

اینجا رو از کجا میشناسی ؟ _

خیلی وقت پیش اینجا مال ما بوده وقتی تونستم مدرک دانشگاهم رو بگیرم پدر بزرگم اینجا رو داد به من _

چشمهام برق زد

چقدر قشنگ _

سرش رو تکیه داد و راه افتاد سمت خونه در رو باز کردیم و داخل شدیم سریع یه خدمتکار به سمت خان زاده اومد : آرشاویر رو گرفت برد طبقه بالا متعجب بهش خیره شدم و پرسیدم

وسط جنگل خدمتکار داره گرفتگی ؟ _

آره همیشه باید باشند سرایدار هم هست _

آهان ، اتاق من کجاست ؟ _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

دنبال من بیا _

: دنبالش راه در اتاقی رو باز کرد با دیدن تخت دو نفره چشمهام گرد شد ، شکه و متعجب بهش خیره شده بودم که گفت

اتاق جفتمون هست _

... اما من _

: وسط حرفم پرید

اتاق جفتمون هست درضمن باید بهت یاد آوری کنم من شوهرت هستم پس نیاز نیست اتاق جدا داشته باشی زود باش _
برو داخل

: داخل شدم خودش مشغول عوض کردن لباسش شد که با حرص گفتم

حمام کجاست ؟ _

: به روبرو اشاره کرد و گفت

اونجاست _

: با شنیدن این حرفش چند تا لباس راحتی برداشتم و داخلش شدم که صداش اومد

. من باز هم میگم شوهرت هستم پس نیاز به خجالت کشیدن نیست میتونستی همینجا لباست رو عوض کنی _

زیر لب فحشی نثارش کردم بچه پرو همینم مونده بود جلوش لباس عوض کنم من به خواست خودم نباشه پیشش هم
!. نمیخواهم ، اما چرا داشتم خودم رو گول میزدم آغوشش رو دوست داشتم

پارت_#260

خانزاده _ هوسباز #

صبح شده بود وقتی چشمهام رو باز کردم دیدم ارشاویر وسط من و خان زاده خوابیده اصلاً متوجه نشده بودم دیشب
: ارشاویر چجوری اومده اینجا وقتی نشستم تو جام خان زاده هم بیدار شد ، اون هم متعجب به ارشاویر خیره شد و گفت

این توله چجوری پا شده اومده اینجا ؟ _

: با شنیدن این حرف خان زاده شکه پرسیدم

مگه تو نیاوردیش ؟ _

: سرش رو تکون داد

نه _

پس چجوری اومده ؟ _

نمیدونم _

با شنیدن صدای من و خان زاده ارشاویر بیدار شد ، روی تخت نشست چشمهایش رو مالید بعدش به من خیره شد کم کم
: اخماش رو تو هم کشید و گفت

چرا پیش این آقا خوابیدی ؟ _

خان زاده هم مثل خودش اخم کرد

درست حرف بزن بچه من بابات هستم و شوهر ایشون ، جای یه زن هم پیش شوهرش هست ، بگو ببینم تو چجوری _

اومدی اینجا ؟

من خودم اومدم ، دوست نداشتم مامانم پیش به آقای غریبه بخوابه _

: قبل از اینکه باز خان زاده چیزی بگه پیش دستی کردم و گفتم

پسرم _

بله _

این آقا باباته باید بهش بگی بابا نه آقا زشته ؟ _

با چشمهای ریز شده بهم خیره شد

مگه بابا محمد بابای من نیست ؟ _

: نگاهم به خان زاده افتاد که صورتش از شدت عصبانیت کبود شده بود قبل از اینکه چیزی بگه و دعوایی رخ بده گفتم

نه محمد مدت کوتاهی فقط از ما مراقبت کرد اون عمو محمد ، بابات ایشونه که کنارت هست _

: آرشاویر به سمتش برگشت و گفت

اگه تو بابای منی چرا همش مامان من و اذیت میکنی ؟ _

!. چون مامانت تو رو از من مخفی کرده بود _

یعنی چی ؟ _

یعنی اینکه باعث شده بود این همه سال از من دور بشی واسه همین از دستش عصبانی هستم داره بخاطر کار بدی که _
انجام داده تنبیه میشه اگه تو هم دوست نداری تنبیه بشی باید به من بگی بابا شنیدی ؟

: سرش رو تکون داد

آره _

پارت_#261

خان زاده_هوسباز#

: بعد رفتن پسرم خان زاده دستی داخل موهای پریشونش کشید و گفت

پسرم با غیرت هست به باباش رفته _

با شنیدن این حرف خان زاده خنده ام گرفت راست میگفت آرشاویر بیش از حد غیرتی بود و همه ی رفتار هاش شبیه
: باباش بود با تاسف سرم رو تکون دادم که صدای خان زاده بلند شد

پریزاد _

: بی اختیار گفتم

جان _

با شنیدن این حرف من به جوری نگاهم کرد که باعث شد از شدت خجالت تموم بدنم گر بگیره ، بعد گذشت مدت طولانی سکوتش رو شکست

میخوام تو این مدت رابطه خوبی داشته باشیم حتی شده به تظاهر میخوام سفر خوبی تو ذهن پسرمن باشه _

: سرم رو تکون دادم

باشه _

بعدش بلند شدم لباسام رو برداشتم و خودم رو داخل حموم انداختم دستم رو روی قلبم گذاشتم که خیلی تند داشت خودش رو میکوبید چرا هنوز دوستش داشتم چرا قلب من اصلا عاقل نمیشد محکم مشتم رو روش کوبیدم شاید آروم باشه نباید وا میداد اونم با شنیدن چهار تا حرف خان زاده

وقتی حموم کردم لباس هام رو پوشیدم و خارج شدم هیچ اثری از خان زاده نبود به سمت پایین رفتم صدای خنده خان زاده و آرشاویز داشت میومد چشمهام گرد شده بود باورم نمیشد اینقدر زود با خان زاده گرفته باشه

: سری تکون دادم و رفتم پیششون با حسادت بهشون خیره شدم و گفتم

چخبره سر و صدای شما کل خونه رو برداشته ؟ _

: آرشاویز بهم خیره شد

بابا مامان حسودیش شده _

چشمهام گرد شد

چی میگی توله سگ کی گفته من حسودیم شده آخه ؟ _

چشمهات _

با شنیدن این حرفش داشتم شاخ در میاوردم من اصلا حسودیم نشده بود ، اما چرا داشتم پیش خودم دروغ میگفتم خیلی هم حسودیم شده بود

: اینبار خان زاده گفت

درسته مامانت حسودیت شده _

: حرصی بهش چشم غره ای رفتم و گفتم

نخیر کی گفته چرا باید حسودیم بشه آخه هان ؟ _

: شونه ای بالا انداخت و گفت

! من نمیدونم _

پارت_#262

خان زاده_هوسباز#

: بدون توجه به حرفاشون سر میز صبحانه نشستم و مشغول خوردن شدم که آرشاویرو به خان زاده گفت

بابا امروز کجا میریم _

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد چه زود با هم گرم گرفته بودند و تونسته بود قلب پسر رو به دست بیاره نکته بتونه : پسر رو برای همیشه از دستم بگیره با فکر کردن به این موضوع عصبی شدم و قبل اینکه خان زاده جوابش رو بده گفتم

زود باش صبحانه ات و بخور _

مامان چرا عصبی میشی _

کجا عصبانی شدم اون وقت ؟ _

با شنیدن این حرف من بهم اشاره کرد

صورتت کبود شده از شدت عصبانیت کاملاً مشخص هست عصبانی شدی _

نه _

بعدش بلند شدم رفتم سمت اتاقم در واقع عصبی شده بودم میترسیدم پسر رو از دست بدم تنها دارایی من پسر بود اشکام روی صورتم جاری شدند ، تنها کسی که دوستم داشت رو هم داشتم از دست میدادم مگه میشد عصبانی نباشم بعدش چند تا نفس عمیق کشیدم که در اتاق باز شد

: میدونستم خان زاده هست پس بنابراین خودم رو زدم به اون راه که صداش بلند شد

پریزاد _

سعی میکردم صدام هیچ لرزشی نداشته باشه اما زیاد موفق نشدم

بله _

گریه کردی ؟ _

: سریع دستی به صورتم کشیدم به سمتش برگشتم و گفتم

نه یه چیزی تو چشم رفته بود فقط همین دلیلی نداره بیخود بشینم گریه کنم _

: به سمت اومد زل زد تو چشمهام و گفت

میدونم که خیلی ناراحت شدی _

با شنیدن این حرفش لب گزیدم خوب واقعا ناراحت شده بودم چرا داشت به روی من میاورد

ناراحت شده باشم مگه واسه کسی مهم هست ؟ _

: سرش رو تـکون داد

نه _

پس برو گمشو هی نیا بگو گریه کردی ناراحت شدی فلان شدی برو انقدر من و عذاب نده _

دوست داشتم آروم باشم اما مگه میشد ، به سمت اومد من رو تو بغلش کشید

! هیس آروم باش نیاز نیست خودت و اذیت کنی _

پارت_#263

خانزاده_هوسباز#

: وقتی تو بغلش بودم به آرامش خاصی داشتم ، وقتی آرومتر شدم ازش جدا شدم که خان زاده خیره به چشمهام شد و گفت

نیاز نیست ناراحت باشی بالاخره همه چیز درست میشه _

: با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم ازش جدا شدم زل زدم تو چشمهـاش و گفتم

قصد داری کاری کنی پسر من ازم جدا بشه ؟ _

: اخماش رو تو هم کشید و گفت

نه _

اما اینطور که مشخص هست این سفر رو ترتیب دادی تا پسر من بهت وابسته بشه بعدش خیلی راحت بتونی اون و از من _
بگیری اما ببین اگه بخوای همچین کاری کنی خیلی بد میشه من واسه پسر من هر کاری میکنم حتی جونم هم ارزش نداره
واسم ، من هیچ چیزی واسه از دست دادن ندارم فقط پسر من هست پس سعی نکن با گرفتن پسر من از من انتقام بگیری
میفهمی !؟

: پوزخندی زد

من اگه بخوام خیلی راحت میتونم پسر من و ازت بگیرم و نیازی نیست این همه نقشه بکشم تا پسر من رو ازت دور کنم اگه _
به این مسافرت اومدیم هم دلیل دارم که نیازی نیست دلش رو بهت بگم ، حالا هم زود باش دست از این حسادت های
بجگانـت بردار بیا پیش پسرـت نگرانـت شده .

خواست بره که دستش رو گرفتم

خان زاده _

: ایستاد به سمت برگشت و گفت

بله _

: قطره اشکی روی گونم چکید

اگه یه روزی موفق شدی پسر من رو از من بگیری حتما دستور مرگ من رو بده میفهمی؟! _

: با چشمهای نافذش بهم خیره شد و گفت

هیچوقت همچین قصدی ندارم پس نیاز نیست ترسی داشته باشی تو همیشه کنار پسر هستی دوست ندارم پسر من وقتی _
بزرگ شد نسبت بهم نفرتی داشته باشه ، درسته من بابت پنهون کردن پسر من رو نمیخشم اما مجازاتت تموم شده پس
میتونی کنار پسر من باشی .

: چشمهام برق شادی زد

جدی میگی؟ _

: سرش رو تکیه داد

آره _

بعدش گذاشت رفت از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم ، باورم نمیشد خان زاده دیگه قصد نداشت پسر من جدا
بشه پس دیگه نیازی نبود من نقشه ای واسه فرار داشته باشم تا آخر عمرم تو اون عمارت کلفت میشدم اما همیشه پیش
! پسر من هستم و ازش مراقبت میکنم به هیچ عنوان اجازه نمیدم کسی باعث اذیتش بشه

پارت_#264

خان زاده_ هوسباز#

به مدت یک هفته من و خان زاده پسر من آرشاور مشغول خوشگذرانی بودم خیلی خوش گذشت به هر سه تانمون کاش میشد
همیشه ما سه تا باشیم و هیچکس بین ما نباشه اما افسوس که نمیشد همیشه به شخص سوم بین ما هست همیشه یکی هست
: که باعث بشه ما زندگی آرومی نداشته باشیم ، خان زاده به سمت اومد و گفت

آماده هستی؟! _

: سرم رو تکیه دادم

آره _

پس زود باش سوار شو دیر میشه باید زودتر حرکت کنیم شب اینجا تاریک میشه همیشه جاده رو تشخیص داد _

باشه _

وسایلمون رو خان زاده برد همراه آرشاور رفتیم سوار شدیم ، من جلو نشستم و آرشاور پشت خان زاده اومد پشت فرمون
نشست و ماشین حرکت کرد

ناراحت شده بودم از اینکه داشتیم برمیکشتم سفر خیلی خوبی بود ، به سمت آرشاور برگشتم خیلی آروم خوابیده بود خسته

شده بود

چرا ناراحت هستی ؟ _

: نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

سفر خیلی خوبی بود دوست نداشتم برگردیم راستش یه جورایی آرامش بخش بود ، هیچکس نبود که باعث بشه مشکلی _
... پیش بیاد یا در دسر درست بشه فقط ما سه تا بودیم درست مثل یک خانواده چیزی که همیشه آرزوش رو داشتم

ساکت شدم من داشتم چی میگفتم رسماً داشتم بهش اعلام میکردم دوست دارم باهش خانواده تشکیل بدم ، دوست داشتم دهنم
رو گل بگیرم ، حرفایی که نباید رو میزدم خان زاده دنبال انتقام بود من دنبال چی بود

چیشد چرا ساکت شدی ؟ _

: به سختی گفتم

چیزی نیست _

بعدش از پنجره به بیرون خیره شدم و تا رسیدن به عمارت دیگه هیچ حرفی زده نشد ، با ایستادن ماشین پیاده شدم که خان
زاده صدام زد

پریراد _

: به سمتش برگشتم و سئوالی بهش خیره شدم که خودش گفت

. دیگه نیاز نیست بری تو اون انباری برو اتاق قبلیت با من از امروز اونجا هستی _

متعجب سرم رو تگون دادم بعدش ارشاویر رو خواستم بغل کنم که خان زاده خودش اومد بغلش کرد همراه هم داخل
: عمارت شدیم که شهربانو اولین نفر اومد و گفت

پسرم این چه کاری بود انجام دادی هان ؟! _

پارت_#265

خان زاده_هوسباز#

: خان زاده ابرویی بالا انداخت و رو به من گفت

ارشاویر رو ببر اتاقش استراحت کنه _

باشه _

ارشاویر رو به سمت اتاقش بردم لباساش رو عوض کردم بعدش خوابوندمش از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم که
: صدای شاد شهربانو داشت میومد

باید به تموم رستا شیرینی بدیم__

با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم چرا انقدر خوشحال شده بود مگه چه اتفاقی افتاده بود ، همین که داخل شدم چشمش بهم افتاد

میدونستی پریناز حامله هست ؟ __

: با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم

چی ؟ __

پریناز حامله هست و تا چند ماه دیگه بچش بدنیا میاد __

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد

جدی ؟ __

: سرش رو تکون داد

آره __

: احساس بدی داشتم پریناز از خان زاده حامله بود به سختی خودم رو کنترل کرده بودم که صدای بابا اومد

دخترم __

: با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و سرد گفتم

بله ؟ __

از شنیدن لحن سرد من جا خورد اما نمیتونستم باهاش خوب برخورد کنم همش یادم میفتاد چه برخورد زشتی باهام داشت : چند تا نفس عمیق کشیدم که صداش بلند شد

چرا انقدر سرد ؟ __

دوست داری باهات چه شکلی برخورد کنم ؟ من تازه فهمیدم یه بابا و مامان دیگه دارم از من توقع نداشته باشید با عشق __ جوابتون رو بدم بعدش شما خودتون بچه دارید بود و نبود من واسه شما اصلا مهم نیست

: شکه گفتم

پریناز __

: صدای شهربانو بلند شد

! چه خوب فهمیدی واسه خانواده ات هیچ ارزشی نداری __

: به سمتش برگشتم و گفتم

تو این وسط از یه چیزی هست که داری میترسی وگرنه چه دلیلی میتونی داشته باشی که دختر داداشت رو اذیت کنی ، __ ! شاید هم یه چیزی هست داری پنهون میکنی

: با شنیدن این حرف من رنگ از صورتش پرید بهت زده گفت

چی ؟ _

: نیشخندی بهش زدم

. خیلی خوب متوجه منظور من شدی نیاز نیست خودت رو بزنی به اون راه _

پارت_266#

خانزاده_هوسباز#

: سریع به خودش اومد و گفت

توهم زدی ، هیچ چیزی نیست که من ازش بترسم بعدش تو باعث شدی پسر من چند سال از پسرش دور باشه فکر کردی _
من میبخشمت

: به چشمه‌هاش زل زدم

! منم هیچ نیازی به بخشش شما ندارم _

بعدش خونسرد راه افتادم سمت اتاق خودم خواستم داخل بشم که دستی از پشت روی شونم قرار گرفت به عقب برگشتم با
: دیدن شاهین ابرویی بالا انداختم و گفتم

بله ؟ _

چرا سرد شدی ؟ _

: پوزخندی بهش زدم

توقع داری باهات چجوری رفتار کنم وقتی هیچ احساسی نسبت به هیچکدمتون ندارم _

چون تو رو یادمون رفت از دستمون ناراحت شدی _

لبخندی روی لبهام نشست

اگه واستون ارزشی داشتم من و یادتون نمیرفت من اون روز رو سپردم به گوشه قلبم تا یادم نره حالا برو پیش خانواده _
ات مثل همون روز واسه همیشه من و فراموش کن

! اما عمدی نبود _

شاهین _

جان _

برو من دیگه دوست ندارم پیش شما باشم همین درد هایی که خودم دارم کافی هست ، بابات بخاطر اینکه به عشقش _
برسه فقط اثبات کرد من دخترش هستم بهم لازم داشت مامانتون هم همین همه همین هستند واسه منافع خودشون پیش

. میرن

داری تند میری _

. باشه من دارم تند میرم _

: خواست چیزی بگه که صدای خان زاده اومد

شاهین برو من باهات کار دارم _

شاهین سرش رو تکون داد و گذاشت رفت چند تا نفس عمیق کشیدم خیلی عصبی شده بودم نمیدونستم چرا همچین احساسی
داشتم من !.

از دست من ناراحت هستی ؟ _

: عصبی خندیدم

نه چرا باید ناراحت باشم زندگیم خیلی عالی داره پیش میره منم خیلی خوشبخت هستم دیگه از چی باید ناراحت باشم _
... آخه ؟ خانواده ام دوستم دارند شوهرم عاشقم هست یه زندگی خیلی ایده آل دارم من

: به سمتم اومد خیلی یهویی بغلم کرد و دستش رو نوازش وار پشتم کشید و گفت

پارت_#267. هیس آروم باش _

خان زاده_ هوسباز#

تو بغلت انقدر گریه کردم که داشتم از حال میرفتم من رو روی دستات بلند کرد نمیدونستم داره کجا میره چون گیج بودم و
هیچ درکی از اطرافم نداشتم ، دوست داشتم برم تو یه خواب خیلی عمیق و اصلا بیدار نشم اما میدونستم همچین چیزی
! اصلا ممکن نیست

: روی تخت گرمی فرود اومدم صدای بسته شدن در اتاق اومد و پشت بندش صدای خان زاده تو گوشم پیچید

بخواب باید استراحت کنی حالت خوب نیست _

قطره اشکی از روی گونم چکید حق باهات بود اصلا حال خوبی نداشتم ولی این تقصیر چه کسی بود که حال من خوب
نبود ، کم کم چشمهام بسته شد و تو دنیای بیخبری فرو رفتم وقتی چشم باز کردم تو اتاق سابق خودم و خان زاده بودم نیم
: خیز شدم که صدای خان زاده اومد

بلاخره بیدار شدی _

: به سمتش برگشتم و گفتم

تو اینجا چیکار میکنی ! _

: با شنیدن این حرف من پوزخندی زد

بنظرت من اینجا چه کاری میتونم داشته باشم ؟ _

: میدونستم سؤال خیلی مسخره ای پرسیدم واسه همین ساکت شدم که صداش بلند شد

به چی داری فکر میکنی !؟ _

: نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

هیچی _

: بعدش بلند شدم که گفت

کجا _

برم به کار هام برسم تا باز صدای مامانت بلند نشده _

دیگه لازم نیست _

ابرویی بالا انداختم و پر از سؤال بهش خیره شدم که چرا میگفت دیگه لازم نیست چون واقعا لازم بود اون بی دلیل : همچنین چیزی نمیگفت نکنه باز یه نقشه جدید داره تو سرش نکنه میخواد پسر رو با خودش ببره با ترس گفتم

قصدت چیه ؟ _

کلافه به سمتم اومد

چرا انقدر از من میترسی هان ؟ _

: با دادی که زد ترسیده بهش خیره شدم

من نمیترسم ازت _

اما نگاهت یه چیز دیگه میگه _

: نگاهم رو ازش دزدیدم که گفت

من قرار نیست آرشاویرو رو از تو بگیرم اما دوست ندارم خدمتکار باشی جلوی پسر و واسه همین برمیگردیم به زندگی _
سابقی که داشتیم تو زن من هستی و وظیفه ات زن بودن هست دیگه نیاز نیست کلفت باشی اما توقع نداشته باش دوستت پارت_#268. داشته باشم چون من هیچوقت تو رو نمیبخشم

خان زاده _ هوسباز #

بعد تموم شدن حرفاش گذاشت رفت ، لبخند تلخی روی لبهام نشست بود پس خان زاده دلش واسم سوخت و تصمیم گرفت از انتقام خودش صرفه نظر کنه باز هم خوب بود حداقل میتونستم واسه پسر مادری کنم اما چجوری میتونستم کنارش طاقت بیارم باهش رابطه داشته باشم بدون عشق کاش هر چه زودتر تموم این اتفاقات تموم بشه کاش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم به سختی بلند شدم لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم به سمت اتاق آرشاویرو رفتم که پرستارش گفت با پدرش رفته بیرون ، کسل رفتم پایین حالم روحی مناسبی نداشتم ، همشون داخل نشیمن نشسته بودند دوست نداشتم

: باهاشون روبرو بشم پس راهم رو به سمت در خروجی کج کردم که صدای پریناز بلند شد

پریزاد _

: ایستادم نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم به سمتشون رفتم و خیلی سرد گفتم

بله _

: با لحن بدی گفت

کی بهت اجازه داده همچین لباس هایی بپوشی مثل اینکه یادت رفته تو به خدمتکار هستی پس باید مثل اونا لباس بپوشی _
. و وظیفه ات رو انجام بدی نه اینکه لباس های گرون قیمت بپوشی و مثل خانوم عمارت برخورد کنی

ببین تو آدمی نیستی که من باید بهش جواب پس بدم ، پس بهتره حد خودت رو بفهمی و درست رفتار کنی چون دوست _
. ندارم باهات دهن به دهن بشم

: بعدش خواستم برم که اینبار شهربانو با عصبانیت داد زد

ببینم تو چجوری جرئت میکنی با زن حامله خان زاده همچین برخوردی داشته باشی هان ؟ تو فکر کردی کی هستی ؟ _

: نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم

! ببین نمیخوام باهات دهن به دهن بشم _

خفه شو هرزه _

مامان _

با شنیدن صدای فریاد خان زاده ، شهربانو ساکت شد ترسیده به خان زاده داشت نگاه میکرد ، خان زاده اومد کنار من
: ایستاد رو به آرشاویر گفت

تو برو بالا پسر مامان میاد بعدش پیشت _

: با رفتن آرشاویر خان زاده به سمت شهربانو برگشت و ادامه داد

به چه حقی به زن من توهین میکنید هان !؟ _

: شهربانو نفس عمیقی کشید

داشت به پریناز توهین میکرد توقع نداشتی سکوت کنم ؟ _

: اینبار بابا بلند شد

داره دروغ میگه پریزاد میخواست بره این دوتا صداش کردند هر چی از دهنشون در اومد بهش گفتند _

: شهربانو با خشم به سمت بابا برگشت و گفت

حالا بخاطر دختری که خودت هم دوستش نداری خواهرت رو میفروشی آره ؟ _

کی گفته من دخترم رو دوست ندارم ؟ _

پارت_#269

خانزاده_هوسباز#

: شهربانو نیشخندی بهش زد

نیاز نیست کسی چیزی بگه ما هممون خیلی خوب میدونیم که دوستش نداری و واست مهم نیست فقط از طریقتش _
میخواستی به کیانا بررسی

ببند دهننت و _

چرا باید ساکت باشم وقتی دارم واقعیت رو میگم هان؟! _

: با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم بعدش زل زدم به شهربانو و گفتم

تو واقعا آدم خیلی بدی هستی _

: به سمت برگشت با عصبانیت گفت

چی؟! _

دارم میگم تو واقعا آدم بدی هستی خیلی راحت داری قلب داداشت رو میشکنی بدون اینکه واست مهم باشه _

به تو ربطی نداره من با داداشم چه شکلی حرف میزنم _

صدای خانزاده اومد

مامان درست حرف بزن داری باعث عصبانیت من میشی هر چی از دهننت در اومد به همه گفتی چت شده؟! _

شهربانو ساکت داشت به خانزاده نگاه میکرد انگار هیچ جوابی نداشت که به پسرش بده ، چه جوابی میخواست بهش بده
اصلا وقتی اون همه حرف بار همه کرده بود با تاسف سرم رو براش تکیه دادم و به سمت اتاقم راه افتادم که صدای
: مامان بلند شد

پریزاد _

: ایستادم به سمتش برگشتم و سوالی بهش خیره شدم که گفت

همراه ما میای شهر؟! _

نه _

: بهت زده بهم خیره شد

چرا؟! _

: خونسرد گفتم

چون هر جایی شوهرم و پسر من باشند من هستم ، نیاز نیست بخوام پیام دنبال شماهایی که زیاد نیست میشناسمتون _

اما من مامانت هستم _

درسته مامان من هستی اما دلیل همیشه باهاتون جایی پیام من تازه شما رو شناختم چرا باید بیخیال پسر من و شوهرم بشم _

پریراد _

دیگه واینستادم به حرفاش گوش بدم به سمت اتاق خودم و خان زاده راه افتادم همین که داخل شدم تند تند داشتم نفس عمیق میکشیدم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم اما مگه دست من بود ، در اتاق باز شد نگاهم به خان زاده افتاد به سمت اومد

چرا باعث یه دعوا شدی ؟ _

: با حرص نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

!چرا همیشه فکر میکنی من باعث دعوا شدم وقتی هیچ تقصیری ندارم هان ؟ _

پارت_#270

خانزاده_هوسباز#

چون هر جایی تو هستی دعوا شکل میگیره _

: با گریه گفتم

آره من باعث دعوا شدم چون من نحس هستم مشکل دارم واسه همین حالا میشه دست از سر من برداری خسته شدم از _
اینکه همش باید جواب پس بدم به همه میفهمی ؟

: سرش رو تکون داد

آره _

: رفتم روی تخت دراز کشیدم که بعد از گذشت چند دقیقه صدای بالا پایین شدن تخت اومد بعدش صداش بلند شد

گریه نکن _

! گریه نمیکنم اصلا چه دلیلی داره گریه کنم مگه واسه کسی مهم هست _

. آره واسه من مهمه _

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد باورم نمیشد خان زاده همچین چیزی گفته باشه سرجام نشستم زل زدم تو چشمهش : ناباور بهش خیره شدم که گفت

چیه چرا اون شکلی به من نگاه میکنی هان ؟ _

چون باورم نمیشه _

چی رو باورت نمیشه ؟ _

اینکه واسه تو مهم باشه گریه ی من _

نیشخندی زد ؛

. فقط دوست ندارم بقیه بفهمند زن خان زاده ضعیف هست وگرنه عاشقت نیستم که واسم مهم باشه _

: با حرص به چشمه‌اش زل زدم

خیلی خوشت میاد نه ؟ _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

خیلی _

خواستم بلند بشم که دستم رو کشید پرت شدم داخل بغلش به چشمه‌اش خیره شده بودم ، بدون حرف داشت به من نگاه میکرد ، با باز شدن یهوئی در اتاق نگاهم چرخید سمت در شهربانو و پریناز بودند ، جفتشون با چشمه‌های گشاد داشتند به : من و خان زاده نگاه میکردند ، سریع خواستم بلند بشم که حلقه دست خان زاده تنگ تر شد و با عصبانیت داد زد

هیچ معلوم هست اینجا چخیره !؟ _

: با شنیدن این حرف خان زاده شهربانو به خودش اومد و گفت

بهتره اول من ببرسم اینجا چخیره ؟ _

: خان زاده دستش رو برداشت بلند شد رفت روبروی مامانش ایستاد و گفت

.نکنه باید بهت جواب پس بدم از رابطه با همسرم هان ؟ _

: شهربانو رنگ از صورتش پرید میدونست سؤال بیخودی پرسیده واسه همین نفس عمیقی کشید و گفت

.... من همچین چیزی نگفتم من فقط _

پارت_#271

خان زاده_هوسباز#

شما چی مامان هان ؟ به خودتون اجازه دادید بدون در زدن وارد حریم شخصی من و همسرم میشدید بعدش با وقاحت _
تمام درمورد رابطه‌مون میپرسید ، مامان شما مطمئن هستید حالتون خوبه ؟

: شهربانو به سختی گفت

ببخشید پسر م _

بعدش سریع از اتاق خارج شد ، اما پریناز هنوز ایستاده بود ، و بهت زده داشت به من نگاه میکرد که خان زاده رو بهش توپید :

به چی خیره شدی هان ؟ _

پریناز به سختی نگاهش رو از من گرفت به خان زاده دوخت

شما باهاش رابطه داشتید ؟ _

خان زاده خونسرد سرش رو تکون داد

آره باهاش رابطه داشتم مشکلی هست !؟ _

... پس من _

: خان زاده وسط حرفش پرید

تو چی ؟ _

اشک تو چشمهات جمع شد

... من زن حامله شما هستم ، شما باید پیش من باشید نه پیش معشوقه اتون در حال خوشگذرونی من به شما _

: دست خان زاده روی فکش نشست فشاری بهش وارد کرد و با عصبانیت شمرده شمرده گفت

من با زن خودم رابطه داشتم که نیازی نمیبینم به تو جواب پس بدم ، زن دوم من هستی پس نمیتونی بهم بگی چیکار کنم _
یا نکنم حق گله کردن نداری من یه خان زاده هستم میتونم چهار تا زن داشته باشم و صد ها صیغه پس به تو هیچ ربطی
. نداره سعی نکن پات رو از گلیمت درازتر کنی ، حالا گورت رو گم کن دوست ندارم جلو چشمم باشی

پریناز سریع از اتاق خارج شد ، یخورده دلم واسش سوخت خان زاده خیلی بد باهاش حرف زد اما اون هم نباید به خودش
اجازه میداد همچین سوال هایی میپرسید شاید واقعا فکر کرده بود خان زاده عاشقش هست

به چی فکر میکنی ؟ _

: با شنیدن صدای خان زاده سرم و بلند کردم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

به اینکه چرا دروغ گفتید ؟ _

تو الان ناراحت هستی دروغ گفتم ، میتونم واقعیش کنم _

: چشمهام گرد شد داشتم بهت زده بهش نگاه میکردم که به سمتم اومد و خش دار گفت

نظرت چیه هوم دوست داری واقعی بشه ؟ _

: چشم غره ای به سمتش رفتم و با حرص گفتم

پارت_#272! برو کنار ببینم عقلت رو از دست دادی به سلامتی _

خان زاده_هوسباز#

چرا دوست نداری ؟ _

: پش زدم بلند شدم رفتم ایستادم ، چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

خیلی بی حیا هستی _

: نگاه خاص و خیره ای بهم انداخت ، خش دار گفت

تو زن من هستی میدونی دیگه درسته ؟ _

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم

درسته من زن تو هستم خوب که چی ؟ _

! و میدونی وظایفی در قبال من داری _

با شنیدن این حرفش سر تا پا قرمز شدم خیلی خوب میدونستم منظورش چیه و به جورایی از شنیدن این حرفش خجالت کشیده بودم ، خواستم برم بیرون که صدام زد

پریزاد _

: بدون اینکه چیزی بهش بگم سئوالی بهش خیره شدم که ادامه داد

نیاز نیست از من خجالت بکشی هر چی نباشه من به مدت شوهرت بودم و تموم کار هایی که باید رو انجام دادم ، شاید _
. به مدت دور بودیم اما این باعث نمیشه تو فراموش کنی زن من هستی ، حالا میتونی بری

سریع از اتاق خارج شدم ، دستم رو روی صورتم کشیدم میدونستم از شدت خجالت قرمز شده و گل انداخته که صدای بابا : اومد

پریزاد _

: به سمتش برگشتم به چشمهایش خیره شدم و گفتم

بله ؟ _

حالت خوبه ؟ _

آره _

پس چرا صورتت قرمز شده ؟ _

با شنیدن این حرفش هول شده دستی به صورتم کشیدم

نه قرمز نشده _

: با شنیدن این حرف من سرش رو به نشونه ی تاسف تکان داد

آراز کتکت زده ؟ _

: اخمام رو تو هم کشیدم و خواستم جوابش رو بدم که صدای خان زاده اومد

چه دلیلی داره من دست روی زن خودم بلند کنم؟! _

با شنیدن این حرف خان زاده به سمتش چرخیدم دقیقاً پشت سر من ایستاده بود اصلاً متوجه نشده بودم کی اومده بود

پس چرا صورتش قرمز شده ؟ _

: خان زاده بی تفاوت گفت

. دلیلی نداره واست توضیح بدم که چرا صورت زن من قرمز شده ، بیخود هم نشین واسه خودت قصه بیاف _

پارت_273#

خان زاده_ هوسباز#

: سریع از جفتشون فاصله گرفتم رفتم پایین هیچکس نبود جز خواهرم شیانا خواستم رد بشم که صدام زد

پریراد _

: ایستادم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

بله _

میشه صحبت کنیم ؟ _

: رفتم کنارش نشستم سئوالی بهش خیره شدم که پرسید

چرا از دست ما ناراحت هستی ؟ _

ناراحت نیستم _

اما رفتارت این و نمیگه _

چرا باید ناراحت باشم یه دلیل بگو ؟ _

باشه ، قبل اینکه ما بریم مسافرت همه چیز خوب بود اما چون تو رو با خودمون نبردیم یهو از این رو به اون رو شدی _
یه مسافرت ارزشش رو داره ؟

نیشخندی حواله اش کردم

یه مسافرت ارزش نداره اما شما من و یادتون رفت یا بهتره بگم جزوی از خانواده نمیدونستید پس حالا نشین واسه _
. خودت قصه بیاف و چرت پرت بگو منم دوست ندارم خانواده ای مثل شما داشته باشم

: بعدش بلند شدم تا برم که صداش بلند شد

تو داری اشتباه میکنی پریزاد ما دوستت داریم _

دوست داشتن شما هم مشخص شد ، دست از سر من بردارید ، من نیاز به هیچکدوم از شماها ندارم ، میتونم به زندگیم _
ادامه بدم همونطور که تا حالا دادم

. آره میتونه مثل همیشه هرزه بپره _

: با شنیدن صدای شهربانو به سمتش برگشتم پوزخندی بهش زدم

تو خودت سر تا پا پر از مشکل هستی پس نیاز نیست چرت و پرت بگی _

: با شنیدن این حرف من اخماش بشدت تو هم فرو رفت و گفت

درست حرف بزن تو فکر کردی کی هستی ؟ _

مغرور بهش چشم دوختم

من زن خان زاده هستم هیچکس حق نداره به من توهین کنه هر توهینی که به من بشه انگار به خان زاده شده و _
مجازات داره پس بهتره حرف هایی رو که میزنید اول خوب مزه مزه کنید

چخبره باز ؟ _

: با شنیدن صدای پدر بزرگ خان زاده به سمتش چرخیدم و جوابش رو دادم

پارت_274#. شهربانو خانوم دنبال دعوا هستند _

خان زاده_ هوسباز#

: پدر بزرگ خان زاده با اخم به سمت شهربانو برگشت و گفت

!باز چرا دعوا راه انداختی ؟ _

: شهربانو اخماش رو تو هم کشید و گفت

. داره دروغ میگه _

با تاسف سری و اسش تکون دادم و از عمارت خارج شدم ، هوای داخل خونه باعث میشد نفس آدم بگیره آدمای این عمارت
هیچکدومشون دوست داشتی نبودند ، هیچکدومشون باعث آرامش من نمیشدند حتی خان زاده باعث میشد من اذیت بشم
چجوری میتونستم طاقت بیارم این همه مدت اینجا

پریزاد _

با شنیدن صدای ماه چهره بهت زده سرم و بالا آوردم نگاهم رو بهش دوختم شکه شده بودم اون اینجا چیکار داشت واسه
چی اومده بود انقدر همه چیز بهم فشار آورده بود که داشتم دیوونه میشدم واقعا اصلا نمیتونستم هیچ درک درستی داشته

. باشم

تو اینجا چیکار میکنی؟! _

نیشخندی زد

بالاخره همه ی واقعیت رو شنیدی درسته؟! _

: چند تا نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم وقتی آرومتر شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

. درسته واقعیت ها رو شنیدم اما من خواهر ناتنی تو نیستم _

با شنیدن این حرف من جا خورد

!چی؟! _

: لبخند ملیحی تحویلش دادم و گفتم

بابات دروغ گفته بود به همه من دخترش نیستم عزیزم _

داری دروغ میگی _

نیاز به دروغ نیست همش واقعیت هست پس بهتر هست آروم باشی _

خواست چیزی بگه که خان زاده داد زد

تو اینجا چه غلطی میکنی؟! _

به عقب برگشتم خان زاده اومده بود نباید میذاشتم واکنشی نشون بده تا ماه چهره بفهمه و بخواد سواستفاده کنه ، واسه همین : به سمتش رفتم و گفتم

آروم باش عزیزم اون نمیتونه من و اذیت کنه اومده بود چرت و پرت بگه جوابش رو گرفت ، بهش گفتم خواهر _
. واقعیش نیستم واسه همین این شکلی وا رفته

پارت_275#. خان زاده انگار فهمید چرا دارم اینارو بهش میگم واسه همین آرومتر شد

خان زاده_هوسباز#

: ماه چهره با عصبانیت به سمت من اومد دستم رو گرفت و به سمت خودش کشید و گفت

چرا داری دروغ میگی؟! _

: خونسرد خیره به چشمه‌اش شدم و گفتم

من بهت دروغ نمی‌گم میتونی بری از بابای حرومزاده ات بپرسی چرا همچین کار کثیفی انجام داده _

دستش بالا رفت

. تو نمیتونی درمورد پدر من اینجوری حرف بزنی هرزه _

: قبل اینکه دستش روی صورت من فرود بیاد خان زاده دستش رو تو هوا گرفت و با خشم غرید

اگه تا همین الان کاریت نداشتم و اجازه دادم نفس بکشی دلیل داشته _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

_ چه دلیلی داشته !؟ _

فقط چون تو عمارت من هستی و دوست ندارم با خون کثیف تو آلوده بشه پس همین الان گورت رو گم کن تا طور _
. دیگه ای باهات برخورد نکردم

ماه چهره با عصبانیت دستش رو از دست خان زاده کشید به سمت من برگشت نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت

اصلا فکر نکن امروز رو فراموش میکنم تو بدترین تاوان عمرت رو باید پس بدی شنیدی !؟ _

: با حرص خیره به چشمه‌اش شدم و گفتم

. خیلی زیاد داری حرف میزنی زود باش برو دیگه _

پارت_276#

خان زاده _ هوسباز #

: بعد رفتن ماه چهره خان زاده به سمت برگشت و گفت

__ حالت خوبه؟! __

چشمهام رو محکم فشار دادم

__!. زیاد خوب نیستم __

__ چرا عصبانی هستی؟! __

__ ندیدی حرفاش رو رسماً داشت بهم توهین میکرد __

__ ... میدونم اما __

: وسط حرفش پریدم

. تو نیاز نیست من و نصیحت کنی خودت بدتر از من قاطی کرده بودی کم مونده بود گلوش رو بگیری فشار بدی __

خان زاده اخماش رو تو هم کشید

__ من دلیل داشتم واسه این کار __

__ چه دلیلی؟! __

زیادی داشت حرف میزد _

: با تاسف سری و اسش تکون دادم

. باشه ، من برم تو عمارت امروز واقعا روز افتضاحی بود _

: خواستم برم که صدام زد

پریزاد _

بله ؟ _

. تو زن من هستی به هیچ عنوان دوست ندارم کم بیاری بخاطر پسر من هم که شده باید قوی باشی _

: غمگین خندیدم

. من همیشه تو هر شرایطی که باشم بخاطر پسر من قوی میمونم حتی اگر به قیمت مرگ من باشه _

پارت_277#

خانزاده_هوسباز#

چند روز گذشته بود بدون اینکه هیچ اتفاق خاصی بیفته واسه همین آدم میترسید نفسم رو لرزون بیرون فرستادم ، داشتم تو حیاط واسه خودم راه میرفتم امروز برعکس روز های پیش خلوت بود و کسی جز کارکنان عمارت نبود یه گوشه که تو : دید کسی نباشه نشستم ، داشتم چایی میخوردم که صدای مامان اومد

میشه بشینم ؟ _

: بیتفاوت سرم رو تکون دادم که اومد و بروم نشست خیره به چشمهام شد و گفت

خوش میگذره؟! _

با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم

چی باید خوش بگذره؟ _

: چشمه‌اش برق زد

اینکه کنار شوهرت هستی _

با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل متعجب شدم چرا داشت همچین حرفایی میزد قصد داشت به چی برسه ، با چشمهای ریز : شده بهش خیره شدم و گفتم

چرا داری همچین حرفایی میزنی قصد داری به چی برسی؟! _

. ببخشید دخترم من قصد نداشتم ناراحتت کنم _

ناراحت نشدم اما متعجب هستم چی باعث شده شما همچین چیز هایی بگید؟ _

: غمگین بهم خیره شد

تا به امروز همیشه زندگی سختی داشتی همه باعث اذیتت شدند حتی خود من واسه همین چند روزه دارم میبینم خان _ زاده رفتارش باهات بهتر شده میخوام ببینم اوضاعش چگونه

: پوزخندی زدم

همه چیز داره خوب پیش میره بخاطر پسر من که شده دیگه خان زاده قصد اذیت کردن من و نداره منم میخوام به _ زندگی کردن ادامه بدم واسه پسر من تا جون دارم میجنگم اجازه نمیدم زندگیش مثل من پر از کتافط بشه واسه همین تلاش میکنم برعکس شماها که به جای تلاش باعث شدید زندگی من نابود بشه

مامان با درد چشمه‌اش رو باز و بسته کرد

! من نمیخواستم اینجوری بشه _

نیشخندی حواله اش کردم

اما شد _

هر کاری بشه انجام میدم تا گذشته جبران بشه اما من بخاطر خودت مجبور شدم میفهمی؟ _

پارت_#278. میفهم منم کینه ای نسبت به شما ندارم ، اما دوست داشتنتی هم در کار نیست شما واسه من غریبه هستید _

خان زاده_ هوسباز#

چرا سعی نمیکنی بهم یه فرصت بدی واسه جبران گذشته چرا تا این حد نسبت به من کینه داری؟! _

: با شنیدن این حرفش نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و گفتم

من نسبت به شما هیچ کینه ای ندارم اما از یه طرف هم نمیتونم بهتون فرصت بدم من دوست ندارم یه خانواده داشته باشم من نمیخوام وابسته بشم و قلم شکسته بشه ، بعدش اون روز یادتون نیست شما شاهین شیانا فرهاد خان همتون رفتید خوشگذرونی اما من و یادتون رفت بحث این نیست من حسادت کنم یا چیزی اما شما من رو عضوی از خودتون ندونستید . واسه همین من کنار کشیدم بهتره دیگه اصرار کنید چون باعث میشید من بیشتر ناراحت بشم

: با چشمهایی که پر از اشک بود به چشمهام زل زد

میتونم امیدوار باشم یه روز من و میبخشی؟! _

: با شنیدن این حرفش چند ثانیه ساکت بهش خیره شدم و سری به نشونه ی منفی تکون دادم

من میگم شما واسه من یه غریبه هستید مثل بقیه پس نیاز نیست منتظر بخشش من باشید ، فکر کنید من اصلا وجود _ ندارم . ندارم و دست از سر من بردارید

: صدای عصبی بابا اومد

!. پاشو کیانا واسه چی نشست داری بهش التماس میکنی وقتی خودش نمیخواد یه خانواده داشته باشه _

: مامان بلند شد با گریه گذاشت رفت ، با تاسف سری واسه ی بابا تکون دادم که بیشتر از قبل عصبانی شد و گفت

. یه روزی بابت این رفتارت پشیمون میشی _

: نیشخندی بهش زدم

. من هیچوقت بابت رفتار خودم پشیمون نمیشم ، اما شما شک نداشته باشید پشیمون میشید _

: بابا چند تا نفس عمیق کشید

ببینم درد تو فقط اینه ما تو رو با خودمون نبرديم ؟ _

: بلند شدم و خیره به چشمهایم شدم خونسرد گفتم

من عادت دارم به اینکه همیشه واسه اطرافیان خودم یه وسیله باشم پس نیاز نیست چرت و پرت بگید ، من واسه شما یه _ وسیله بودم تا به زنتون برسید که رسیدید حالا لطف کنید دست از ناراحت کردن من بردارید من بی آزار هستم کاری با _ شما ندارم ، دارم واسه خودم زندگی میکنم

بابا چشمهایم قرمز شد

تو واسه من وسیله نبودی _

: غمگین خندیدم

اتفاقا خیلی خوب میدونم واسه یه وسیله بودم نیاز نیست توجیهش کنی فقط سعی کن کمتر باعث ناراحت شدن من _ پارت_#279. بشی ، بیش از حد خسته و ناراحت هستم اونقدر که نمیتونید تصور کنید

خانزاده_هوسباز#

با قدم های کوتاه به سمت عمارت راه افتادم انگار من نمیتونستم به روز آروم داشته باشم و همیشه باید با همه در حال بحث باشم هنوز پام و داخل نداشته بودم که صدای فریاد خان زاده اومد ، ترسیده دستم رو روی قلبم گذاشتم و داخل شدم با دیدن : الناز که پخش زمین شده بود چشمهام گرد شده بود داشتم با وحشت بهش نگاه میکردم که نیشخندی زد

پس میخواستی با من بازی کنی آره ؟ _

: الناز ترسیده گفت

... داری اشتباه میکنی من _

! خفه شو _

الناز ساکت شد ، خان زاده پاش رو روی دستش گذاشت فشاری بهش داد که صدای فریاد پر از درد الناز تو سالن پیچید ، همه به گوشه ایستاده بودند و داشتند تماشا میکردند ، طاقتم تموم شد

خان زاده دارید چیکار میکنید ؟ _

: نگاهش رو به من دوخت چشمه اش شده بود کاسه خون با صدای خش دار شده از عصبانیت گفت

. دارم مجازاتش میکنم _

مگه چه کار بدی انجام داده که باید مجازات بشه ؟ _

! خیانت _

: با شنیدن این حرفش ساکت شدم ، که الناز با گریه گفت

. تو یه دیوونه هستی پاهات رو بردار من میخوام از اینجا برم _

خان زاده فشارش رو بیشتر کرد

که میخوای بری آره به همین راحتی مگه میشه ، تو به من خیانت کردی فکر کردی انقدر احمق هستم که نمیدونم چرا _ بهم نزدیک شدی ؟ اتفاقا خیلی خوب میدونستم گفتم بزار نزدیک بشه ببینم چیکار میخواد بکنه به وقتش که شد به حسابت . برسم حالا هم داری تقاص پس میدی پس دهنتم رو ببند وگرنه خودم یه جور دیگه میبندمش

: بعدش داد زد

نگهبان _

: زیاد طول نکشید دوتا از نگهبان های شخصی خان زاده اومدند و همزمان گفتند

بله خان زاده _

این و ببرید بندازیدش تو انباری دهنش رو ببندید فردا بفرستید پیش بابای احمقش ، حسابی از خجالتش دربیاین خودتون _ . میدونید چیکار کنید

اون دوتا نگهبان اومدند الناز رو بردند بدون توجه به فریاد هایی که میکشید متعجب شده بودم الناز چیکار کرده که خان زاده تا این حد عصبانی شده ، از یه طرف هم میترسیدم عصبانیت خودش رو سر من خاله کنه چون اصلا اعصاب درست حسابی نداشت .

پارت_280#

خان زاده_هوسباز#

: بابا متعجب پرسید

مگه چیکار کرده بود ؟ _

: خان زاده اخماش رو تو هم کشید و با عصبانیت داد زد

هرزه با نقشه مثلا داشت بهم نزدیک میشد تا بتونه شرکت رو نابود کنه اما نمیدونست من آدمی نیستم به این زودی گول _ کلک هاش رو بخورم از همون اول میدونستم چرا بهم نزدیک شده اجازه دادم بیاد جلو قشنگ که ریدم به همه نقشه هاش . حالا وقتش رسیده بود حالش رو جا بیارم که جا آوردم ببینم پدر عوضیش حالا میخواد چیکار کنه

: شهربانو با تعجب پرسید

. چرا اصلا بهش نزدیک شدی آخه از همون اول حالش رو میگرفتی که امروز انقدر عصبانی نمیشدی _

خان زاده دستی داخل موهاش کشید

دلیل عصبانیت من بخاطر کار دیگه اش هست _

چی ؟ _

: بابا بود که این سؤال رو پرسیده بود ، خان زاده به چشمهای من خیره شد و گفت

. میخواست من باهاش رابطه داشته باشم تا حامله بشه بتونه خودش رو بهم وصل کنه _

: پریناز مثل همیشه فریاد زد

چی ؟ _

خان زاده چنان نگاه بدی بهش انداخت که ساکت شد ، من سریع به سمت اتاقمون رفتم دستم رو روی قلبم گذاشتم که داشت تند تند میزد با شنیدن حرفی که خان زاده زده بود ناراحت شده بودم و خیلی خوب میدونستم چرا چون حسودیم شده بود . دوست داشتم برم گردن الناز رو خوردم که همین جسارتی میخواست بکنه

: با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم نگاهم به خان زاده افتاد به سمت من اومد و گفت

آرشاویرو دیدی ؟ _

: با صدایی که بشدت لرزون شده بود گفتم

آره _

سرش رو تگون داد

. سعی کن بیشتر واسش وقت بزاری احساس میکنم افسرده شده _

. من واسش وقت میزارم چون دوستش دارم _

خوبه _

: چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و پرسیدم

خان زاده _

بله _

شما به الناز دست زدید ؟ _

: بعدش منتظر بهش خیره شدم که خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت

چرا همچین سئوالی میکنی ؟ _

: چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم

!. همینطوری _

پارت_281#

خانزاده_ هوسباز#

: نگاه خاصی بهم انداخت و خیلی گرم جواب داد

نه بهش دست نزدم خودش بار ها سعی کرد من باهاش همخواب بشم اما من قصد و نیتش رو میدونستم واسه همین بهش _
نزدیک نشدم .

لبخند محوی روی لبهام نشست خیلی خوشحال شده بودم از اینکه بهش دست نزده اما این خوشحالی زیاد دووم نداشت چون
با یاد آوری پریناز که حامله بود اخمام بشدت تو هم فرو رفت اون باهاش رابطه داشت برعکس من که دوستش داشتم و تو
این همه سال اجازه ندادم هیچکس جز اون تن من رو لمس کنه

چیشد چرا اخمات تو هم رفته ؟ _

با شنیدن صدایش به خودم اومدم

. فکر نمیکنم بهت مربوط باشه _

: بعدش خواستم برم که بازوم رو داخل دستش گرفت و گفت

__ وایستا

ایستادم به چشمه‌هاش زل زدم

__ بله

: خش دار شمرده شمرده گفت

همه چیز تو به من مربوط میشه شنیدی ؟ تموم زندگیت اینو خوب به خاطر بسپار همیشه __

: با تمسخر گفتم

__ باشه

: بعدش خواستم برم که اخماش رو تو هم کشید و گفت

پریزاد چون باهات خوب برخورد کردم هوا برت نداره عاشقت هستم پس مثل آدم جواب بده تا اون روی سگ من بالا __
نیومده شنیدی ؟

: سرم رو تکون دادم

__ آره

بعدش خودش بازوم رو ول کرد از اتاق خارج شد ، یه گوشه روی تخت نشستم و سخت تو فکر فرو رفتم نمیدونستم چرا
اما خیلی زیاد احساس بدی داشتم شاید چون توقع نداشتم باهام این شکلی حرف بزنه چقدر ساده بودم من خان زاده اصلا
. عوض نمیشد همیشه همینطور بود بد اخلاق و خودخواه با تاسف سری واسه خودم تکون دادم

: با شنیدن صدای در اتاق از افکارم خارج شدم با صدایی بشدت گرفته گفتم

__ بفرمائید

: در اتاق باز شد و شاهین اومد داخل با دیدنش متعجب شدم اما زیاد طول نکشید که صدایش بلند شد

__ حالت خوبه ؟

__ حال من واسه مهم شده ؟

__ چرا انقدر زود بهت برمیخوره آخه ؟

پارت_282#

خانزاده_هوسباز#

. من بهم برنمیخوره اما دوست ندارم واسه من ادا دربیارید پس لطف کن اتهام بزار __

چشمه‌اش گرد شد

تو واقعا فکر میکنی ما دوستت نداریم؟ _

: با عصبانیت بلند شدم و فریاد کشیدم

بسه دیگه خسته شدم از اینکه همش باید با شماها سر و کله بزنم دوستم دارید ندارید حتی به ذره واسم مهم نیست من به _
تنها چیزی که فکر میکنم پسرم هست پس دست از سر من بردارید خسته شدم از اینکه همیشه باید به شماها جواب پس بدم
میفهمید؟

با شنیدن حرفای من به سمت اومد

! بسه پریزاد داری خودت و اذیت میکنی _

: با چشمهای گریون بهش خیره شدم

. شماها باعث میشید من گریه کنم _

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی آرومتر شدم خیره به چشمه‌اش شدم

!. الان آروم هستم _

پارت_#283

خانزاده_هوسباز#

ببین پریزاد من اصلا قصد ندارم اذیتت کنم فقط میخوام کنارت باشم شنیدی؟ _

: سرم رو تکون دادم

آره__

: دستم رو گرفت رفتم روی تخت دراز کشیدم وقتی آرومتر شدم خیره به چشمهایش شدم و گفتم

شاهین__

: خش دار گفت

جان__

قطره اشکی روی گونم چکید

خسته شدم__

دستم رو تو دستش گرفت بوسید

چرا؟__

. میخوام از این روستا لعنتی برم همه چیز داره بهم فشار میاره دارم دیوونه میشم__

اشک تو چشمهایش جمع شد

. داداش خوبی واست نبودم__

اینجوری نگو _

همینطوره _

پارت_#284

خانزاده_هوسباز#

شاهین _

جان شاهین _

من همیشه تنها بودم ، هیچوقت هیچکس رو کنار خودم نداشتم واسه همین هست که این شکلی شدم دوست دارم همه ی _
. این اتفاق های بدی که افتاده تموم بشه اما نمیشه دوست دارم واسه همیشه برم جایی که آرامش داشته باشم

: دستم رو داخل دستش گرفت و گفت

. من بهت کمک میکنم _

: نیشخندی زد

چجوری میخوای بهم کمک کنی وقتی خودت هم کلی مشکل داری _

دستی داخل موهایش کشید

من هیچ مشکلی ندارم پریزاد _

تو واقعا من و دوست داری ؟ _

: بدون تردید جواب داد

آره _

. اما من باورم نمیشه دوستم داشته باشی اگه دوستم داشتنی هیچوقت فراموشم نمیکردی _

! اون روز ما فراموش نکردیم پریزاد _

چشمهام گرد شد

منظورت چیه ؟ _

نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد

مامان بابا گفتند چیزی بهت نگم چون به صلاح خودت نیست اما داری نابود میشی پس باید بهت بگم تا واقعیت رو _

بفهمی

: با ترس پرسیدم

بگو من باید بفهمم _

: نفس عمیقی کشید و گفت

اون روز شهربانو گفت تو خودت گفתי نمیای و حوصله نداری با ما باشی پسرت رو تنها بزاری ما هم به حساب اینکه _
میخوای تنها باشی و اذیتت نکنیم گذاشتیم رفتیم چه میدونستیم همش نقشه اس

: با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم

! داری دروغ میگی _

اخماش بشدت تو هم فرو رفت

نه چه دلیلی داره من بخوام دروغ بگم بهت همش واقعیت هست اما نمیدونم چرا مامان بابا این همه مدت سکوت کردند _
تا هم تو نابود بشی هم ما

اشکام روی صورتم جاری شدند

باید به من میگفتی _

با شنیدن این حرف من دستش رو محکم روی پیشونیش کوبیدم #پارت 285

خانزاده _ هوسباز #

. بسه گریه نکن پریزاد من واقعیت رو بهت گفتم تا حالت بهتر بشه نه اینکه بیشتر گریه کنی _

: بریده بریده گفتم

من خیلی زیاد بد هستم چون تموم این مدت داشتم همه رو اذیت کردم باعث شدم مامان بابا قلبشون شکسته بشه من از _
... چیزی خبر نداشتم من

: وسط حرفم پرید

هیس آرام باش _

با شنیدن صدایش آرامتر شدم اما نمیشد چون من احساس بدی بهم دست داده بود ، دستی به صورتم کشیدم که شاهین من
: رو تو بغلش کشید دستش رو نوازش وار پشتم کشید و گفت

آرام باش خواهی مگه میشه مامان بابا از دستت ناراحت بشند اونا دوستت دارند بعدش تو نمیدونستی که مامان بابا از _
چیزی خبر ندارند درسته ؟

: سرم رو تکیه دادم

آره من نمیدونستم _

پس آروم باش و به هیچ عنوان گریه نکن باشه ؟ _

! باشه _

: صدای شیانا اومد

چیشده ؟ پریزاد حالت خوبه چرا صدای گریه ات همش میاد _

نگاهش رو بهش دوختم چقدر تو این مدت باهات بد حرف زده بودم خیلی شرمنده بودم کاش بهم میگفتند تا این شکلی باهاتون برخورد نمیکردم من از دستشون دلخور شده بودم چون فکر میکردم من و فراموش کردند نمیدونستم من و دوست دارم .

ببخشید _

: با شنیدن این حرف من چشمهایم گرد شد خواست چیزی بگه که صدای سرد خان زاده تو اتاق پیچید

من و پریزاد رو تنها بزارید _

شاهین پیشونیم رو بوسید بعدش بلند شد همراه شیانا از اتاق خارج شدند ، خان زاده در اتاق رو بست اخماش رو تو هم کشید و با عصبانیت گفت :

این چه حال و روزیه واسه خودت درست کردی هان ؟ _

: با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

چیه دوست داری واست شاد باشم بشینم برقصم ؟ یا نکنه گریه کردن واسه من ممنوع هست ؟ _

. بسه دیگه داری اراجیف میگی _

: نیشخندی بهش زدم

جدی ؟ _

!.. دهنتم رو میبندی یا خودم پیام ببندمش _

پارت_#286

خان زاده_ هوسباز#

تو نگران من نشدی فقط چون گریه کردن من باعث شده بود اذیت بشی اومدی اینجا داری داد و بیداد میکنی فقط همین _ من خیلی از دستت عصبانی هستم خان زاده برو من و تنها بزار قول میدم دیگه صدای گریه من بلند نشه که باعث اذیت کردن گوشات بشه .

کلافه به من خیره شد چند بار دهنش باز و بسته شد اما ساکت شد ، چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم که صدایش بلند

شد :

.. آرشاویر صدای گریه هات رو بشنوه فکر میکنه مثل همیشه من دارم اذیتت میکنم ..

: چشمهام رو باز کردم نگاه خسته و داغونم رو بهش دوختم و گفتم

.. قول میدم دیگه صدای من بلند نشه حالا خوبه ؟ ..

: سرش رو تکیون داد

.. آره ..

بعدش از اتاق خارج شد رفتم کنار پنجره ایستادم به بیرون خیره شدم نمیدونستم چرا خان زاده تا این حد دیدش نسبت به من بد هست مگه چیکارش کرده بودم آخه سری با تاسف تکیون دادم واسه خودم که داشتم به همچین چیزی فکر میکردم وقتی .. خودم خیلی خوب دلش رو میدونستم ..

* * *

سر میز شام نشسته بودم ، پریناز همش داشت از خودش ادا در میآورد که اصلا نمیشد غذا خورد راحت دوست داشتم بلند بشم به کشیده بزنم تو گوشش تا این همه ادا از خودش درنیاره منم حامله شده بودم اما همچین رفتار های زشتی نداشتم ، صدای عصبانی آرشاویر بلند شد :

.. مامان ..

: به سمتش برگشتم و گفتم

.. جان ..

: با اخم پرسید

.. ! این خانوم چرا این شکلیه ..

: با شنیدن این حرفش میدونستم همه دارند میشنوند واسه همین آهسته پرسیدم

.. چه شکلی ؟ ..

.. دیوونست همش نشسته داره اوخ و آخ میکنه من حالم به هم خورد مامان نمیتونم راحت غذا بخورم ..

: قبل اینکه چیزی بهش بگم ، پریناز با عصبانیت بهش توپید

.. ببینم بچه بهت ادب یاد ندادن ؟ ..

آرشاویر زل زد تو چشمهایش

.. صدات خیلی رو مخ هست ..

: چشمهایش گرد شد دوباره خواست چیزی بگه که خان زاده بهش توپید

حق با آرشاویر هست سر و صدای تو باعث میشه بقیه نتونن راحت غذا بخورن یا برو تو اتاقت تنهایی غذا بخور یا بی .. سر و صدا بشین غذات و بخور

: پریناز با بغض مصنوعی گفت

. خان زاده شما که میدونید من حامله هستم _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#287

خانزاده_هوسباز#

: خان زاده نگاهش رو بهش دوخت و گفت

حامله هستی درست اما این دلیل نمیشه هر جوری دلت خواست رفتار کنی پس بهتره حد خودت رو بفهمی شنیدی ؟ _

: پریناز با بهت گفت

مگه من چیکار کردم خان زاده ؟ _

: خان زاده خواست چیزی بیگه که شهربانو گفت

پسرم پریناز حامله هست حساس شده تو تا حالا به زن حامله و رفتار هاش رو ندیدی پس باهاش بد حرف نزن چون _
. باعث میشی بیشتر حساس بشه

خان زاده اخماش رو تو هم کشید

من احمق نیستم مامان که بخوای با این حرفا من رو گول بزنی خودم کامل رفتار های این دختر رو دیدم و شنیدم اصلا _
متناسب نبود رفتارش به جوری هست میخواد جلب توجه کنه واسه همین انقدر از خودش ادا درمیاره دفعه بعدی همچین
. رفتاری ببینم انقدر آروم برخورد نمیکنم

: شهربانو عصبی گفت

... اما _

بسه _

: بعدش خان زاده بلند شد رفت آرشاویر هم پشت سر پدرش بلند شد رفت منم بلند شدم که صدای عصبی پریناز بلند شد

الان میخوای بری پیش خان زاده درمورد من بد صحبت کنی آره ؟ _

: با شنیدن این حرفش سری به نشونه تاسف و اسش تگون دادم

. نمیدونم چی باید بهت بگم واقعا رفتار خیلی زشت و زننده ای داری _

با شنیدن این حرف من چشمه‌اش گرد شد

چی ؟ _

: فقط با تاسف سرم رو تکون دادم واسش ، اولین قدم رو برداشتم که صداش بلند شد

واستا _

: ایستادم به سمتش برگشتم ، بلند شد اومد روبروم ایستاد و گفت

..! خیلی دوست دارم بفهمم چرا انقدر اعتماد بنفس داری _

نیشخندی حواله اش کردم

شاید چون تو همچین اعتماد بنفسی رو نداری _

: صدای شهربانو اومد

فکر میکنه چون دختر داداش من هست هر غلطی دوست داشت میتونه انجام بده _

: به سمتش برگشتم و گفتم

خان زاده به جفتتون رید چون نمیتونید باهاش شاخ به شاخ بشید اومدید دق و دلیتون رو با دعا کردن با من خالی کنید _
. اما بهتره بهتون بگم به هیچ عنوان همچین چیزی ممکن نیست

پارت_#288

خان زاده _ هوسباز #

بعدش بدون توجه به جفتشون به سمت اتاقمون رفتم ، خان زاده و آرشاویر روبروی هم ایستاده بودند ، آرشاویر با دیدن من
: به سمتم دوید و با شادی گفت

مامان _

لبخند قشنگی روی لبهام نشست

!حالت خوبه پسرم ؟ _

با شنیدن این حرف من آهسته خندید

آره _

نگاهی به خان زاده انداختم چشمه‌اش داشت میخندید ، اصلا معلوم نبود تو این چند ساعت چیکار کرده بودند که حالا
جفتشون خوشحال و خندون بودند

: با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و پرسیدم

پسرم _

بله مامان ؟ _

بابا چی بهت گفت انقدر خوشحال هستی ؟ _

: نگاهی به خان زاده انداخت و گفت

حرفامون مردونه بود مامان _

چشمهام گرد شد

!جدی ؟ _

: سرش رو تکون داد

آره _

: بعدش دوید از اتاق خارج شد ، نگاهم به خان زاده افتاد به سمت اومد و گفت

پایین چیشد ؟ _

: با شنیدن این حرفش پوزخندی بهش زدم

میخواستی چی بشه مثل همیشه دوتاشون افتاده بودند به جون من داشتند دعا میکردند _

! میدونستم _

: با شنیدن این حرفش متعجب شده بودم ابرویی بالا انداختم و گفتم

میدونستی ؟ _

: سرش رو تکون داد

آره _

اخمم بشدت تو هم فرو رفت

پس چرا چیزی بهشون نگفتی ؟ _

. چون پریناز نسبت به تو حسودیش میشه و رفتاراش حرفاش عادی هست برای همین نمیتونم چیزی بهش بگم _

نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم

.پس مامانت چی ؟ _

. مامانم همیشه همین هست نمیتونم باهاش بد برخورد کنم _

::boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#289

خانزاده_هوسباز#

باید بهشون میگفتی نباید با من الکی دعوا کنند ، وقتی از تو عصبانی شدند نمیتونند بیان عقده هاشون رو پیش من خالی _
کنند .

: خان زاده پوزخندی زد

تو که در مقابل حرفایی که شنیدی ساکت نشدی و جوابشون رو دادی پس چرا عصبانی شدی ؟ _

نقسم رو پر حرص بیرون فرستادم

چون شما همیشه خودخواه هستید _

: بعدش خواستم برم که صدام زد

پریزاد _

: به سمتش برگشتم و حرصی گفتم

بله _

پسرم دقیقاً شبیه من هست میخواستم بابت این موضوع ازت تشکر کنم چون رفتارش حرکاتش و حتی کار هاش شبیه _
من هست

با شنیدن این حرفش بیشتر از قبل عصبانی شدم میدونستم فقط داشت اینارو میگفت تا من حرص بخورم

! آرشاویر اصلاً شبیه تو نیست _

جدی ؟ _

بله _

: ابرویی بالا انداخت و گفت

. من اینطور فکر نمیکنم _

: خواستم چیزی بهش بگم که صدای باز شدن در اتاق اومد بدون اینکه به عقب برگردم فریاد کشیدم

!مگه این بی صاحب شده در نداره که سر خود بازش میکنید میاید داخل هان ؟ _

: صدای عصبانی شهربانو بلند شد

. نمیدونستم برای اومدن به اتاق پسر خودم باید اجازه بگیرم _

: به سمتش برگشتم نیشخندی حواله اش کردم

برای اومدن به اتاق پسرت باید در بزنی قبلش چون اینجا اتاق منم هست اتاق یه زن و شوهر هست اینارو من نباید _
بهتون یاد بدم سن و سالی ازتون گذشته اما این چیز ها رو نمیدونید

: چشمهایش گرد شده بود با بهت گفت

تو چجوری جسارت میکنی با من اینجوری حرف بزنی؟ تو فکر کردی کی هستی؟ _

وقتی شما جسارت میکنید وارد حریم خصوصی من و شوهرم میشید ، منم جسارت میکنم این حرفارو بهتون میکنم _
بعدش شما خیلی خوب میدونید من کی هستم زن خان زاده هستم و مادرش پسرش ، دختر داداشتون هستم کافیه یا دوباره یادآوری کنم؟

با حرص دندون قروچه ای کرد

زبونت خیلی دراز شده به زودی میدونم باهات چیکار کنم _

مامان _

با شنیدن صدای خان زاده نگاهش رو بهش دوخت

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_#290

خان زاده_هوسباز#

چیه نکنه تو هم میخوای طرفداری این دختره ی خیر سر رو بکنی؟ _

: خان زاده با جدیت گفت

حق با پریزاد هست شما نمیتونید بدون در زدن وارد اتاق ما بشید _

: شهربانو شکه گفت

چی؟ _

خان زاده خونسرد بهش خیره شده بود و همین خونسرد بودنش باعث ترس بیشتر میشد

. دفعه بعدی انقدر آروم برخورد نمیکنم _

بعدش خان زاده از اتاق خارج شد ، با پوزخندی که روی لبهام بود بهش خیره شدم با دیدن نگاه من بیشتر عصبی شد به
: ستم اومد دستش رو به نشونه ی تهدید جلوی من گرفت و گفت

. به زودی باهات کاری میکنم که هیچوقت نتونی فراموش کنی شنیدی _

: نیشخندی بهش زدم

!. تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی _

. منتظرم باش _

بعدش با عصبانیت از اتاق خارج شد انگار همه تو این عمارت عادت کرده بودند به تهدید کردن با تاسف سرم رو تگون
: دادم که صدای مامان بلند شد

پریزاد _

: با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

چشمهایش گرد شد شاید توقع نداشت باهاش انقدر نرم برخورد کنم اون که نمیدونست من از همه چیز خبر دارم پس چی
: میشد مگه اگه این شکلی باهاش حرف میزد بعد گذشت چند دقیقه صدای مامان بلند شد

شهربانو چرا عصبی بود از دستت چیکارش کردی ؟ _

با شنیدن این حرفش ریز خندیدم

من باهاش کاری نکردم اون خودش همیشه خدا از دست همه ناراحت هست _

با تاسف سری تگون داد

!. باهاش همکلام نشو اون زن خطرناک هست به عزیزای خودش رحم نمیکنه تو که واسش به دشمن هستی _

به شما هم رحم نکرد درسته ؟ _

چشمهایش گرد شد

چی ؟ _

شما رو با خودش برد بیرون با ارباب ده پایین نقشه کشید ، شما رو بی آبرو کنه بهترین دوستش بودید زن داداشش _
بودید اما با سنگدلی تمام باعث شد زندگیتون نابود بشه داداش تو تیمارستان بستری بشه این همه سال و حالا کم کم حقایق
. گذشته داره رو میشه

مامان دستی به صورتش کشید

زمان گذشته رو همیشه برگردوند باید برگشت به زمان حال _

پارت_#291:

خانزاده_هوسباز#

چه دشمنی باهاش داشت همچین بلایی سرت آورد ؟ _

: غمگین خندید

شاید آگه میدونستم خوب بود اما من دلپش رو نمیدونم ، هیچوقت هم هیچ بدی در حقش انجام ندادم که بخواد از من _
انتقام بگیره .

سری واسش تگون دادم ، مامان حرفاش صادقانه بود میدونستم دروغ نمیکه تنها کسی که میتونست خیلی خوب دروغ
!. ردیف کنه شهربانو بود باید باهاش حرف میزدم ببینم خواسته اش چیه

پریزاد _

: با شنیدن صدای مامان از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

حالت خوبه !؟ _

سری واسش تگون دادم

آره _

من نگرانت شده بودم صدای داد و بیداد تو همراه شوهرت داشت میومد _

: با شنیدن این حرفش ریز خندیدم

. من و خان زاده هر روز دعوا میکنیم نیاز نیست هر بار با شنیدنش نگران بشید _

چشمهایش گرد شد

چی ؟ _

آره _

: بعد دستش رو گرفتم و گفتم

بیا اینجا کنار من بشین من خیلی دلم واست تنگ شده مامان هیچوقت یه مامان خوب نداشتم همیشه آرزوش رو داشتم _
سرم و بزارم روی پاهای مامانم اما نشد من هیچوقت برای هیچکس دوست داشتنی نبودم

: مامان اشک تو چشمهایش جمع شده بود با بغض گفت

. دوست نداشتم هیچوقت تو رو این شکلی داغون ببینم _

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم دستش رو بوسیدم

. من داغون نیستم مامان فقط خسته شدم _

دوست داری از اینجا بری ؟ _

: نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

دیگه اصلا نمیدونم چی میخوام فقط میخوام همه چیز مثل سابق بشه فقط همین _

پارت_292#

خان زاده_هوسباز#

پریزاد _

: با شنیدن صدای مامان نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

: با من من پرسید

من و بابات رو بخشیدی ؟ _

غمگین بهش خیره شدم

اونی که باید ببخشه من نیستم شما هستید چون بد قضاوت کردم مگه میشه به مامان بابا بچشون رو دوست نداشته _
باشند ، اما از دستتون ناراحت هستم چون واقعیت رو بهم نگفتید

مامان چشمه‌هاش رو با درد باز و بسته کرد

بابات خواست این شکلی بشه گفت باید خیلی چیز ها مشخص بشه نباید اجازه بدیم شهربانو متوجه بشه واسه همین _
. اینجوری شد وگرنه من طاقت نداشتم ببینم تو انقدر دلشکسته شدی

من فقط دردم این بود شماها من و فراموش کردید ، وگرنه مسافرت که چیزی نیست مامان _

میفهمم _

خواستم چیزی بگم که مامان دستش رو به نشونه ی هیس جلوی لیش گرفت ساکت شدم که اشاره کرد به پشت در و به
سایه که از لای در افتاده بود داخل اتاق اینطور که مشخص بود پریناز بود یکم اذیت کردنش بد نبود

مامان _

: مامان متعجب بهم خیره شد ، که بهش اشاره کردم جواب بده اون هم طبق حرف من گفت

جان _

خان زاده میگه باید حامله بشی یه پسر دیگه هم میخوام که تو برام به دنیا بیاری اما من آمادگیش رو ندارم من چیکار _
باید بکنم !؟

پشت بندش چشکمی به مامان زدم که خنده اش گرفت سرش رو تکیون داد

... به حرفش گوش بده حتما دوستت داره که میخواد حامله بشی بچه میتونه زندگی تو رو _

: بی هوا در اتاق باز شد و صدای عصبی پریناز تو اتاق پیچید

مثل سگ داری دروغ میگی خان زاده هیچوقت نمیگه قصد داره از تو حامله بشه اون فقط بچه ی من و میخواد نه بچه _

! ای که از یه خائن مثل تو باشه

: ابرویی بالا انداختم و گفتم

فالگوش ایستاده بودی ؟ _

نه _

پس چجوری حرفای ما رو شنیدی !؟ _

با شنیدن این حرف من رنگ از صورتش پرید به من من افتاد ، بلند شدم رفتم روبروش ایستادم

خوب گوش کن چی دارم بهت میگم به هیچ عنوان حق نداری به مشت چرت و پرت بگی شنیدی !؟ _

: سرش رو تکون داد

آره _

خوبه _

پارت_293#

خانزاده_هوسباز#

: یهو فهمید چی گفته اخماش رو تو هم کشید و گفت

من چرا باید به حرفای تو گوش بدم اصلا تو کسی هستی یه خائن که به خان زاده خیانت کردی هر کاری دوست داشته _
. باشم میکنم به تو هم هیچ ربطی نداره

بعدش از اتاق خارج شد با چشمهای گشاد شده به مسیر رفتنش خیره شده بودم چقدر بد دهن شده بود با تاسف سری واسش زد
: تکون دادم که مامان من رو صدا زد

پریزاد _

: به سمتش برگشتم و گفتم

جان _

باهاش دهن به دهن نشو من اصلا ازش خوشم نمیاد هیچ برخورد درستی باهات نداره _

من باهاش دهن به دهن نمیشم مامان همش خودش سعی میکنه اعصاب من و خورد کنه _

مامان با تاسف سرش رو تکون داد

. کاش میتونستم تو رو برای همیشه با خودم ببرم _

دستای مامان رو بوسیدم

من اینجا باید کنار پسرم باشم مامان ، شما هم مامان هستید درک میکنید من رو درسته ؟! _

: با ناراحتی سرش رو تکیه داد

. درسته درک میکنم چی میگی پس نیاز نیست ناراحت باشی _

ناراحت نیستم فقط بعضی وقتا عصبانی میشم همین _

: نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم بعدش که مامان خیره به چشمهام شد و پرسید

دوستش داری ؟ _

آره دوستش دارم _

آهسته خندید

!. میدونستم عاشقت هستی _

: غمگین گفتم

. اما اون من و دوست نداره عشقم یکطرفه هست _

: اخماش رو تو هم کشید و گفت

چرا فکر میکنی عشقت یکطرفه هست هان ؟ _

دستم لرزید

چون خودم بارها شاهد بودم چجوری قلب من رو شکست این مدت من شدم خدمتکار عمارت زن جدیدش من و تحقیر _
. کرد ، حالا هم که حامله شده این همه دلیل هست

اما من احساس میکنم دوستت داره _

. شما اشتباه میکنید مامان حتی اگه من به درصد احتمال میدادم دوستم داره به هیچ عنوان همچین کاری نمیکردم _

چی بگم واقعا نمیدونم آدم اعصابش خورد میشه اما به رفتاراش تو این مدت دقت کردم به چیز دیگه متوجه شدم ، _
... دوستت داشت

: وسط حرفش پریدم

دوستم نداره مامان همش دنبال دلیل هست شما بیخود واسه خودتون حرف میزنید _

پارت_294#

خانزاده_هوسباز#

: با دیدن پسر روبروم اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

تو دیگه کی هستی ؟ _

: لبخند دندون نمایی زد و گفت

اول تو بگو کی هستی ؟ _

من زن خان زاده هستم حالا بنال ببینم کدوم خری هستی سر صبح صدات رو انداختی روی سرت نمیزاری هیچکس _
بگیره بخوابه ؟

با شنیدن حرفای من حسابی خندید که باعث شد بیشتر از دستش کفری بشم پسر ه ی احمق آماده شده بودم یه فحش درشت
: بهش بدم که صدای شهربانو اومد

داداش _

بعدش به سمت همون پسر ه اومد ، چشمهام گرد شده بود چرا بهش گفت داداش ، هنوز تو شک بودم که بابا هم به سمتش
اومد محکم بغلش کرد اون پسر تو بغل بابا داشت گریه میکرد و داداش صدایش میزد اینجا چخیر شده بود واقعا هنوز تو
: شک رفتار بقیه بودم که بابا صدام زد

پریزاد _

گیج بهش خیره شدم که نگران به سمتم اومد

حالت خوبه ؟ _

آره _

پس چرا صورتت انقدر رنگ پریده شده ؟! _

: با شنیدن این حرفش نگاه اون پسر بهم افتاد با شیطنت گفت

داداش _

جان _

دختر تونه ؟ _

آره _

! چقدر عصبیه _

بابا با شنیدن این حرفش مشکوک به من خیره شد که سریع با گفتن من کار دارم جیم شدم رسماً گند زده بودم اگه اون پسر
داداش بابا باشه من حرفایی که نباید زده بودم و این خیلی بد شده بود ، چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم واقعا بشدت
: از خودم متنفر شده بودم

پریزاد _

: با شنیدن صدای سوگل به سمتش برگشتم و گفتم

جان _

حالت خوبه؟! _

: با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تائید تگون دادم

آره من کاملاً خوب هستم نگران نباش _

پایین چخبر شده بود ؟ _

نمیدونم پایین داداش بابام اومده بود _

: چشمه‌اش برق زد با شادی گفت

شهید اومده ؟ _

شهید کیه _

! بدون اینکه جواب من و بده دوید سمت پایین با تاسف سری و اسش تگون دادم رسماً دیوونه شده بود

پارت_295#

خانزاده_هوسباز#

نمیدونستم چرا از دیدن پسری که حالا فهمیده بودم عموی من هست خجالت میکشیدم ، شاید بخاطر رفتار بد و زشتی بود که داشتم چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که شهید من و مخاطب قرار داد

پریزاد _

: با شنیدن صداش سرم و بلند کردم با صدایی که بشدت گرفته شده بود گفتم

بله _

! بابت دیروز معذرت میخوام باید خودم رو بهت معرفی میکردم اشتباه از من شد _

: با شنیدن این حرفش فقط خیلی کوتاه سر خودم رو تگون دادم که مامان گفت

مگه چی شد ؟ _

: با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید رسماً گند زده بودم ، صدای شهید بلند شد

هیچی زن داداش دخترتون فکر کرده من دزد هستم مگه نه ؟ _

: بعدش با شیطنت به من خیره شد که با حرص گفتم

آره _

مامان بابا جفتشون مشکوک به من خیره شدند که سرم رو پایین انداختم ، خداروشکر خان زاده بحث رو عوض کرد

واسه همیشه اومدی؟! _

: شهید سرش رو تگون داد و گفت

آره _

: با دقت به حرفاشون گوش میدادم ، اینبار شهربانو مخاطب قرارش داد

پس زنت کجاست؟ _

نگاهم به صورتش افتاد که حسابی درهم شده بود

جدا شدیم _

: شهربانو دستش رو روی قلبش گذاشت و بهت زده داد زد

چی؟ _

خان زاده نگاهش رو به شهربانو دوخت

یواش _

شهربانو ساکت شد نفس عمیقی کشید

! باورم نمیشه چی شده بود _

. تفاهم نداشتیم طلاق گرفتیم این بحث رو تمومش کنید _

بعدش با عصبانیت بلند شد رفت با تعجب به مسیر رفتنش خیره شده بودم باورم نمیشد این یکی هم طلاق گرفته باشه این خانواده چقدر مشکل داشتند

: شهربانو بلند شد که خان زاده خیلی محکم گفت

بشین سرجات کجا داری میری#پارت_296 _

خان زاده _ هوسباز#

: شهربانو نگاهش رو به خان زاده دوخت و گفت

. باید توضیح بده چرا زنش رو طلاق داده اونا عاشق بودند همیشه همچین چیزی من اجازه نمیدم _

: بابا خیلی تلخ رو بهش گفت

تو که عادت داری همیشه کسایی که عاشق هستند رو از هم جدا کنی خیلی هم خوشحال میشی حالا واسه چی نگران _
شهیدادی شدی ؟

شهربانو به سمتش برگشت

چی ؟ _

: بابا بلند شد خواست بره که اینبار خان زاده مخاطب قرارش داد

! دایی وایستا _

: بابا ایستاد به سمت خان زاده برگشت ، خان زاده با شک پرسید

منظورتون چیه ؟ _

بابا نیم نگاهی به شهربانو انداخت

مهم نیست _

: خان زاده با خشم غرید

دایی _

بابا کلافه دستی داخل موهاش کشید

من نمیدونم مشکل شهربانو چیه اما اون باعث جدایی من و کیانا شده همه ی نقشه هایی که کشیده حتی سعی داشت تو _
این مدت پریراد از من و مامانش متنفر بشه و ما از دخترمون متنفر بشیم اما خبر نداره هیچ پدر و مادری نمیتونند از
بچشون متنفر باشند .

! اشک تو چشمهام جمع شد با نفرت به شهربانو خیره شده بودم منم نمیدونستم درک کنم چه مشکلی باهام داشت

: اخماش حسایی تو هم رفته بود با غیض گفت

چرا داری چرت و پرت میگی هان ؟! _

بابا نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد

من دارم چرت و پرت میگم ؟ _

آره _

بسه شهربانو تا الان اگه سکوت کردم دلیلش این نبود که از تو میترسم فقط میخواستم بفهمم دلیل کار های چندی تو چیه _
باعث نابودی زندگیم شدی فکر کردی هنوز بهت اعتماد دارم ؟

خان زاده به سمت شهربانو برگشت

حرفاش حقیقت داره _

نه _

بابا نیشخندی زد

. من مدرک دارم میتونم ثابت کنم _

پارت_#297

خانزاده_هوسباز#

شهربانو با خشم بهش زل زد

چیه فکر کردی پسرم بخاطر حرفای تو باهام دشمن میشه آره ؟ _

: صدای فریاد ارباب بزرگ بلند شد

بسه _

: جفتشون ساکت شدند ، ارباب بزرگ به سمت بابا برگشت و گفت

فرهاد تو چی داری میگی ؟ _

بابا خونسرد بهش خبره شد

دارم میگم شهربانو با هزار تا نقشه باعث شد من و کیانا از هم جدا بشیم من دیوونه بشم این همه سال میدونم همه این _
کارای شهربانو بوده حتی الان هم میخواد من و نابود کنه فقط دلایلش رو نمیدونم

ارباب بزرگ نگاهش رو به شهربانو دوخت

چرا ؟ _

: شهربانو ترسیده گفت

! داره دروغ میگه _

میدونی فرهاد هیچوقت دروغ نمیگه من انقدر که به فرهاد اطمینان دارم به هیچکس ندارم زود باش واقعیت رو بهم بگو _
شهربانو

دیوونه شدید من هیچوقت همچین بدی در حق داداشم نمیکنم _

اشک تو چشمهام جمع شد

تو باعث شدی شهربانو تو زندگی هممون رو نابود کردی خدا لعنتت کنه _

: با خشم به سمت برگشت و داد زد

خفه شو _

چشمهام رو با درد روی هم فشار دادم اصلا نمیتونستم آرامش داشته باشم حتی شده به ذره

سر دختر من داد نزن _

شهربانو با عصبانیت دندون قروچه ای کرد

پس حدش رو بهش نشون بده که نیاد پیش من چرت و پرت بگه شنیدی؟! _

. هیچکس چرت و پرت نميگه تو واقعا پست و عوضی هستی _

چشمهام با درد بسته شد

پریزاد _

: با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتم و گفتم

جان _

. پاشو بریم دوست ندارم به حرفاشون گوش بدیم _

باشه _

: دنبال خان زاده خواستم برم که شهربانو با تنفر من رو مخاطب قرار داد

یه دختر نحس هستی که باعث شدی داداشم درموردم چرت و پرت بگه میفهمی؟ _

: به سمتش برگشتم با تاسف سری و اسش تکون دادم

..! واقعا متاسف هستم واست _

پارت_298#

خانزاده_ هوسباز#

... واسه خودت متاسف باش تو رو هیچکس نخواست تو همیشه نحس بودی یه حرومزاده _

خفه شو _

با شنیدن صدای فریاد ارباب بزرگ شهربانو ساکت شد ، ارباب بزرگ بلند شده بود و با خشم داشت به شهربانو نگاه

میکرد

چجوری جرئت میکنی به نوه من بگی حرومزاده شهربانو چجوری تو این مدت متوجه ذات کثیف تو نشدم و این همه _
مدت تو رو پیش خودم نگه داشتم هان !؟

با شنیدن حرفاشون دوست داشتم سرم رو محکم بکوبم تو دیوار حقایق داشت کم کم رو میشد ، حقایقی که خیلی تلخ بودند و
بیشتر باعث میشد قلبمون درد بگیره

... بابا همش دروغ من _

! هیس _

: شهربانو ساکت شد که ادامه داد

تا فردا وقت داری همه ی واقعیت هارو بگی وگرنه میدم وسط روستا فلکت کنند انقدر که جون بدی ، مهم نیست دختر _
پارت_#299. من هستی پاره ی تن من هستی وقتی به خیانتکار باشی تقاص پس میدی اون هم خیلی سنگین

خان زاده _ هوسباز #

بعد رفتن ارباب بزرگ من و خان زاده هم رفتیم سمت اتاق خودمون همین که داخل اتاق شدیم خان زاده در رو بست به
: سمتش برگشتم و گفتم

تو میدونستی ؟ _

: سرش رو تکون داد

نه _

بنظرت مادرت فردا لب باز میکنه واقعیت رو بگه ؟ _

: نیشخندی زد

اگه واقعیت داشته باشه حرفای دایی نه نمیگه _

متعجب بهش خیره شدم

چرا؟ _

چون کسی که این همه سال حقایق رو مخفی کرده حالا مثل احمقا نمیاد بگه چیشده پس باهوش باش _

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم حق با خان زاده بود

! اما اگه واقعیت رو نگه ارباب بزرگ فلکه اش میکنه _

: خان زاده آهسته خندید بعد اینکه خندیدنش تموم شد به سمت من اومد و گفت

. مامان از هیچ چیزی نمیترسه بعدش اونقدر زرنگ هست که خودش رو تبرئه میکنه _

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم؛

تو با کار های مامانت موافق هستی؟ _

نه _

پس چرا داری اینجوری میگی؟ _

. من دارم به سوالاتت جواب میدم چون خیلی خوب مامان رو میشناسم _

!اصلا ناراحت نیستی مامانت انقدر بد هست؟ _

پارت_300#

خان زاده_ هوسباز #

خان زاده با شنیدن این حرف من چند ثانیه ساکت بهم زل زد اما بهو چشمهای یخ بست و با صدایی که خش دار شده بود گفت :

! من به هیچ عنوان با کار هایی که مامانم انجام میده راضی نیستم و به موقعش بار ها بهش هشدار دادم _

بعدش گذاشت رفت گنج به مسیر رفتنش خیره شدم یعنی اون میدونست مامانش بد هست و فقط بهش هشدار داده بود چرا جلوش رو نمیگرفت شهربانو باعث نابود شدن زندگی خلیا شده بود

پریزاد _

با شنیدن صدای شهیاد از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم کنار در اتاق ایستاده بود

بله ؟ _

میشه پیام داخل ؟ _

آره _

: داخل شد اومد روبروم ایستاد و گفت

تو نمیخوای مثل بقیه بررسی چیشد از زن خودم جدا شدم ؟ _

نه _

: ابرویی بالا انداخت و پرسید

چرا ؟ _

. چون زندگی خصوصی تو به من مربوط نمیشه ، اما اگه دلت خواست میتونی باهام درد و دل کنی _

لبخندی روی لبهایش نشست

دوستش داشتم خیلی زیاد فکر میکردم اون هم مثل من عاشقم هست اما نبود _

: ابرویی بالا انداختم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد

بعد چند سال زندگی مشترک زیاد طول نکشید که گفت من و دوست نداره بهتره جدا بشیم دوست ندارم هیچ خاطره ی _ بدی داشته باشیم اولش طلاقش ندادم خیلی مقاومت کردم اما به خودم که اومدم دیدم نمیشه بخاطر عشق یکطرفه جنگید باید . میذاشتم بره هر جایی که خوشبخت میشه

طلاق دادی ؟ _

آره _

رفت ؟ _

غمگین خندید

. واسه همیشه گذاشت رفت هیچ خبری ازش ندارم _

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

دوستش داری ؟ _

مگه میشه دوستش نداشته باشم من بهش عادت کردم خیلی زیاد _

: با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم

!. واقعا متاسف هستم _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_301#

خانزاده_هوسباز#

متاسف بودن دردی از من دوا نمیکنه میدونستم دوستم نداره واسه همین طلاقش دادم عشق زوری نمیشه همین که _
شجاعت به خرج داد اومد گفت بهم خیانت نکرد هم واسم ارزش داشت من عاشق یه دختری شده بودم که همیشه تو هر
شرایط عاقل بود .

: لبخندی بهش زدم

!. هنوز هم وقتی درموردش حرف میزنی چشمهات از شدت خوشحالی برق میزنه مثل اینکه خیلی دوستش داری _

. مگه میشه دوستش نداشته باشم _

با شنیدن این حرفش آهسته خندیدم

خیلی شجاع هستی _

همیشه باید شجاع باشیم وگرنه نمیتونیم زنده باشیم درسته ؟ _

درسته _

: به سمتش رفتم و پرسیدم

میشه بغلت کنم عمو ؟ _

خودش پیشقدم شد و من رو بغل کرد ، شهباد برعکس آدمای این خونه باعث میشد احساس خوبی داشته باشم شاید چون مثل

: خودم بود ، ازش جدا شدم خیره بهش شدم و گفتم

شهید _

جان _

! تو خیلی شبیه من هستی _

: با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت

یعنی چی شبیه تو هستم ؟ _

. خوب خیلی واضح هست بعضی حرفات رفتارت شبیه من هست واسه همین دارم میگم _

با شنیدن این حرف من خندید

پس واسه همین که دوستم داری بد اخلاقش _

! من بد اخلاق نیستم _

دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

درسته بانو شما بد اخلاق نیستید _

! شهید _

با شنیدن صدای خان زاده جفتمون به سمتش برگشتیم اخماش حسابی تو هم فرو رفته بود

جان _

دایی فرهاد باهات کار داشت _

باشه _

: بعدش به سمت من برگشت و گفت

دوباره میام پیشت مراقب خودت باش _

: لبخندی بهش زدم

تو هم همینطور _

پارت_302#. بعد رفتنش احساس خوبی داشتم که نمیتونستم به زبون بیارم شهید بیش از حد خوب بود

خانزاده _ هوسباز #

همیشه عادت داری خیلی زود با همه جور میشی نه ، فقط به من که میرسی وحشی میشی ؟ _

با بهت داشتیم به حرفاش گوش میدادم یعنی الان خان زاده داشت حسادت میکرد اصلاً امکان نداشت همچین چیزی ، با : چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم

یعنی شما الان دارید حسودی میکنید ؟ _

: اخماش وحشتناک تو هم فرو رفت و نیشخندی زد

. اگه دوستت داشتیم شاید اما من هیچ علاقه ای نسبت بهت ندارم _

بعدش گذاشت رفت ، کثافت پس اگه دوستم نداری چرا واسم اینجوری میشی هان به تو چه ربطی داره کاش میشد یه جوری حالش رو میگرفتم اما میدونستم به هیچ عنوان نمیشه با غیرت خان زاده بازی کرد چون همچین چیزی اصلاً امکان نداشت و نمیشد

: از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم که ارباب بزرگ صدام زد

پریزاد _

: به سمتش برگشتم و متعجب جواب دادم

بله _

. بیا داخل اتاق من زود باش _

. باشه _

: دنبالش راه افتادم داخل اتاق شدم در رو پشت سرم بستم خیره بهش شدم و گفتم

چیزی شده ؟ _

سرش رو تکون داد

آره _

چی ؟ _

! بشین میگم بهت _

: رفتم نشستیم که خودش اومد روبروم نشست و گفت

من نمیدونستم تو نوه من هستی وگرنه هیچوقت اجازه نمیدادم همچین بلا هایی سرت بیاد واسه همین میخوام من و _ ببخشی .

: با بهت پرسیدم

شما از من طلب بخشش میکنید ؟ _

آره _

! باورم نمیشه _

تو دختر فرهاد هستی من دوستت دارم ، بابت عذاب هایی که کشیدی نمیدونم چجوری باید جبران کنم اما از این به بعد _

مراقبت هستم به هیچ عنوان اجازه نمیدم هیچکس اذیتت کنه من نمیدونستم پریزاد تو من و میبخشی ؟

. مگه میتونستم نبخشم صادقانه بود حرفاش مگه میشد بهش نه گفت و نبخشید

پارت_303#

خانزاده_هوسباز#

من هیچ کینه ای از شما ندارم همین که الان من و به عنوان نوه خودتون پذیرفتید هم باعث میشه احساس کنم دیگه _
بیگس و کار نیستم منم یه خانواده دارم که مراقبم هستند شما باید من و ببخشید

: ارباب بزرگ لبخندی روی لبهاش نشست و گفت

. شبیه مادرت هستی قلب بزرگی داری خیلی زیاد _

: با شنیدن صدای در اتاق جفتمون ساکت شدیم ، که آقاجون خودش بعد مکث کوتاهی گفت

بیا داخل _

: در اتاق باز شد و بابا اومد داخل نگاهی به من و ارباب بزرگ انداخت و پرسید

چیزی شده ؟ _

نه ، چی میخواستی ؟ _

: با شنیدن این حرف بابا سریع گفت

مهموناتون اومدند _

آقاجون بلند شد منم بلند شدم ، خیره بهم شد

. هر چیزی لازم داشتی بهم بگو واست فراهم میکنم ، هیچکس حق نداره اذیتت کنه _

ممنون _

: بعد رفتن ارباب بزرگ بابا به سمت اومد

چی داشت بهت میگفت ؟ _

خصوصی بود _

: بعدش خواستم برم که دستم رو گرفت ، سوالی بهش خیره شدم که گفت

من و بخشیدی ؟ _

خندیدم

بابت چی باید ببخشم بابا پنهن کاریت ؟ _

محکم بغلم کرد

دوست نداشتم مخفی کنم اما مجبور شدم میخواستم بفهمم قصد شهربانو چیه چرا همچین کار هایی میکنه که اصلا _
نفهمیدم .

: ازش جدا شدم نفسم رو لرزون بیرون فرستادم و گفتم

دوست ندارم همش با شهربانو سر و کله بزنم _

سرش رو تکون داد

منم همینطور _

خوبه _

! بریم پایین پیش بقیه _

آره _

بابا دستش رو دور شونم انداخت و همراه هم به سمت سالن رفتیم همه نشسته بودند ، شهربانو با دیدن ما پوزخندی زد و گفت :

... چه عجب پدر و دختر کنار هم دارم شاخ درمیارم امیدوارم باز هم فراموش نکنید _

میشه ساکت بشی شهربانو ؟ _

با شنیدن این حرف مامان بهت زده بهش خیره شد

پارت_#304

خانزاده_هوسباز#

تو چجوری جرئت میکنی به من بگی ساکت باشم تو فکر کردی کی هستی هان ؟ _

مامان خونسرد بهش خیره شد

من زن فرهاد خان هستم پسر بزرگ این خانواده و تو حق نداری باعث بشی بچه های ما ناراحت بشند _

: پریناز پوزخندی زد

... تا دیروز یه زن فاحشه بودی حالا که _

دهنت رو ببند _

با شنیدن صدای فریاد بابا ساکت شد ، ترسیده بهش خیره شد که شهربانو بلند شد

تو چجوری جرئت میکنی سر زن حامله پسر من داد بزنی هان ؟ _

: بابا با خشم غرید

. آگه دوست نداری از دست من کتک بخوره پس بهتره از جلوی چشمم دورش کنی همین الان _

باز چخیره ؟ _

: با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتیم ، شهربانو به سمتش رفت و گفت

این سر زن حامله ات داد زد _

و به بابا اشاره کرد

: خان زاده نگاهش رو به بابا دوخت و گفت

درسته ؟ _

آره _

چرا همچین کاری کردید دایی ؟ _

: بابا اخماش رو تو هم کشید و گفت

چون به زن من گفت فاحشه همین که الان زنده هست فقط بخاطر تونه آراز _

بعدش بابا با عصبانیت دست مامان رو گرفت

. هیچکس حق نداره به زن من توهین کنه _

خان زاده به سمت پریناز رفت و جلوی چشمهای هممون سیلی محکمی خوابوند تو گوشش چشمهام از شدت تعجب گرد شده بود باورم نمیشد خان زاده تا این حد از دستش عصبانی باشه که همچین بلایی سرش بیاره

صدای شهربانو بلند شد

تو چیکار کردی ؟ _

: خان زاده با خشم فریاد کشید

هیچکس حق نداره تو این عمارت به بقیه توهین کنه تو جسارت میکنی و به زن دایی من میگی فاحشه ، بعد بدنیا اومدن _
. بچم طلاقتم میدم

پارت_#305

خان زاده_هوسباز#

با شنیدن این حرف خان زاده چشمهام گرد شد باورم نمیشد میخواست پریناز رو طلاق بده ، شاید بدجنسی باشه اما من : خوشحال شدم خیلی زیاد ، پریناز با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفت :

... من نمیخواستم من بخاطر شما _

خان زاده وسط حرفش پرید

این روز ها خیلی چشمم بهت بود میدیدم داری چیکار میکنی اما ساکت شدم تماشا کردم تو واقعا سر تا پا پر از عقده _ هستی واسه همین من نمیتونم قبول کنم کسی مثل تو زن من باشه شنیدی ؟

با شنیدن این حرف خان زاده اشکاش روی صورتش جاری شدند

... خان زاده من عاشق شما هستم تو رو خدا بهم یه فرصت بدید بخاطر _

. هیچ فرصتی در کار نیست من هیچوقت از حرفم برنمیگردم بعد بدنیا اومدن بچه طلاق میدم _

: صدای شهربانو بلند شد

تو نمیتونی همچین کاری کنی بخاطر یه حرف بی ارزش میخوای زنت رو طلاق بدی ؟ _

خان زاده ابرویی بالا انداخت

شاید همتون فراموش کرده باشید اما قبل اینکه من خان زاده باشم ، دایی من فرهاد خان بزرگ بود و هست همیشه پس _ هیچکس حق نداره بهش بی احترامی حتی اگه اون شخص خود من باشم ، خان ها حرمت دارند ، من حرفم رو بیکار گفتم .

: بعدش گذاشت رفت که صدای بابا بلند شد

!. آراز یه خان زاده واقعی هست _

: شهربانو با عصبانیت به سمت بابا رفت و داد زد

الان خوشحال هستی باعث شدی زن حامله اش رو طلاق بده ؟ _

: بابا لبخندی بهش زد

. واقعیتش رو بخوای آره خیلی خوشحال شدم چون دخترم خیلی خوشحال میشه _

دیگه دود داشت از سر شهربانو بلند میشد خیلی زیاد عصبانی شده بود و نمیتونست خودش رو کنترل کنه

. حساب همتون رو میرسم _

. منتظر هستیم _

بعدش رفتن شهربانو و پریناز به سمت مامان رفتن و پرسیدم ؛

حالت خوبه ؟ _

آره _

زیاد ناراحت نشو اون دختره ی چندش همیشه عادت داشت به همه توهین کنه فکر میکرد حالا که زن خان زاده شده _
دنیا دور اون میچرخه و هر غلطی دوست داشت میتونه انجام بده اما خوب خان زاده خیلی خوب جایگاهش رو بهش نشون داد .

پ#پارت_306

خان زاده _ هوسباز #

: مامان با چشمهای ریز شده به من خیره شد و گفت

خوشحال هستی ؟ _

با شنیدن این حرف مامان جا خوردم ، آره خوشحال بودم اما تا این حد تابلو بودم مگه که مامان فهمیده بود خیره بهش شدم : و گفتم

آره خوشحال هستم اما مگه تا این حد تابلو هست ؟ _

مامان سرش رو تکون داد

آره _

: چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که صدای بابا بلند شد

. داره باهات شوخی میکنه _

با حرص به مامان خیره شدم که خندید

. بالاخره داری از شر هووت راحت میشی _

با شنیدن این حرف مامان لبخند تلخی روی لبهام نشست و غمگین گفتم ؛

... آره بالاخره دارم راحت میشم اما _

: وسط حرف من پرید و گفت

اما چی ؟ _

! چه فایده _

: مامان ابرویی بالا انداخت و گفت

چرا داری همچین چیزی میگی ؟ _

. چون خان زاده هنوز من و دوست نداره پس خوشحال بودن من هیچ فایده ای نداره _

: بابا من رو مخاطب قرار داد

تو دوستش داری ؟ _

: چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم

!. آره دوستش دارم _

بابا آهسته خندید

. خوب پس نگران نباش چون میتونی کاری کنی عاشقت بشه _

چجوری ؟ _

!. اون و دیگه باید خودت بفهمی _

چشم غره ای به سمت بابا رفتم

خیلی بد جنس هستی بابا _

دستش رو به نشونه تسلیم بالا برد

باشه بهت میگم اما باید قبلش یه قول بدی بهم ؟ _

: با شنیدن این حرفش متعجب پرسیدم

چه قولی ؟ _

پارت_307#. اینکه همیشه کنارش باشی در هر شرایطی که باشی نباید آراز رو تنها بزاری _

خانزاده_ هوسباز#

: با شنیدن این حرف بابا متعجب شدم خواستم چیزی بهش بگم که صدای عمو شهیداد اومد

عجب گرد و خاکی به پا شد ، چرا شهربانو اینجوری شده داداش ؟ _

: بابا به سمت عمو شهیداد برگشت و جوابش رو داد

منم نمیدونم چرا شهربانو تا این حد نسبت بهمون تنفر داره اما یه چیز رو خیلی خوب فهمیدم _

: با شنیدن این حرف بابا با چشمهای ریز شده بهش خیره شد و گفت

چی ؟ _

! اینکه شهربانو خواهر من نیست _

: با شنیدن این حرف بابا هممون جا خوردیم شکه بهش خبره شده بودیم که عمو شهید به خودش اومد و با شک پرسید

منظورت چیه ؟ _

: بابا نیشخندی زد

منظورم اینه شهربانو خواهر من نیست اگه بود همچین کار هایی در حق من انجام نمیداد اصلا نمیتونم درکش کنم چرا _
همچین کار هایی میکنه هدفش چی هست از این زندگی شاید اگه میدونستم خیلی خوب میشد

عمو شهید آسوده نفسش رو بیرون فرستاد

ترسیدم واقعا خواهرمون نباشه _

: بابا با تاسف سرش رو تکیه داد

. من دیگه اصلا نمیتونم به خودم بگم اون خواهرم هست مخصوصا بعد کار هایی که انجام داده _

! پشیمون هست شاید _

. نیست _

: مامان غمگین گفت

من بهترین دوستش بودم اما میدونستم مشکلش چی هست ، هیچوقت نفهمیدم اون باعث شد زندگی من خراب بشه _
هیچوقت بابت این قضیه نمیخشمش

دلیلش رو نگفت ؟ _

بابا به سمت برگشت

نه _

دوست دارم برم پیش کسی که فکر میکردم بابام هست بعد دروغ هایی که گفت فقط بفهمم دلیلش چی بوده چرا این همه _
سال همچین دروغ هایی گفته با زندگی هممون بازی کرده

نه _

: بابا خیلی محکم این و گفته بود وقتی نگاه متعجب من رو دید با همون جدیت ادامه داد

به هیچ عنوان دوست ندارم بری پیش اون مرد اگه قرار باشه کسی باهاش صحبت کنه من هستم که فعلا دوست ندارم _
باهاش صحبت کنم باید خیلی چیز ها مشخص بشه

پارت_308#

خانزاده_هوسباز#

با شنیدن حرفای بابا بهش حق میدادم ، میخواست به وقتش ازش حساب بپرسه و دلیل کار هاش رو بفهمه اما من صبر نداشتم میخواستم بفهمم چرا همچین بدی هایی در حق ما انجام داده اما بخاطر بابا سکوت میکردم .

: به سمت بالا رفتم که پریناز کنار راه پله ایستاده بود بهش خیره شدم و گفتم

چیشده اینجا ایستادی اینبار میخوای به کی فحش بدی ؟ _

با شنیدن این حرف من یه قدم به سمت اومد

میخوام اینبار کاری کنم خان زاده زندگیت رو جهنم کنه شنیدی _

با شنیدن این حرفش متعجب ابرویی بالا انداختم

چی داری میگی دیوونه شدی بسلامتی ؟ _

عصبی خندید

یه کاری باهات میکنم فقط تماشا کن _

متعجب بهش خیره شده بودم نمیدونستم منظورش چیه چرا داره اینارو میگه اما سعی داشتم کاری نکنم خواستم از کنارش رد بشم که داد زد

پریراز داری چیکار میکنی آی اخ _

. و یهو خودش رو از پله ها انداخت پایین متعجب بهش خیره شده بودم چرا همچین کاری انجام داده بود

یهو صدای شهربانو از پشت سرم اومد

تو چه غلطی کردی هان ؟ _

: با شنیدن این حرفش ترسیده بهش خیره شدم و گفتم

... من هیچ کاری نکردم اون خودش _

حسابت رو میرسم فقط وایستا _

و رفت پایین پریناز پایین افتاده بود و خون از بین پاهاش جاری بود چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم باورم نمیشد بخاطر دشمنی با من همچین کاری کرده باشه و بچش بمیره

: همه جمع شده بودند وقتی پریناز رو بردند ، مامان بابا به سمت اومدند مامان با نگرانی پرسید

پریراز حالت خوبه ؟ _

با شنیدن صدای مامان انگار به خودم اومدم و سریع شروع کردم به گفتن واقعیت ها بابا با دقت داشت گوش میداد وقتی : حرفام تموم شد بابا گفت

.. آراز خیلی از دستت عصبانی میشه فکر نمیکنم به همین آسونی تو رو ببخشه ..

: با شنیدن این حرفش غمگین بهش خیره شدم و گفتم

اما من هیچ کاری انجام ندادم ..

بابا سرش رو تکیه داد

.. اما میدونیم تو کار بدی انجام ندادی اما آراز که نمیدونه واسه همین از دستت عصبی میشه ..

پارت_309#

خان زاده_هوسباز#

من هیچ جا نمیرم خان زاده آگه بهم اعتماد داشت که داشت مثل همیشه محکوم هستم به تحمل بدبختی اما من ..
.. پریناز رو هلش ندادم حاضرم قسم بخورم

: مامان دستش رو روی شونم گذاشت و گفت

.. بریم داخل اتاق بابات میره بیمارستان خبری شد بهمون خبر میده ..

باشه ..

رفتیم داخل اتاق همراه مامان نشسته بودیم از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داده بود یه احساس خیلی بدی داشتم که نمیتونستم هیچ جوهره واسه هیچکس بگم نمیدونم چند ساعت گذشته بود اما هوا تاریک شده بود با شنیدن صدای مامان نگاهم رو بهش دوختم

بیا بریم پایین باید یه چیزی بخوری ..

: با صدایی گرفته گفتم

چیزی از گلو من پایین نمیره همش احساس میکنم قرار هست یکی بیاد و من رو ببره ..

.. هیس این چه حرفیه مگه ما اجازه میدیم ..

: با باز شدن در اتاق نگاهم به خدمتکار افتاد رنگ از صورتش پریده بود ترسیده گفت

.. خان زاده گفتند برید پایین ..

بدون اینکه بترسم همراه مامان به سمت پایین رفتیم پریناز رو آورده بودند رنگ از صورتش پریده بود و داشت مثل تمساح : اشک میریخت با دیدن من خواست به سمتم حمله ور بشه که خان زاده داد زد

.. دستت بهش بخوره قلم دستات رو خورد میکنم ..

: پریناز سر جاش ایستاد که شهربانو با صدایی که از شدت عصبانیت داشت میله زد گفت

چجوری تونستی همچین بلایی سرش بیاری هان خجالت نمیکشی همچین کاری میکنی ؟ _

با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم

من نمیخواستم اینجوری بشه _

اما شد _

اشکام روی صورتم جاری شدند

هیچکدوم از این اتفاق هایی که افتاد مقصرش من نبودم ، من پریناز رو هل ندادم خودش اومد من و تهدید کرد بعدش _
خودش رو انداخت پایین

. مثل سگ داری دروغ میگی منم اونجا بودم تو هلش دادی _

با شنیدن این دروغ شهربانو چشمهام گرد شد

چرا داری دروغ میگی ؟ _

:boom::dizzy::boom::dizzy::boom::dizzy:

پارت_310#

خانزاده_هوسباز#

... من دروغ نمیگم تو چون بهش حسودی میکردی هلش دادی تا بجش سقط بشه و _

! بسه _

: با شنیدن صدای داد خان زاده همه ساکت شدند ، خان زاده با صدایی سرد و خشک گفت

یادتون نرفته که عمارت دوربین داره من هر جایی که لازم باشه رو نگاه میکنم و میتونم بفهمم واقعیت چی هست به _
. حرفای هیچکس هم اهمیت نمیدم مامان

با شنیدن حرفای خان زاده لبخندی روی لبهام نشست با این صورت مشخص میشد من بیگناه هستم نگاهم به پریناز افتاد که
رنگ از صورتش پریده بود و شده بود مثل گچ دیوار مامان پوزخندی زد

پریناز جون حالت خوبه ؟ _

: پریناز با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفت

آره _

آقا پخش کنم فیلم ؟ _

آره _

نگاه هممون رفت سمت فیلم خونه که پخش شد صحنه ی حرف زدن هامون همه چیز واضح بود حتی صدا ها بعدش پریناز که رفت خودش رو انداخت پایین

: خان زاده به سمت پریناز رفت و گفت

! تو قاتل بچه منی _

پریناز اشکاش روی صورتش جاری شدند

... غلط کردم خان زاده من فقط نمیخواستم شما من و طلاق بدید من _

! هیس _

: پریناز ساکت شد اما داشت گریه میکرد که خان زاده ادامه داد

انقدر به خودت جرئت دادی که حتی میای دروغ میگی فکر کردی من احمق هستم ؟ _

بیخشید _

: خان زاده با عصبانیت گفت

اگه همین الان زنده زنده دفتن نمیکنم فقط یه دلیل وجود داره اونم بابای پیرت هست ، طلاق میدم گورت رو گم میکنی _
اطراف خودم ببینمت شک نکن زنده ات نمیزارم الانم گمشو زود باش

: پریناز سریع رفت که شهربانو گفت

... اون زن توئه یه اشتباه مرتکب شد نباید طلاقش بدی پس با این وجود _

مامان _

: شهربانو ساکت شد که خان زاده شمرده شمرده گفت

! تو هم دروغ گفتی _

شهربانو به من من افتاد

... من فقط _

: خان زاده وسط حرفش پرید

تو فقط میخواستی من با پریزاد بد بشم همین _

پارت_311#

خان زاده_هوسباز#

: شهربانو با شنیدن این حرف خان زاده نفس عمیقی کشید و گفت

ببین پسر من اشتباه میکنی من هیچوقت قصد نداشتم تو با پریزاد بد بشی اون دختره یه شیطان هست که باعث ... میشه

بسه دوست ندارم بیشتر از این به چرندياتت گوش بدم من از پریزاد هیچ بدی ندیدم واسه همین تو بهتره اول خودت رو درست کنی بعدش بیای پیش من و بشینی حرف بزنی شنیدی ؟

من به سمت شهربانو رفتم

دلیل نفرتت چی هست ؟

: نگاهش رو بهم دوخت نیشخندی زد

آدم مهمی نیستی ازت متنفر باشم تو حتی لیاقت نفرت من رو هم نداری شنیدی ؟

: با شنیدن این حرفش چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم زل زدم تو چشمهات و گفتم

تو واقعا یه آدم روانی هستی من نمیتونم چیزی بهت بگم و دوست ندارم بیشتر از این وقتم رو بخاطر آدمی مثل تو تلف کنم .

بعدش خواستم برم که بازوم رو گرفت

و ایستا ببینم

: ایستادم خونسرد داشتم بهش نگاه میکردم که خم شد کنارم گوشم آهسته گفت

تو هیچوقت خوشبخت نمیشی میفهمی ؟

با شنیدن حرفاش پوزخندی روی لبهام شکل گرفت ازش جدا شدم و گفتم ؛

اتفاقا من خوشبخت میشم اما اونی که خوشبخت نمیشه تو هستی چون قراره واسه همیشه عذاب بکشی واقعیتش دلم ... واست میسوزه خیلی بدبخت هستی .

به سمت حمله ور شد

! تو بدبخت هستی کثافت

چشم غره ای به سمتش رفتم

یواش

: صدای خان زاده اومد

. بسه دیگه جفتتون

: رفتم به گوشه ایستادم ، خان زاده به سمت شهربانو رفت و گفت

! چون مامان من هستی نمیتونم مجازاتت کنم واسه همین یه هشدار بهت میدم

شهربانو ابرویی بالا انداخت

چه هشاری ؟ _

کافیه به خطای دیگه ببینم ، به کار بد ببینم میفرستمت شهر اجازه نمیدم باهامون زندگی کنی چون همش در حال نقشه _
پارت_312#. کشیدن و نابود کردن زندگی بقیه هستی

خانزاده _ هوسباز #

: خان زاده به سمت برگشت و با جدیت گفت

دنبال من بیا زود باش _

سرم رو تکون دادم و همراهش راه افتادم داشت میرفت سمت اتاق خودمون داخل که شدیم بهم خیره شد

به هیچ عنوان دیگه دوست ندارم با مامان من همکلام بشی فهمیدی ؟ _

... من که باهاش _

: وسط حرفم پرید

فهمیدی یا نه ؟ _

آره فهمیدم _

خوبه _

چیشده چرا انقدر عصبانی هستی ؟ _

: با شنیدن این حرف من نیشخندی زد

بخاطر کار هایی که زن من و ماددم پشت سرم انجام دادند شاید اگه دوربین داخل عمارت نبود من باز تو رو گناهکار _
میدونستم و به بلایی سرت میاوردم اونوقت چی میشد ؟

غمگین بهش خیره شدم چیزی نگفتم چون میدونستم چی میشد به بلایی سر من میاورد که هیچوقت فراموش نمیکردم

. آروم باش خان زاده واقعیت فاش شد حالا هیچکس نمیتونه هیچ کار بدی در حق ما انجام بده _

سرش رو تکون داد

درسته _

بعدش خان زاده از اتاق خارج شد میدونستم اگه بلایی سر پریناز نیاورد دلیل داشت وگرنه خان زاده آدمی نبود که به کسی
: رحم کنه از اتاق خارج شدم داشتم میرفتم پایین که شهیاد صدام زد

پریراد _

: به سمتش برگشتم و گفتم

جان _

حالت خوبه ؟ _

آره _

بیا باهات کار دارم _

باشه _

: داخل اتاق شدم در رو بست و خیلی آهسته گفتم

امشب به هیچ عنوان از کنار خان زاده تکون نخور هر جا رفت همراهش برو باشه ؟ _

: متعجب پرسیدم

چرا ؟ _

نفس عمیقی کشیدم

کاری که بهت گفتم رو انجام بده پریزاد _

: اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

دلش رو بهم بگو شهیاد _

شهربانو یه سری آدم اجیر کرده قراره شب بهت تجاوز کنند _

!! با شنیدن این حرفش خشک شده بهش خیره شدم ، بعدش خندیدم شهربانو نمیتونست تا این حد بد باشه

پارت_313#

خانزاده_هوسباز#

!اداری شوخی میکنی شهیاد مگه نه ؟ _

نه _

با شنیدن این حرفش وحشت زده بهش خیره شدم اگه همچین چیزی باشه من واقعا میترسیدم چجوری باید طاقت میاوردم اینکه بهم تجاوز بشه ، هنوز مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم که در اتاق با صدای بدی باز شد نگاهم به خان زاده افتاد صورتش وحشتناک شده بود ، اینطور که مشخص بود شنیده بود شهیاد چی بهم گفته بود به سمت شهیاد اومد یقه اش گرفت : رو داخل دستش گرفت و با خشم غریب

! حرفات واقعیت داشت _

: شهیاد خیره بهش شد

اول باید آروم باشی تا بهت بگم چی شد باشه ؟ _

خان زاده چند تا نفس عمیق کشید ، شهیاد دستش رو جدا کرد رفت در اتاق رو بست به خان زاده زل زد

آروم شدی ؟ _

: خان زاده خش دار گفت

آره حالا بگو _

شهیاد تموم چیز هایی که شنیده بود رو تعریف کرد وقتی حرفاش تموم شد ، خان زاده خواست با عصبانیت بره سمت مادرش که شهیاد دستش رو گرفت

وایستا _

: خان زاده عصبی به سمتش برگشت و گفت

چیه ؟ _

داری میری پیش شهربانو ؟ _

! آره باید حساب پس بده _

: شهیاد نیشخندی بهش زد

دیوونه شدی ؟ فکر کردی الان بری پیشش بهت میگه آره ؟ نه شک نداشته باش میگه من نمیخواستم همچین کاری انجام _
بدم این چرندیات رو از کجا شنیدی پس منطقی باش خوب فکر کن شنیدی ؟

: خان زاده با صدایی که داشت میلرزید گفت

!پس میگی چیکار باید بکنم هان ؟ _

باید صبور باشی ببینیم چی پیش میاد شاید خیلی از اتفاق هایی که افتاده به مرور درست بشه شاید _

میخوای فردا به زن من تجاوز کنند بعد اتفاق ها درست بشه آره ؟ _

شهیاد اخماش رو تو هم کشید

نه قرار شده فردا پریراد همش کنار تو باشه اجازه ندیم تنها باشه تا دست شهربانو رو بشه بفهمیم چرا همچین کار هایی _
پارت_#314. میکنه دلش چیه من خواهرم رو خیلی خوب میشناسم میفهمم

خان زاده _ هوسباز#

خان زاده وقتی ارومتر شد رفت کنار پنجره ایستاد به بیرون خیره شد ، شهیاد رفت کنارش ایستاد دستش رو روی شونش

: گذاشت و گفت

آروم باش یه مدت بگذره همه چیز درست میشه مطمئن باش شهربانو هم دلیل تموم کار های بدی که انجام داده رو _ میگه .

: نیشخندی زدم

اون اگه قصد داشت واقعیت رو بگه تا حالا گفته بود اون هیچوقت خودش رو لو نمیده پس توقع بیخود نداشته باشید بیاد _ . و دلیل کارهایش بدی هایی که در حق بقیه انجام داده رو به شما بگه

! مجبور میشه به حرف بیاد _

: اینبار خان زاده گفت

حق با پریزاد هست منم فکر نمیکنم مامان راحت بیاد درمورد کاراش صحبت کنه اما چرا میخواد با زندگی من با _ زندگی پدرش زندگی کنه به هیچ عنوان بابت اینکارش نمیبخشمش من بابت تموم کاراش ازش حساب پس میگیرم بهش . اجازه نمیدم .

میدونستم شهربانو هر چقدر بد باشه سنگدل و پست باشه پدرش رو دوست داره ، خان زاده هم دوستش داشت اما بیشتر از _ کار های مامانش ناراحت بود چون نمیدونست مامانش چرا همچین کار هایی میکنه تا جلوش رو بگیره

از اتاق خارج شدم رفتم سمت پایین بابا و مامان نشسته بودند

بابا _

: با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت

جان _

!میشه صحبت کنیم ؟ _

سرش رو تکون داد

آره _

بلند شد همراه من اومد از عمارت خارج شدیم رفتیم پشت عمارت میدونستم کسی اینجا زیاد نمیاد و میشه راحت صحبت : کرد واسه همین بود که اینجا رو انتخاب کرده بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

بابا شهربانو چرا با شما دشمن شده ؟ _

بابا با شنیدن این حرف من چند ثانیه ساکت شد بعدش خیره به چشمهام شد

چرا میپرسی ؟ _

نفس عمیقی کشیدم

میشه شما اول جواب من رو بدید بابا ؟ _

پارت_315#

: بابا چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و گفت

شهربانو با من دشمن نیست اما به سری اتفاقات افتاده که باعث شده تا این حد حالش بد بشه شنیدی؟! _

با شنیدن این حرف بابا نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم ؛

اگه با شما دشمن نیست پس چرا نقشه کشیده فردا به من تجاوز کنند ؟ _

بابا با شنیدن این حرف من انگار خشکش زده بود ، پشیمون شدم از این که چیزی گفتم دستم رو روی شونش گذاشتم و : صداش زدم

بابا _

با شنیدن صدام نگاهش رو به چشمهام دوخت

تو چی گفتی ؟ _

بابا _

: خواست بره که دستش رو گرفتم و با التماس نالیدم

. بابا صبر کن همه چیز رو خراب نکن الان هیچ مدرکی تو دستمون نیست خیلی راحت حرفش رو انکار میکنه _

بابا ایستاد کلافه چنگی تو موهاش زد

حسابش رو میرسم خیلی بد تقاص اینکارش رو پس میده زندگی من و خراب کرد باعث شد این همه سال تو تیمارستان _
باشم حالا وقتش شده به دخترم صدمه بزنه زنده اش نمیزارم

. بابا آروم باش خداروشکر چیزی نشده و ما قبلش فهمیدیم چه نقشه ی شومی کشیده _

: بابا با تاسف سرش رو تکون داد

! به زن چقدر میتونه پست و کثیف باشه _

. بابا به من نگاه کن ببینم _

به چشمهام خیره شد

چیه ؟ _

میشه آروم باشید ؟ _

سرش رو تکون داد

نه _

. بابا لطفا من و پشیمون نکنید _

چند تا نفس عمیق کشید هنوز بشدت عصبانی بود اما سعی داشت آرام باشه و اسش تعریف کردم چیشده و چه نقشه ای دارم هنوز عصبانی بود اما آرامتر شده بود ، بعد شنیدن حرفای من نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد

. شنیدم چیشد چون نقشه ی خوبی هست صبر میکنم بعدش خودم به حسابش میرسم _

بابا _

جان _

هنوز نمیخواید بگید دلیل دشمنیش با شما چی هست ؟ _

دستی داخل موهاش کشید

اگه میدونستم که خوب بود ولی واقعا نمیدونم دلیلش چیه _

پارت_316#

خانزاده _ هوسباز #

امیدوارم فردا دستش رو بشه خان زاده خیلی عصبانی هست شهیاد به سختی آرومش کرد _

: بابا دستم رو گرفت و گفت

من نمیزارم چیزیت بشه شهربانو هم تقاص کار های بدی که انجام میده رو پس میده تو فقط مراقب خودت باش نزار _
!کسی اذیتت کنه باشه ؟

: با شنیدن این حرفش لبخندی بهش زد

باشه بابا _

پیشونیم رو بوسید همراهش رفتیم سمت عمارت داخل شدیم ، شهربانو با مامان در حال دعوا بودند ، بابا چون از دست : شهربانو عصبانی بود به سمتش رفت دستش رو به شدت پس زد و با خشم سرش فریاد کشید

داری چه غلطی میکنی ؟ _

شهربانو بهت زده بهش خیره شد

داداش _

به چه جرنتی با زن من اینجوری صحبت میکنی هان ؟ _

با شنیدن این حرف بابا شهربانو نفس عمیقی کشید

! من باهانش بد صحبت نکردم داری اشتباه میکنی _

. هیچ اشتباهی در کار نیست اتفاقا من خیلی خوب دیدم داشتی چیکار میکردی _

مامان دستش رو روی شونه بابا گذاشت

آروم باش فرهاد نمیخواه بخاطر یه سری چرت و پرت اعصابت رو خورد کنی بعدش این زن عادتش شده اینجوری _
. صحبت کنه همیشه باهانش دهن به دهن شد

: شهربانو چشمه‌هاش برق بدی زد

!. درست حرف بزن تا یه بلایی سرت در نیآوردم _

با شنیدن حرفاش نفس عمیقی کشیدم اما آرومتر نشده بودم شاید چون نمیتونستم آروم بشم شاید هنوز دلش رو نمیدونستم که چی هست

شهربانو _

با شنیدن صدام به سمت برگشت

چیه ؟ _

: به سمتش رفتم روبروش ایستادم خیره به چشمه‌هاش شدم و با خشم بهش توییدم

درست حرف بزن نکنه دیوونه شدی ، البته شاید دیوونه شدی از بس همش نشستنی واسه اعضای خانواده ات نقشه _
. کشیدی عقلت رو از دست دادی

شهربانو نیشخندی زد

پسرم تو رو هم طلاق میده _

!نه بابا اونوقت واسه چی ؟ _

شیطانی خندید

. فعلا روز های خوبت هست لذت ببر به زودی روزای سختت از راه میرسه _

با تاسف سری و اسش تکون دادم دیگه چی میشد بهش گفت

پارت_317#

خانزاده_هوسباز#

رسماً داشت من و تهدید میکرد ساکت داشتم بهش نگاه میکردم ، بابا فهمید واسه همین عصبانی شد نتونست خودش رو کنترل کنه یه سیلی محکمی کوبوند تو صورتش که باعث شد شهربانو پرت بشه روی زمین و شکه به بابا خیره بشه

تو چیکار کردی ؟ _

: بابا با عصبانیتی که نمیتونست کنترلش کنه داد زد

تو غلط میکنی دختر من و تهدید میکنی دوست داری زنده زنده آتیشت بزنم ؟ فکر کردی پریزاد بی کس و کار هست _
آره ، این همه سال باعث شدی زندگیم نابود بشه دوباره چی میخوای از جون من که دست از کار هات برنمیداری هان !؟

با شنیدن حرفای عصبی بابا ساکت فقط داشت بهش نگاه میکرد

چخبره دایی ؟ _

با شنیدن صدای خان زاده به سمتش برگشتم همراه شهیاد بودند

: بابا به سمت خان زاده برگشت و گفت

این زن جلوی من نشسته دخترم رو تهدید میکنه بعدش توقع داره ساکت باشم در برابر حرفاش _

: دوباره به سمت شهربانو برگشت و ادامه داد

. کافیه ببینم بلایی سر دخترم میاری قسم میخورم آتیشت میزنم شهربانو بهت رحم نمیکنم _

: خان زاده به سمت شهربانو اومد بهش کمک کرد بلند بشه بعدش گفت

چیکار کردی انقدر از دستت عصبانی هست هان !؟ _

شهربانو انگار تازه به خودش اومده بود نگاهش رو به بابا دوخت و گفت ؛

. پشیمون میشی _

: بابا دوباره خواست به سمتش حمله ور بشه که مامان جلوش رو گرفت و گفت

! وایستا ببینم داری چیکار میکنی _

بابا ایستاد نفس عمیقی کشید

. از جلوی چشمهام دورش کنید وگرنه یه بلایی سرش میارم _

: خان زاده شهربانو رو مخاطب قرار داد

برو _

: شهربانو نگاه پر از نفرتش رو حواله ای من و بابا کرد بعدش گذاشت رفت ، خان زاده به سمت بابا اومد و پرسید

چیشده ؟ _

بابا با چشمهای قرمز شده اش خیره بهش شد

. بیا بیرون باید صحبت کنیم _

خان زاده سرش رو تکیه داد و دنبالش راه افتاد

پارت_318#

خانزاده_هوسباز#

مامان رفت نشست شهید به سمت اومد

دنبالم بیا _

: سری تکنون دادم و دنبالش راه افتادم داخل اتاقش شدیم که در رو پشت سرش بست و گفت

رفتی به بابات گفتی درسته ؟ _

میخواستم ببینم مشکلش با شهربانو چیه این دشمنی چرا تا این حد پیش رفته که شهربانو به خودش جرئت داده همچین _
. نقشه ی کثیفی کشیده

ابرویی بالا انداخت

خوب فهمیدی ؟ _

نه _

شهید به سمت اومد و گفت ؛

ببین پریزاد منم نمیدونم شهربانو چه دشمنی به داداشم داره چون این اگه میخواست بگه سال ها پیش گفته بود اما _
. همچنان سکوت کرده و به کار های بدش ادامه میده

. من حتی شک دارم خانزاده رو دوست داشته باشه _

شهید با تاسف سرش رو تکنون داد

. کسایی مثل شهربانو که چشمهاشون پر از نفرت شده هیچ علاقه ای نسبت به بچه هاشون ندارند _

جدی ؟ _

آره _

شهید _

جان _

بنظرت فردا همه چیز برملا میشه ؟ _

شهید نفشش رو با حرص بیرون فرستاد

نمیدونم هنوز هیچ چیزی مشخص نیست تو فقط مراقب خودت باش شهربانو الان بیش از حد تصور زخمی هست و هر _

. بلایی دلش خواست میتونه سر تو بیاره

هستم _

بعدش از اتاقش خارج شدم به سمت اتاق خودمون رفتم ، خان زاده کنار پنجره ایستاده بود داشت سیگار میکشید به سرفه : افتادم و با صدایی گرفته گفتم

بسه خفه نشدی انقدر سیگار کشیدی _

. با شنیدن صدام به سمتم برگشت نیشخندی زد رفت سیگارش رو خاموش کرد

کجا بودی ؟ _

پیش شهیاد _

به بابات گفتی ؟ _

آره _

: به سمتم قدم برداشت و خش دار پیچ زد

هر روز که میگذره بیشتر باعث دردسر میشی _

با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم

میخوای برم راحت بشی ؟ _

نچ _

پس چی میگی ؟ _

تو زن منی همیشه جات پیش من هست چه دوستت داشته باشم چه نداشته باشم تا آخر عمرت باید تو این عمارت و هر _
. جایی که من هستم باشی

پارت_319#

خانزاده_هوسباز#

!میدونستی خیلی خودخواه هستی ؟ _

!اسمش رو هر چی دوست داری بزار اما من حاضر نیستم هیچوقت کسی رو که مال من هست تقسیمش کنم شنیدی ؟ _

: با شنیدن این حرفش چند دقیقه گیج بهش خیره شدم و بعدش پرسیدم

منظورت از تقسیم کردن چیه ؟ _

. اینکه حتی با دوستان بابات داداشت خواهرت حتی پسر من هم نمیتونم چیزی که مال من هست رو تقسیم کنم _

: چشمهام گرد شد با بهت لب زدم

. تو واقعا دیوونه هستی _

: بعدش خواستم برم که دستم رو گرفت من رو کشید سمت خودش که پرت شدم داخل بغلش خیره به چشمهام شد و گفت

. تو باعث شدی من دیوونه بشم _

بعدش لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت خیلی داغ داشت لبهام رو میبوسید ، انقدر بوسید که بدنم کرخت شد من رو برد سمت تخت دراز کشیدم خیمه زد روم دستام بی اختیار پشت گردنش رفت و همراهیش کردم همین باعث شد وحشی بشه و یه ... رابطه بین ما آغاز بشه

. با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم نگاهم به جای خالی خان زاده افتاد

: با صدایی خش دار شده ناشی از خواب گفتم

بله _

صدای مامان اومد

میتونم بیام داخل _

ملافه ی تخت رو دور خودم پیچیدم

بیا داخل _

در باز شد و مامان اومد داخل با دیدن وضعیت من نگاه مرموزی بهم انداخت و لبخند موزی زد که باعث شد خجالت بکشم سرم رو پایین انداختم که صدایش بلند شد

از مادرت خجالت میکشی ؟ _

مامان لطفا _

باشه _

: بعدش اومد کنارم نشست و گفت

من اومدم درمورد این زن جدید شوهرت باهات صحبت کنم _

با شنیدن این حرف مامان سرم رو بلند کردم گیج بهش خیره شدم

چی ؟ _

شوهرت دوباره میخواد ازدواج کنه _

با شنیدن این حرف مامان خندیدم با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم ؛

شما دارید شوخی میکنید ؟ _

پارت_320#

خانزاده_هوسباز#

نه پریزاد من همین الان پایین شنیدم خودش اعلام کرد میخواد با دختر دهخدا ازدواج کنه _

اشکام روی صورتم جاری شدند وقتی دیشب باهاش بودم انگار روی ابرا داشتم پرواز میکردم حالا ببین به چه روزی افتاده بودم یعنی همش دروغ بود فقط بخاطر ارضای هوشش بهم نزدیک شده بود چجوری میتونست دوباره ازدواج کنه یه . آدم چقدر میتونست پست باشه

دوست داشتم سرم رو بکوبم تو دیوار از دستش چرا با احساسات من بازی میکرد

پریزاد _

: با شنیدن صدای مامان از افکارم خارج شدم خیره بهش شدم که ناراحت گفت

گریه نکن پریزاد خودت که میدونی اون یه خانزاده هست اینکه تنوع طلب باشه تو ذاتش هست اما تو باید اون و پابند _ خودت کنی

عصبی خندیدم

مامان من دیگه هیچ احساسی نسبت بهش ندارم _

مامان دستم رو گرفت

میدونم ناراحت شدی قلبت شکسته شده اما باید بخاطر خودت هم که شده بجنگی نباید کم بیاری _

. مامان دیگه باید چیکار کنم من به اندازه کافی خار و خفیف شدم _

. میدونم سخته اما مثل همیشه باید قوی باشی و قلبش رو بدست بیاری _

: بلند شدم رفتم سمت حموم و گفتم

کاری باهاش میکنم روزی صد بار آرزوی مرگ کنه _

با شنیدن این حرف من دستش رو به پیشونیش کوبید

!این چه حرفیه دخترم اینجوری نگو خدا قهره اش میگیره دیگه نشنوم همچین چیزی بگی شنیدی ؟ _

!. باشه مامان _

داخل حموم شدم اول باید به خودم میرسیدم بعدش میرفتم حساب خانزاده رو میرسیدم میخواد دوباره ازدواج کنه باشه اما باید بفهمه من رو از دست میده جوری که هر لحظه واسه داشتن من له له بزنه

بعد اینکه حمام کردم بهترین لباسم رو پوشیدم یه آرایش ملیح روی صورتم انجام دادم از اتاق خارج شدم که نگاهم به اتاق

: پریناز افتاد درش باز شده بود پریناز داشت میرفت با دیدن من به سمت اومد پوزخندی زد

پارت_321#. خان زاده هیچوقت راضی نیست یه زن داشته باشه به زودی از دستت خسته میشه پرتت میکنه بیرون _

خانزاده_هوسباز#

لبخندی بهش زدم

اصلا مهم نیست خان زاده چیکار میکنه چون من مادر آرشاویرو هستم و همیشه پیش پسریم میمونم اون یه خان زاده _
!هست میتونه چهار تا زن و هزاران تا صیغه داشته باشه اما خوب هیچکدوم مثل زن اولش نیستند درسته ؟

با شنیدن این حرف من چشمهای برق بدی زد

. تو هم واسش تکراری شدی بعد طلاق من فور داره ازدواج میکنه _

: بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم

مهم نیست _

: به سمت اومد حالا کاملاً روبروم ایستاده بود ، خیره به چشمهام شد و شمرده شمرده گفت

مطمئن باش انقدر پشیمون میشی که روزی صد بار آرزوی مرگ میکنی _

با شنیدن این حرفش نفسم رو لرزون بیرون فرستادم ، میدونستم حرفاش همش واقعیت داره اما نمیخواستم باهاشون روبرو بشم واسه همین بهش اینجوری گفتم ولی خوب چی میشد

بعد رفتن پریناز چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرومتر بشم وقتی آرومتر شدم رفتم پایین همه بودند ، شهربانو با دیدن من بدجنس خندید به سمت اومد و گفت

!خبر خوش رو شنیدی ؟ _

: میدونستم منظورش چی هست واسه همین ساکت بهش خیره شدم که خودش ادامه داد

پس نشنیدی خوب پس بزار من بهت بگم پسریم دوباره میخواد ازدواج کنه با دختر دهخدا _

به چشمهایش که از شدت خوشحالی داشت برق میزد خیره شدم چی باعث شده بود تا این حد نسبت به ما کینه داشته باشه

!شنیدم خبر دارم الان انتظار داری چیکار کنم گریه کنم با شنیدن این حرفت ؟ _

خوشحالی چند دقیقه پیش از چشمهایش پر کشید حالا متعجب شده بود

چی ؟ _

نیشخندی بهش زدم حالا نوبت من بود حالش رو بگیرم تا بفهمه نباید بیاد و با من بد صحبت کنه

حرفات رو شنیدم دوست داشتی بعد تموم شدن حرفت من ناراحت بشم و گریه کنم اما متأسفانه من خبر داشتم و واسم _

مهم نیست اون یه خان زاده است بعدش اولین بارش نیست که واسه دوم ازدواج میکنه درسته؟؟#پارت_322

خان زاده_ هوسباز #

چشمه‌اش گرد شده بود از شدت تعجب لابد انتظار نداشت همچین واکنشی نسبت به حرفش نشون بدم ، دوست داشت گریه کنم و اون لذت ببره اما اجازه نمیدادم به خواسته اش برسه ، به عقب چرخیدم نگاهم به خان زاده افتاد داشت با چشمهای ریز شده بهم نگاه میکرد پوزخندی تحویلش دادم به سمت بابا رفتم و گفتم :

بابا میشه چند دقیقه صحبت کنیم ؟ _

آره _

: همراه بابا به سمت اتاقش رفتیم نشستیم بابا هم اومد و بروم نشست و گفت :

آراز بهت گفت میخواد ازدواج کنه ؟ _

نه _

پس از کجا خبردار شدی ؟ _

مامان بهم گفت _

: نفس عمیقی کشیدم و پلک زدم که اشکام سرازیر شد ، دستی به چشمهام کشیدم و با گریه نالیدم :

بابا شما میدونستید ؟ _

ناراحت بهم خیره شد

. منم همراه مامانت صبح خبردار شدم _

. بابا خان زاده خیلی نامرد هست چجوری تونست با من همچین کاری بکنه من دوستش داشتم _

بابا بلند شد اومد سمت من رو محکم تو بغلش کشید

. هیس آرام باش پریزاد تو نباید کم بیاری باید مثل حرفات قوی باشی _

: ازش جدا شدم و گفتم

بابا من نمیخواستم بقیه شکسته شدنم رو ببینند واسه همین تظاهر کردم بابا من چجوری میتونم دووم بیارم _

: دستش رو رو طرف من گذاشت خیره به چشمهام شد و با صدایی پر از آرامش گفت :

خوب بهم گوش بده پریزاد _

باشه بابا _

میدونم که آراز رو دوست داری ، دیوانه وار عاشقش هستی اون بلا های زیادی سرت آورده اما تو با تموم اینا بازم _

دوستش داری ولی یه سؤال میخوام بپرسم دوست داری واسه بدست آوردنش بجنگی یا نه مثل یه آدم ترسو و ضعیف کنار امیری ؟

! واسش میجنگم بابا _

لبخندی روی لبهاش نشست ، پیشونیم رو بوسید

. ما همیشه کنارت هستیم بهت میگم چیکار کنی _

ممنون که هستی بابا _

پارت_#324

خانزاده _ هوسباز#

: نیشخندی بهشون زدم و خونسرد از کنارشون رد شدم رفتم پیش مامان نشستم ، مامان نگران بهم خیره شد و گفت

!خوبی عزیزم ؟ _

. چرا باید بد باشم مامان من کاملاً خوبه _

با شنیدن این حرف من مامان نفش رو آسوده بیرون فرستاد اما هنوز نگران من بود حق هم داشت چه کسی وقتی شوهرش واسش هوو میاورد حالش خوب بود که من خوب باشم اما تموم تلاشم رو میکردم تا خودم رو خونسرد نشون میدم فقط همین

مامان _

: با شنیدن صدای پسر ارشاور از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم

جان _

اخماش حسابی تو هم فرو رفته بود

امشب بابا قراره ازدواج کنه ؟ _

: با شنیدن این حرفش متعجب شده کی بهش گفته بود با بهت پرسیدم

کی این حرف و بهت زده ؟ _

به شهربانو اشاره کرد

لعنت بهت شهربانو دست از سر پسر من هم برنمیداری تو چه دشمنی با ما داری چیکارت کردیم مگه که تا این حد قلبت پر از کینه شده

ببین پسرم بابات آزاده هر چند تا زن داشته باشه چون اون یه خانزاده هست بعدش تو نباید ناراحت باشی چون من و _ تو همدیگه رو داریم درسته ؟

: آرشاویر با عصبانیت گفت

دیگه دوستش ندارم اون بابای من نیست بره پیش زن جدیدش واسه بچه بدنیا بیاره _

درمونده به مامان نگاه کردم ، حالا خان زاده فکر میکرد من ارشاویر رو پر کردم و یه دردرس جدید درست میشد خواستم : بهش توضیح بدم که صدای خان زاده اومد

!چخبره اینجا ؟ _

: با شنیدن صداش بهش خیره شدم که صدای مامان بلند شد

آرشاویر از دستت ناراحت شده _

چرا ؟ _

: آرشاویر خودش جواب داد

چون قراره سر مامانم هوو بیاری پس منم دیگه پسرت نیستم برو به همون زن جدیدت بگو واست یه پسر دیگه بیاره _
منم یه بابای دیگه به مامانم میگم واسم بیاره

پارت_#325

خان زاده_هوسباز#

چشمهام گرد شد این حرفارو کی بهش یاد داده بود چرا تا این حد عصبانی شده بود

آرشاویر _

: با اخم به سمتم برگشت و گفت

بله _

!!این چه حرفایی هست که میزنی تو باید مودب باشی پسرم میفهمی ؟ _

با شنیدن این حرف من پاش رو روی زمین کوبید

. چرا همیشه من باید مودب باشم من دیگه دوستش ندارم اون بابای بدیه _

: بعدش دوید سمت اتاقش خان زاده نگاهش رو اخمالود به من دوخت که سریع گفتم

مامانت بهش گفته قراره ازدواج کنی من و دخالت نده داشتم واسش توضیح میدادم ، راضی نیستم پسرم اذیت بشه ازش _
سواستفاده کنم

مامان _

: با شنیدن صدای فریاد خان زاده زیاد طول نکشید شهربانو اومد خیره بهش شد و گفت

جانم پسر م _

!تو به آرشاویر چی گفتی تا این حد حالش خراب شده بود هان ؟ _

با شنیدن این حرف خان زاده خونسرد بهش خیره شد

من باهانش حرف زدم درمورد مامان جدیدش و زن جدید شما چی شده مگه ؟ _

: خان زاده چند تا نفس عمیق کشید سعی داشت آروم باشه اما نمیشد به سمت مامانش رفت با عصبانیت شمرده شمرده گفت

بهت گفته بودم آروم باش اما کارت به جایی رسیده که پسر من و تو بازی های کثیف دخالت میدی آره من به کاری _
... باهات میکنم تا عمر داری فراموش نکنی مامان پس منتظرم باش من سر پسر م با هیچ احدی شوخی ندارم

بعدش گذاشت رفت نگاهم به شهربانو افتاد با چشمهای ترسیده به مسیر رفتن خان زاده داشت نگاه میکرد ، از هیچکس
نمیترسید اما از خان زاده تا سر حد مرگ میترسید میدونست به حرفی بزنه بهش عملی میکنه

: مامان خطاب به شهربانو گفت

. چقدر پست شدی با زندگی پسر ت هم بازی میکنی واقعا آدم واست تاسف میخوره _

: شهربانو به سمتش برگشت با عصبانیت جوابش رو داد

تو واسه خودت متاسف باش نه واسه من کاری نکن دوباره به بلایی سرت بیارم اینبار تا آخر عمرت گم و گور بشی _

چشمهام گرد شد

یعنی داری اعتراف میکنی تو باعث جدایی مامان و بابام شدی درسته ؟ _

پارت_#326

خان زاده_هوسباز#

: با شنیدن این حرف من نگاه عمیقی بهم انداخت بعدش گذاشت رفت به سمت مامان برگشتم و گفتم

!دیدم چی گفت ؟ _

با تاسف سرش رو تکون داد

باعث نابود شدن زندگی داداشش شد پس زندگی پسرش هم واسش هیچ اهمیتی نداره از این آدمای ترسید چون واسه _
رسیدن به خواسته هاشون هر کاری میکنند

. بهش اجازه نمیدم با زندگی پسر م بازی کنه به هیچ عنوان نمیتونه با روح و روان پسر م بازی کنه _

: بعدش خواستم برم که مامان گفت

کجا ؟ _

. میرم پیش پسرم باید باهانش صحبت کنم همیشه اینجوری باید بهش بگم چپشده تا بهتر بشه حالش _

: بعدش راه افتادم سمت اتاق پسرم خان زاده تازه از اتاقش اومده بود بیرون و انگار عصبانی بنظر میرسید ازش پرسیدم

چپشده ؟ _

: با شنیدن این حرف من خیره بهم شد اخماش رو تو هم کشید و گفت

چی چپشده ؟ _

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم این چه سئوالی بود من پرسیده بودم آخه ، چی باید میشد رفته بود . با پسرم صحبت کرده بود

ببخشید هیچی _

: بعدش خواستم برم داخل اتاق که دستم رو گرفت و گفت

باهانش صحبت کن حالش خوب نبود تحت تاثیر حرف های مامان من قرار گرفته _

: دستم رو از دستش کشیدم بیرون خیره بهش شدم و پرسیدم

مامانت چه مشکلی با من داره ؟ _

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت

نمیدونم _

باید حالیش کنی هر مشکلی با من داره با خود من هم حلش کنه نه اینکه بره سراغ پسرم دفعه بعدی قسم میخورم یه _
. بلایی سرش میارم شک نداشته باش بخاطر پسرم هر کاری میکنم حتی شده قاتلش میشم

! هیس یواش چخبره _

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم چی میشد مگه یکبار هم شده خان زاده پشت من درمیومد

. برو کنار میخوام برم پیش پسرم _

پارت_#327

خانزاده_هوسباز#

وقتی رفت کنار داخل اتاق شدم در رو پشت سرم بستم ، پسرم روی تخت نشسته بود ناراحت بود کاملاً از قیافه اش
: مشخص بود نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم رفتم کنارش نشستم و صدایش زدم

آرشاویر _

با شنیدن صدام به سمت برگشت خیره بهم شد و گفت ؛

بله _

چرا انقدر ناراحت هستی چپشه ؟ _

: با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد خیره به چشمهام شد و ناراحت جواب داد

مامان بابا قراره واسه من نامادری بپاره ؟ _

: با شنیدن این حرفش شروع کردم به خندیدن که باعث شد چشمه‌های متعجب بشه با صدایی گرفته پرسید

!چرا میخندی مامان ؟ _

پسرم مگه قراره من کنارت نباشم ؟ _

نه _

!پس چرا همچین چیزی میگی آخه ؟ _

مامان بزرگ اینجوری گفت به من _

ببین پسرم اگه من زنده نباشم یا کنارت نباشم اصلا وجود نداشته باشم بابات ازدواج کنه میشه نامادری تو اما الان من _
هستم کنارت پس اون زن که قراره با بابات ازدواج کنه فقط میشه زن بابات تو حتی نباید بهش بگی مامان چون بهت اجازه
نمیدم چون تو پسر منی مال منی .!

: با شنیدن حرفای من لبخندی روی لبه‌هایش نشست و گفت

مامان _

جان _

. من خیلی دوستت دارم _

محکم بغلش کردم سرش رو بوسیدم منم دوستش داشتم خیلی زیاد انقدر که حد نداشت خوب بود که آرشاویر رو داشتم واسه
همیشه کنار من بود

آرشاویر _

!بله مامان ؟ _

نباید با پدرت رفتار بدی داشته باشی شنیدی ؟ _

سرش رو تکیه داد

آره _

بعد اینکه آرشاویر خوابید ، از اتاق خارج شدم با دیدن خان زاده که کنار در اتاق ایستاده بود متعجب شدم خیره بهش شدم و
گفتم :

!تو اینجا چیکار میکنی؟ _

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید

!آرشاویر چپشد؟ _

پس نگران آرشاویر بود حق داشت میدونستم خان زاده تا چه حد آرشاویر رو دوست داره و واسش مهم هست

بهش توضیح دادم حالش بهتر شد متوجه شد اونطوری که فکر کرده نیست حالا هم خوابید میتونی صبح باهانش صحبت _
. کنی دیگه از دستت عصبی نیست

پارت_328#

خانزاده_هوسباز#

: بعدش خواستم برم که بازوم رو گرفت ، ایستادم سنوالی به چشمهایش خیره شدم که گفت

. به هیچ عنوان هیچوقت سعی نکن با استفاده از پسر من سواستفاده کنی چون بهت رحم نمیکنم حالا میتونی بری _

: بازوم رو ول کرد ، اخمام رو تو هم کشیدم همونطور که تو چشمهایش خیره شده بودم گفتم

من از پسر خودم واسه اهداف خودم استفاده نمیکنم درست مثل مامان تو ، بعدش من عاشقت نیستم که بخوام واسه _
رسیدن بهت از پسر من سواستفاده کنم نمیدونم چی باعث شده به خودت اجازه بدی بهم توهین کنی ، اما من هیچوقت بخاطر
توهین هایی که کردی تو رو نمیبخشم شنیدی؟

: با شنیدن حرفای من پوزخندی زد

!. زبون در آوردی _

. من از اولش زبون داشتم لال نبودم ، تو نمیتونی اینجوری باهام برخورد کنی _

با شنیدن این حرف من ساکت شد نفس عمیقی کشید بدون اینکه حرف بزنه گذاشت رفت همیشه همین بود رفتارش توهین
آمیز بود

یه جوری برخورد میکرد انگار من برده اش هستم ، ساکت ایستاده بودم داشتم به مسیر رفتنش نگاه میکردم دوست نداشتم
دهن باز کنم حرفی بزنم چون همیشه وقتی حرف میزدم به جا اینکه آروم بشم حالم بدتر خراب میشد درست مثل الان پس
!. تصمیم گرفته بودم سکوت کنم در مقابل حرفاش چون نمیشد چیزی بهش گفت

پریزاد _

: با شنیدن صدای داداشم شاهین با شادی به سمتش برگشتم و گفتم

داداش _

: لبخند فشنگی روی لبهایش شکل گرفت و گفت

جان داداش _

به سمتش رفتم محکم بغلش کردم بوسیدمش و با دلتنگی بهش خیره شده بودم

خیلی دلتنگت شده بودم داداش تو این مدت کجا بودی داداش؟ _

. رفته بودم یه سری کار هایی که عقب مونده بود رو انجام دادم اما خیلی زود برگشتم _

پس شیانا چی؟ _

! اون نیومد درس داشت _

میا دوبره؟ _

آره اما فعلا نمیتونه یه مدت که گذشت میاد#پارت 329 _

خانزاده _ هوسباز #

دلم واسه ی شیانا هم تنگ شده بود اما میدونستم اون باید درس بخونه یه مدت دیگه که درسش تموم میشد میومد پیش من
! داشتن یه خواهر خیلی خوب مخصوصا که باهاش میتونستی راحت باشی

پریزاد _

: با شنیدن صدای شاهین از افکارم خارج شدم ، به چشمهایش خیره شدم و گفتم

جان _

شنیدم شوهرت داره دوباره ازدواج میکنه درسته؟ _

: چند ثانیه ساکت بهش خیره شدم بعدش با صدایی گرفته شده جوابش رو دادم

آره درسته _

اخماش رو تو هم کشید

چرا ازش طلاق نمیگیری؟ _

من بخاطر پسر هم هست که باهاش هستم دیگه اصلا بهش دل خوش نمیکنم که باعث بشه قلم شکسته بشه تنها کسی که _
واسم مهم هست پسر هم هست

اما تو حق داری خوشبخت بشی _

میدونی چیه شاهین من دیگه به خوشبخت شدن فکر نمیکنم _

پس تو به چی فکر میکنی؟ _

من فقط میخوام هر چه زودتر از این منجلا بی که توش گیر کردم نجات پیدا کنم فقط همین _

با شنیدن این حرف من چشمهایش رو محکم روی هم فشار داد

_ اما ...

! شاهین نگران نباش من به این وضعیت عادت دارم _

غمگین بهم خیره شد ، میدونستم نگران حال من هست اما خوب باید عادت کنم به این وضعیت سختی که داشت شاید درست میشد

مامان بابا رو دیدی ؟ _

_ نه

بریم پس مامان خیلی دلتنگت بود _

جفتمون رفتیم پایین پیش مامان نباید میدید حالم بد هست

* * *

. با چشمهای سرد به در اتاق بسته خان زاده و زن جدیدش خیره شده بودم ، امشب شب حمله خان زاده بود

پارت_#330

خان زاده_ هوسباز#

با شنیدن صدای جیغ از داخل اتاق صدای کل زنها بلند شد ، اما من همچنان با چشمهای سرد فقط داشتم نگاه میکردم حتی یه قطره اشک هم نریختم چون میخواستم تموم این لحظه ها رو بخاطر بسپارم و هیچوقت فراموش نکنم نباید هم هیچوقت فراموش میکردم

پریزاد _

: با شنیدن صدای سوگل به سمتش برگشتم و گفتم

_ بله

نگران به من داشت نگاه میکرد لابد فکر میکرد الان ممکنه از خودم کولی بازی دربیارم اما نمیدونستم من چقدر شکسته شده بودم و به اینا عادت کردم نمیدونستم بار ها قلب من تیکه پاره شده بود

_ خوبی ؟

_ آره

با باز شدن در اتاق نگاه ازش گرفتم ، خان زاده با بالا تنه ی برهنه اومده بود بیرون پارچه خونی رو به مادرش داد که صدای همه بلند شد ، خواست بره داخل اتاق اما نگاهی به من افتاد پوزخندی بهش زد و با تحقیر نگاهی به سر تا پاش

انداختم که باعث شد اخماش به طرز فجیهی داخل هم بره بدون اینکه دوباره داخل اتاق بشه با همون سر و وضع که داشت به سمت اومد

بازوم رو داخل دستش گرفت ، من رو دنبال خودش کشید صدای بچ بچ بقیه داشت میومد

: داخل اتاق خودمون شدیم در اتاق رو قفل کرد با خشم تو صورتم غرید

داری چه غلطی میکنی ؟ _

: خونسرد بهش خیره شدم و با آرامش جواب دادم

داشتم معاشقه شوهرم و زن جدیدش رو تماشا میکردم حالا چیشده مگه که انقدر عصبانی هستی ؟ _

: با شنیدن این حرف من چند ثانیه ساکت بهم خیره شد یهو آروم شد خم شد کنار گوشم بچ زد

میخوام یه حالی با زن اولم بکنم _

: با شنیدن این حرفش عصبی پشش زدم و گفتم

. عشق و حالت تموم شد اومدی سراغ من چند تا چند تا یهو رو دل نکنی _

: نیشخندی زد

زن منی وظیفه ات همینه _

بعدش دستش رو انداخت دور کمرم من رو به خودش چسپوند

: هر چی تلاش میکردم ازش جدا بشم بیفایده بود ، خسته بهش خیره شدم و گفتم

چی از جون من میخوای ؟ _

فقط خودت رو میخوام _

... خواستم چیزی بهش بگم لبهانش روی لبهام قرار گرفت و من رو به سمت تخت برد